

و دیگر هیچ نگفت!

نویسنده: فریبرز مسعودی



خواننده‌ی گرمی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «دیگر هیچ نگفت» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به بسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق و بسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود و بسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به بسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

و دیگر هیچ نگفت

مجموعه داستان

فریبرز مسعودی



نشر نوگام



نشر نوگام

عنوان: و دیگر هیچ نگفت

نویسنده: فریبرز مسعودی

موضوع: داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهمن ۱۴۰۱ (ژانویه ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۴-۷

طرح روی جلد: ف.ق

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییت و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

۵ در پرتو آفتاب فروزان
۱۱ اشرف نمی آید
۱۶ بشر
۳۹ سرخی بر برف
۶۳ ماه شب چهلم
۷۹ کلاغ‌ها
۹۵ آتش خورها
۱۰۷ آدم
۱۴۱ وقت مردن نبود
۱۸۷ نان و عشق
۲۰۴ زن ایستاده در کوچه
۲۴۸ و دیگر هیچ نگفت

در پرتو آفتاب فروزان

صدای ونگ ونگ گریه بچه در کاسه‌ی سر جان‌علی می‌پیچید و او را کلافه کرده بود. زن پستان خشکیده‌اش را از دهان بچه درآورد و به جان‌علی نگاه کرد. بچه توی بغل زن پیچ و تاب خورد و از گریه سیاه شد. جان‌علی نگاهش را از نگاه زن دزدید و سرگردان به روزن پنجره خیره ماند. زن برخاست و بچه را در بغلش تکان‌تکان می‌داد و پیش‌پیش می‌کرد بلکه او را آرام کند. از شدت گریه صدا در حنجره‌ی بچه شکست و به سرفه افتاد. جان‌علی زیر لب غرید؛ دستش را ستون کرد و از جا برخاست. به سمت در رفت، از کوزه‌ی روی سکوی کنار در، کمی آب در پیاله‌ی رویی ریخت و قورت‌قورت سرکشید. آب از لبه‌ی شکسته‌ی پیاله روی چانه‌اش راه افتاد و به سوی سیب آدم قلمبیده‌اش سرازیر شد. پشت دستش را از روی چانه به ریش چندروزه‌اش کشید، در را باز کرد و پا به روشنایی تند و زننده‌ی حیاط گذاشت. پسرها و دختر دیگرش توی حیاط ولو بودند. زن خواست چیزی بگوید ولی کلمات بیخ گل‌ویش ماسید، پلک‌هایش خیس شدند و نگاهش پشت سر مرد توی حیاط سرگردان ماند.

«می‌رم سراغ حاج علی. قد یه جهود مال داره. بالاخره هرچی نباشه با هم قوم و خویش که هستیم! هردو از یه طایفه‌ایم. نباس نه بگه! درسته که همیشه فعله‌گی کردم، تنگدست بودم ولی نان حرام نخوردم. گدایی که نمی‌کنم. ازش قرض می‌گیرم. امروز می‌گیرم، دو روزه پشش می‌دم.»

جان‌علی با گام‌های بلند از کوچه‌پس‌کوچه‌های گرم خاک‌آلود گذشت تا جلوی خانه‌ی حاج‌علی رسید. سگی از روی پشت‌بام به طرفش پارس کرد. جان‌علی بی‌اعتنا به سگ جلورفت. در حیاط تاق بود. سرش را تو برد و صدا زد:

- حاج علی!... هوی حاج علی... هوی حاج علی!
زن جوان حاج علی بچه بغل توی ایوان آمد و به جان علی سلام کرد.
- حاج علی نیست. رفته دکان. بفرما تو عامو جان علی.
جان علی سرش را تکان داد و بی حرف راه افتاد سمت دکان حاج علی.

حاج علی ته دکان دنگال و نیمه تاریک نشسته بود و در خنکای دکان چرت می زد. چند دقیقه ای بود که جان علی جلوی دکان این پان پا می کرد تا بلکه حاج علی چشمش به او بیفتد و صدایش کند داخل مغازه. وقتی سرانجام چشم حاج علی به او افتاد، جان علی دل به دریا زد و داخل مغازه شد و از دم در ایستاد و سلام کرد. هوای دکان خنک بود. از لابه لای لنگه های عدس و نخود و کیسه های قصبک، که روی زمین چیده شده بودند، گذشت. بسته های نمک کوبیده و سنگ نمک وسط دکان روی هم کود شده بودند. توی قفسه ها پر از پارچه و کفش پلاستیکی و بسته های تنباکو و سیگارهای خارجی و ماشین پلاستیکی بود.
«حاج علی وضعش بد نیست. خدا بیشتر بهش بده. مدتی چوپانی اش رو کردم. صاف و صادق. روم روزمین نمی ندازه.»

حاج علی صورت صاف و تیغ انداخته اش را با کف دست مالید و با حوصله جواب سلام او را داد. جان علی جلوی میز قهوه ای گنده روبه روی حاج علی ایستاد. قالیچه ای کهنه ولی خوش نقشی روی میز پهن بود و تلفن بزرگ سیاهی با چند دسته فاکتور کاغذی و یک خودکار کنار زیرسیگاری خالی و فلاسک بزرگ فشاری ای روی میز بود. حاج علی آرام و شمرده احوال زن و بچه های جان علی را پرسید.
جان علی پریشان و زیر لبی گفت: «غلامتن! کنیزتن!» حاج علی با ته خندی که به صورتش چسبیده بود، چشم های میخی و آرامش را از زیر ابروهای پرپشتش به جان علی دوخت.

جان علی پیشانی به عرق نشسته اش را با پشت دست پاک کرد. جره و سبک و فرزند در حرکاتش بود و حاج علی این را دوست داشت. علی خان کمی این پان پا شد. حاج علی به او چای تعارف کرد:

- چایی می خوری؟

و به فلاسک روی میز گنده‌ی قهوه‌ای اشاره کرد.

جان علی دل به دریا زد و با تته‌پته گفت:

- حاج علی دستم به دومنت. امسال خوت می دونی سیاه‌سالی بی. سه ماهه بیکاروم. زن و بچه‌هام گرسنه‌ن. یه چیزی بده ببرم یوردگاه^۱ دم چادرای ترکا برات بفروشم.

حاج علی همان‌طور چشم‌های میشی خوش حالتش را به جان‌علی دوخته بود و هیچ نگفت. جان‌علی هنوز سرش پایین بود. سکوت حاج علی ناگهان ترس و دلهره را به جانش ریخت. حاج علی شمرده‌شمرده گفت:

- چطو می‌خوای پشش بیاری!

جان‌علی گفت:

- مو حمالی ته می‌کنم. جنس‌ها از تو، می‌برم یوردگاه واست می‌فروشم. یه لقمه نون بخور نمیرم گیر ای بچه‌ها بیاد‌ها، شکر خدا را می‌کنیم و دعا به جون تو. حاج علی رویش را برگرداند به طرف اجناس توی قفسه‌ها و گفت:

- خوت می‌دونی جنسای مو نمی‌مونه. عشایر خودشون میان منت می‌کنن. فردا پس فردا که گله‌ها و مرداشون از سردسیر برسن مش غلام رضا با مزداش میا و همه این جنسا که می‌بینی‌ها، می‌بره صحرا! چیزی نمی‌مونه. می‌مونه؟

^۱ مرتع محل اطراق گله ایل یا طایفه، واژه‌ی ترکی قشقلی

جان علی ساکت چشم به دهان حاج علی دوخته بود. حاج علی روی صندلی فتری جابه جا شد و لخت و آرام تسبیح دانه درشتش را توی دست گرداند. لبخند هنوز گوشه‌ی صورتش چسبیده بود.

جان علی بی خودی ریش‌های تنک روی چانه‌اش را خاراند. دستی به پیشانی آفتاب سوخته و گردن چروکیده‌اش کشید، این‌پاآن‌پا شد و گفت: «زن و بچه‌ام گرسنه‌ان. من سال‌ها چوپونی ت کردم. خوم و...» صدایش کم‌کم آهسته شد تا آنکه دیگر نه خودش و نه حاج علی صدایش را نشنیدند. حاج علی پرسید:

- حیوونی چی‌یی داری؟ با چی می‌خوای ببریشو تا یوردگاه؟

جان علی تند و قیراق گفت:

- تصدق سر خوت و بیچات، رو کولم می‌برم.

کوره داغ خورشید در آسمان می‌گذاخت. جان علی با سایه‌اش که زیر پایش افتاده بود هن‌وهن کنان خورجین نخود و نمک و قصبک را در یوردگاه می‌گرداند و از این سیاه‌چادر به آن سیاه‌چادر می‌رفت:

- هوی خواهر نمک بدم. نخود بدم. خرما بدم.

زن‌ها دور جان علی جمع می‌شدند، ولی کسی پول نداشت. جان علی با هرچه که زن‌ها داشتند، معامله می‌کرد. هرچه که عشایر داشتند. رویی شکسته، پلاستیک پاره، مرغ و تخم مرغ می‌گرفت و عدس و نخود و قصبک و نمک می‌داد. دختر جوانی جلو آمد:

- کاکا یه کاسه نمک بده.

جان علی کاسه را پر از نمک کرد و به دختر داد.

دختر جوان پرسید:

- چقدر شد، کاکا؟

جان‌علی نگاه می‌به دست‌های حنابسته‌ی دختر کرد و گفت:

- هرچی دادی، خدا برکت.

- دختری یک سکه‌ی پنج‌ریالی نو کف دست سیاه و چرک جان‌علی گذاشت. سکه‌ی نو کف دست جان‌علی در پرتو آفتاب می‌درخشید. جان‌علی سکه را بوسید و به پیشانی‌ش چسباند. زن‌ها خندیدند.

جان‌علی با یک دست خورجینش را روی شانه نگه داشته بود و گونی پر از خرت‌وپرت را که از دست عشایر جمع کرده بود، با دست دیگرش به دنبال خودش از کوره‌راه توی کوه‌ها پایین می‌کشید. پاهایش توی گالش‌های لاستیکی می‌سوخت و گرما کله‌اش را به جوش آورده بود. عرق از زیر موهای ژولیده و پریشانش لابه‌لای چروک‌های پوست گردنش شره می‌کرد. زیر سایه‌ی یک درخت بن‌کیسه و خورجین را انداخت زمین. زبانش از تشنگی مثل یک پاره‌آجر شده و گل‌ویش به هم چسبیده بود. زیر درخت نشست و پاشنه‌ی سرش را به دیواره‌ی صخره‌ای تکیه داد که درخت بن از لای آن روئیده بود. خوش‌حال بود. پیش خودش حساب می‌کرد هر چه توی کیسه باشد را جای طلب حاج علی می‌دهد و هر چه در خورجین باقی مانده بود را به‌جای مزدش به خانه می‌برد. اگر هم حاج علی قبول نکرد، خرت‌وپرت‌ها را می‌فروشد و پول جنس‌های حاج علی را پس می‌دهد.

جان‌علی پس از آنکه عرق پیشانی‌اش را گرفت، پیراهنش را که از پشت خیس عرق بود، باد داد تا خشک شود و دوباره کوره‌راهی را که مثل خط سفیدی توی دره می‌پیچید تا به روستا برسد، گرفت و بریده‌بریده راه افتاد. تک گرما شکسته بود اما گرسنگی طاقتش را تاق کرده و تشنگی امانش را بریده بود. می‌دانست اگر از کوره‌راه خارج بشود و دویست متری به سمت ته دره برود، چشمه‌ی آبی هست تا تشنگی‌اش را فرو بنشانند؛ ولی می‌خواست هرچه زودتر به شهر برسد. هنوز صدای ونگ‌ونگ گریه‌ی بچه توی کله‌اش صدا می‌کرد. کم‌کم به دشت می‌رسید. هنوز آفتاب در

گوشه‌ی آسمان نشسته بود. از خستگی در سایه‌سار صخره‌ی بلندی که روی کوره‌راه سایه انداخته بود، ایستاد و به صخره تکیه داد. ناگاه سایه‌ای از برابرش گذشت و هم‌زمان صدای نعره‌ای از پشت سر از بالای صخره شنید. پیش از آنکه به خودش بیاید ضربه‌ای به گیجگاهش خورد و نقش زمین شد. مردی از روی صخره به پایین جست زد، بی توجه به سر خونین جان‌علی که روی زمین افتاده بود، کیسه را برداشت و آن را روی زمین خالی کرد. ظرف‌های رویی شکسته جرینگ جرینگ روی زمین پخش شدند. مرد با نوک پا خرت‌وپرت‌ها را از هم پاشاند. خورجین را، که زیر تن جان‌علی مانده بود، برداشت و تویش را نگاه کرد. دو مرغ از توی خورجین بیرون پریدند. مرد نیم‌نگاهی به مرغ‌ها انداخت و تخم‌مرغ‌های شکسته را روی زمین ریخت و با شتاب سراغ نعش جان‌علی رفت و جیب‌های او را جُست. در جیب جان‌علی یک سکه‌ی پنج ریالی پیدا کرد. سکه‌ی نو در پرتو آفتاب می‌درخشید.

فریبرز مسعودی

تابستان ۷۹ فرآشند - فارس

اشرف نمی آید

صدای به هم خوردن در حیات، پیرمرد را از جا پراند. پسر بچه به ایوان دوید و به حیات سرک کشید. باد لنگه‌های در حیات را به هم می‌زد. پیرمرد گوش تیز کرد و نرمه‌ی دماغش را که به زردی می‌زد خاراند. «هیچ وقت سابقه نداشته اشرف این قدر دیر کنه. با امروز سه روزه که خانه نیامده!» و از پنجره به آسمان ابری پاییزی زل زد و کم‌کم چرتش گرفت و پینکی رفت. از سوز سردی که از لای در اتاق تو می‌زد، چرت پیرمرد پاره شد. به سختی برخاست و از پشت پرده‌ی نخ‌نمای جلوی اشکاف، قوطی حلبی کوچکی به اندازه‌ی قوطی کبریت آورد و کنار چراغ والور روی تشکچه چهارزانو نشست. چای باقی‌مانده در ته استکان را به سینی ورشو زیر چراغ والور خالی کرد و استکان را با چای یک‌رنگ پر کرد. در قوطی را باز کرد و از آن یک حبه تریاک برداشت و با نوک انگشت بقیه‌ی حبه‌ها را شمرد. حبه‌ی تریاک را در نعلبکی انداخت و کمی چای روی آن ریخت. در قوطی را بست و در جیب جلیقه‌اش فرو کرد. تا تریاک در گرمی چای نرم شود با نگرانی از پشت شیشه‌های زنگار بسته‌ی پنجره، آسمان را که با ابرهای توده پوشیده شده بود، نگاه کرد. با نوک انگشت تریاک را در چای حل کرد، نعلبکی را برداشت و تکان داد و یکهو سرکشید. صورتش از تلخی تریاک درهم شد طوری که چروک‌های صورتش سفید شدند. با شتاب چند جرعه پایپی چای از لب استکان مکید. یک حبه قند روی زبانش گذاشت و نوک انگشتش را که تلخ بود، لیسید. آب دماغش را با دستمال یزدی مجاله‌شده پاک کرد و سر استکان را از چای داغ پر کرد.

پسر بچه که از سرما مورمورش شده بود، به اتاق برگشت و کنار والور قوز کرد. گرمای نشنگی در تن پیرمرد پخش می‌شد. از لای پلک‌هایش که کم‌کم سنگین می‌شدند،

به پسر بچه چشم دوخت. روده‌های خالی پسر بچه درهم می‌پیچیدند. از پای چراغ برخاست و به اتاق پشتی رفت، در لابه‌لای سفره، تکه‌ای نان بیات پیدا کرد. آن را در دهانش فرو کرد و در آینه روی تاقچه به خودش نگاه کرد. جلوی آینه روی تاقچه سه تا ماتیک سرخ آتشی، سُر مه‌دان و چند مداد ولو بود. عکس پوستر روی دیوار روبه‌رو توی آینه افتاده بود. پسر بچه توی رختخواب اشرف که کف اتاق ولو بود، دراز کشیده و به حوری‌های بهشتی نگاه کرد که با تن و بدن سفید و فربه با چشم‌های پر خنده زیر درختی لب جوی آب نشسته بودند. چکه‌ی سقف رد زردی روی پوستر به جا گذاشته بود.

پیرمرد چراغ گردسوز و والور را نفت‌گیری کرد و در اتاق گذاشت. آب دماغش را با دستمال یزدی مجاله گرفت و نفت روی دست‌هایش را پاک کرد. یک مشت چای به قوری ریخت و از کتری روی آن آب گرفت و کتری را از آب پارچ پر کرد و کتری و قوری را روی هم روی والور گذاشت. ته قوطی چای را نگاه کرد. آن را تکان داد و در قوطی را بست و کنار دیوار گذاشت و از جیب جلیقه‌اش قوطی حلبی را درآورد. یکی‌یکی حبه‌های تریاک را به دقت برانداز کرد. بعد، برخاست و از روی تاقچه قلم‌تراش آورد. چراغ سقفی را روشن کرد. هریک از حبه‌های تریاک را روی در قوطی گذاشت و آن‌ها را به دقت دونیم کرد و پس از اینکه یک‌بار دیگر اندازه‌ی حبه‌ها را واری کرد، آن‌ها را در قوطی ریخت و خرده‌های نادیدنی تریاک را از روی در قوطی حلبی جمع کرد و به دهان ریخت و قوطی را در جیب جلیقه‌اش گذاشت. بعد برخاست و چراغ سقفی را خاموش کرد و چراغ گردسوز را روشن. ویز ویز کتری روی والور بلند شد. روی تشکچه قوز کرد و به شعله‌ی کم‌فروغ گردسوز چشم دوخت.

چراغ گردسوز پت پت می‌کرد. پیرمرد از لای پلک‌های قی‌کرده‌اش از پنجره به آسمان که هنوز تیره بود، نگرست. نرمه‌ی دماغش را که به خارش افتاده بود، آن‌قدر خاراند که چشم‌های کدر و مه‌گرفته‌اش اشک افتاد. سیگار نیم‌سوخته‌ای از قوطی سیگار برداشت و لای لب‌هایش گرفت. در جست‌وجوی قوطی کبریت، دستش را زیر لبه‌ی تشکچه کرد. قوطی کبریت را برداشت ولی خالی بود. چند لحظه قوطی خالی کبریت را جلوی چشم‌هایش گرفت و به آن نگاه کرد و آن را در سینی انداخت و سرش را جلو برد و از زیر کتری با آتش والور سیگار را گیراند. حرارت والور نوک دماغش را سوزاند و دوباره دماغش به خارش افتاد. چند پک چارواداری به سیگار زد. صورتش در میان ابری از دود فرورفت. آتش سیگار انگشتش را سوزاند. ته‌سیگار را نوک انگشتش گرفت و پک محکمی به آن زد و ته‌سیگار را در سینی ورشو زیر چراغ والور چلانند. دماغش را با دستمال یزدی مالید و از جیب جلیقه، قوطی حلبی را درآورد. حبه‌های تریاک را توی قوطی با نوک انگشتش جابه‌جا کرد و یک حبه در نعلبکی انداخت و کمی چای از قوری روی آن ریخت. کتری را از روی والور برداشت. ته کتری چند قطره آب بیشتر نمانده بود. آن را روی زمین گذاشت و استکان را با چای یک‌رنگ پر کرد و کنار دستش گذاشت.

پسربچه در تاریکی کورمال کورمال پشت پرده و توی گنجه را به دنبال یک تکه نان گشت. شکمش از گرسنگی صدا می‌کرد. چیزی پیدا نکرد. از اتاق بیرون رفت و توی ایوان ایستاد. باد سرد، خاک را از روی زمین بلند می‌کرد و به ایوان می‌راند. در حیاط مثل دهان مرده بازمانده بود. کوچه تاریک و خلوت و ساکت و سرد بود. باد تندى تشت رخت‌شویی را که به دیوار حیاط تکیه داشت، به زمین انداخت. صدای افتادن تشت ورشو چرت پیرمرد را پاره کرد. پسربچه سردش شد. برگشت توی اتاق کنار والور نشست. باران بنا به باریدن کرد. قطره‌های درشت باران روی سقف خانه ضرب گرفتند. صدای شرشر آب ناودان در خانه پیچید. داغ چکه‌های سال گذشته

روی تیرهای سقف هنوز به جا مانده بود. سوز سرما و قطره‌های باران از لای شیشه‌های شکسته‌ی پنجره تو می‌زد. پیرمرد به قطره‌های باران که به شیشه‌ها می‌خورد نگاه کرد و رعشه در تنش پیچید.

فتیله‌ی چراغ والور داشت می‌سوخت. پیرمرد چراغ والور را تکان داد. نفت چراغ تمام شده بود. چهار روز بود که اشرف برنگشته بود. به نظرش رسید بهتر است سوراخ‌های شیشه‌های شکسته را با پارچه و کاغذ ببوشاند. به پسر بچه که کنار چراغ والور قوز کرده بود و چرت می‌زد، نگاه کرد. پوستینش را روی دوش انداخت. پای دیوار چمباتمه زد و دماغش را خاراند. آن قدر خاراند که نرمه‌ی دماغش سرخ شد و آب دماغش راه افتاد.

چرا اشرف پیدایش نیست!

پیرمرد سرش را از روی زانویش برداشت. از پنجره‌ی اتاق کورسویی تو می‌زد. برای رفتن به مستراح دست به زانویش گرفت و خواست بلند بشود ولی زانوهایش یاری نکردند و سکندری خورد. دستش را به لبه‌ی طاقچه گرفت و به دیوار تکیه زد. زانوهایش تا خوردند و روی زمین چندک زد. نفسش به شماره افتاد. چشم‌هایش سیاهی رفتند. پاشنه‌ی سرش را به دیوار تکیه داد. دستش روی زمین دنبال پاکت سیگار می‌گشت. چشم‌هایش به دودو افتاده بودند، پسر بچه را می‌جست. به تلواسه افتاد. سرفه‌های خشک گلویش را خراشیدند. دستمال یزدی مجاله را جلوی دهانش گرفت تا خلط‌های خون‌آلود در اتاق پخش نشود.

پسر بچه پیرمرد را نگاه می‌کرد. روده‌هایش از گرسنگی درهم می‌پیچیدند و دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. برخواست و به اتاق پشتی نگاه کرد. رختخواب اشرف خالی بود. لته‌ی در اتاق را باز کرد و به ایوان رفت و از لای در نیمه‌باز حیاط کوچه‌ی خالی نمناک را تماشا کرد. آسمان تیره و هوا سرد بود. پسر بچه از حیاط گذشت و

به سمت در رفت. دستش را روی چهارچوب در گذاشت و تیرگی کوچه را پایید.
پایش را روی سنگفرش سرد کوچه گذاشت. باد سرد تنش را از سوراخ‌های پیراهن
لرزاند. آواز خروسی از دوردست‌ها آمد. اشرف نمی‌آید!

فریبرز مسعودی آذر ۷۸

تهران

e-book

بشر

«و از درخت معرفت نیک و بد نخور چون روزی که از آن بخوری، خواهی مرد.»^۱

دختر جوان کوله‌برپشت، چمدان چرخ‌دار را دنبال خود می‌کشید و در حاشیه‌ی خیابان دور شد و لابه‌لای آدم‌ها از نگاه خیسِ مردِ ایستاده بر پشت پنجره‌ی باران‌خورده ناپدید شد.

میترا کتاب را بست، روی پتوی دولاشده کف اتاقِ لخت دراز کشید، شکمش را بغل کرد و دور خود چنبره زد.

«می‌دانم خطر می‌کنم. برای آن هم خطر می‌کنم که بهتر بدانم. اخلاق کهنه توصیه می‌کرد که از خطر بگریزیم، ولی اخلاق نوبه ما یاد داده است که آن‌که خطر نمی‌کند هیچ چیز ندارد، هیچ چیز نیست.»^۲

در آرام روی لولا چرخید، میترا از لای پلک‌های نیمه‌گشوده، سیاهی سایه‌ی رضا را، که در چهارچوب در به اتاق کشیده شد، نگاه کرد. زیر لب گفت: «چراغ را روشن نکن. شام نمی‌خورم، سیرم. تو برو یک چیزی بخور.» رضا بی‌صدا برگشت، در را پیش کرد و لحظه‌ای پس از آن باریکه‌نوری از درزِ درِ سیاهی اتاق را شکافت. صدای

^۱ باب سوم از سفر پیدایش. ۱۷.

^۲ جانِ تُسیفته، رومن رولان، ترجمه‌ی م.ا. به‌آذین.

روشن کردن اجاق‌گاز و بعد هم صدای جلیزولز روغن آمد. تا پنج شمرد. موسیقی به آرامی در دیوار سکوت ترک انداخت.

بوی اودکلنی که برای رضا خریده بود پشت سرش در اتاق جا ماند. رضا لای در را باز کرده و آرام صدا زده بود: «میترا! دانشگاه نمی‌ری؟» میترا صورتش را در بالش فرو کرده بود و پس از شنیدن صدای بسته‌شدن درِ اتاق، دستش را دراز کرده بود و با نوک انگشت و به‌زحمت لته‌ی پنجره را کشیده و باز کرده بود تا نسیم خنک صبح پاییزی به تنش بخورد و مورمورش شود و بخزد زیر روتختی و همان‌طور بماند تا رضا برود سرکارش. بعد از لای پرده خیابان را نگاه کرد و رضا را دید که در پیاده‌رو از لابه‌لای رهگذرهای شتابان به‌سمت ایستگاه اتوبوس از خانه دور می‌شود. از رختخواب بیرون آمد. جلوی آینه قدی سوک^۱ اتاق ایستاد. پرده را کمی کنار زد تا پرتو کم‌رنگ آفتاب پاییزی به آینه بتابد. دکمه‌های یقه‌ی پیراهنش را باز کرد تا پیراهن از تنش بیفتد و سایه‌روشن اندام لاغر و کشیده‌اش را که در آینه افتاده بود، تماشا کند. دستی به شکمش کشید که صاف بود و پستان‌هایش که هنوز دخترانه بودند. یک‌وری روبه‌آینه ایستاد، نرمه بادی از لای پنجره‌ی نیمه‌باز، پرده را تکان می‌داد. دور خودش چرخ می‌زد و لخت روی تخت دراز کشید و به بازی سایه‌روشن نور روی سقف چشم دوخت: «و از درختِ معرفتِ نیک و بد نخور! و از درختِ معرفتِ نیک و بد نخور! و از درختِ معرفتِ نیک و بد نخور! و از درختِ معرفتِ نیک و بد نخور. چون روزی که از آن بخوری، خواهی مرد!»

گارسون نوشیدنی را در گیلای خوش‌تراش جلوی او گذاشت و یک فنجان اسپرسو جلوی رضا، بشقابی میوه‌ی تزیین‌شده هم گذاشت وسط میز و دور شد. یک طرف

^۱ کنج

میز میترا و طرف دیگر رضا، روبه‌روی هم، دور از همهمه‌ی کافه یخ سکوت میانشان گرفته بود. رضا هیچ‌وقت شروع‌کننده نبود، این را میترا می‌دانست. هیچ‌کدام به نوشیدنی‌هایشان دست نزده بودند. میترا در چشم رضا نگاهی کرد و گفت: «رضا! یک چیزی می‌خواهم بگویم. امیدوارم بتوانیم با آن کنار بیاییم!» رضا دستش را روی دست میترا گذاشت. برقی در نی‌نی چشمان میترا می‌درخشید.

- من حامله‌ام!

میترا لرزش خفیف زودگذری را در دست رضا حس کرد. کلاغ سیاه در هوای گاوگم بیرون از روی تیر برق پرید و در تیرگی آسمان گم شد. چین‌های اندیشه بر پیشانی رضا رد انداخت. دستش را آرام پس کشید و پرسید:

«از کی؟ آزمایش دادی؟» و همان موقع با خود اندیشید چرا در تغییر رفتار این روزهای میترا دقت نکرده است! میترا چشم از پیشانی چین‌افتاده‌ی رضا برداشت و گفت:

- به نظرم هر زنی این را خودش زودتر از هر کسی متوجه می‌شود. امروز رفتم آزمایش دادم! ولی مطمئنم.
رضا گفت:

- این روزها خیلی تو خودت بودی، فکر کردم شاید بهتر است به حال خودت باشی.
میترا آرنجش را روی میز تکیه داد و خوش‌خوشک نوشیدنی‌اش را از سر نی مک زد.
رضا به طعنه گفت:

- نمی‌خواستم پاورچین پاورچین به غار تنهایی ات سرک بکشم!
میترا لبخند زد و به نوازش دست رضا را لمس کرد. رضا بی‌هوا پرسید:
- حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

میترا به پشتی صندلی تکیه زد. سرش را به سمت پنجره‌ی رو به خیابان برگرداند، طوری که نیم‌رخش سمت رضا قرار گرفت. با خودش تکرار کرد: «می‌خواهم چه کار کنم!» روی کلمه‌ها تأکید کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و نگاهش در تاریک‌ترین روشنای کافه غوطه‌ور شد و زیر لب زمزمه کرد: «می‌خواهم چه کار کنم؟»

رضا قهوه را از لب فنجان زمزمه کرد. نیم‌رخ میترا در ته مانده‌های روشنایی غروب پاییز که از پنجره‌ی کافه تو می‌زد، محو می‌شد. پوست صاف صورتش از آفتاب جنوب هنوز برنزه بود. دسته‌ای موی سیاه و براق از زیر شال صورتی ریخته بود روی پیشانی بلندش. دست رضا در عطشان گرمی دست میترا که روی میز وارفته بود، انگشتانش را لمس کردند. گفت:

- راستش غافل گیر شدم.

میترا پشت پنجره لب تخت نشست و به خیابان پررفت‌وآمد نگاه کرد. رضا را دیده بود که نرسیده به پیچ خیابان شیخ هادی رفت مغازه‌ی میوه‌فروشی. این ساعت روز پنج‌شنبه، خلوت‌ترین ساعت این خیابان تعطیل‌نشده بود. تاکسی همسایه‌پایینی جلوی در نگه داشته بود و گربه‌ای سپر آن را به دقت می‌بویید. زن جوانی از زیر پنجره رد شد؛ با کودکی که جلوتر از او روی سنگ‌فرش پیاده‌رو جست‌وخیز می‌کرد، کیفش را انداخته بود گل دست و چند ساک پلاستیکی میوه را خرکش می‌کرد. از وقتی که از جنوب برگشته بودند، میترا اتاق خواب را قرق خودش کرده و رضا بی هیچ مخالفتی رخت‌خوابش را به روی کاناپه‌ی دونفره‌ی توی هال منتقل کرده بود. رضا این جدایی را به حساب گرفتاری‌های روزمره گذاشته بود. خودش مشکل فشرده‌گی کارش را داشت و تا دوره‌ی آزمایشی را بگذراند، می‌بایست آن را تحمل می‌کرد، میترا

هم گرفتار پایان‌نامه‌ی دانشگاه و تأخیر در انجام کارهای ترجمه‌ی ناشرش بود، تأخیری که دوست داشت آن را کش بدهد. این را رضا هم می‌دانست. رضا میوه‌دردست از مغازه‌ی میوه‌فروشی بیرون آمد. سرش پایین بود و تند قدم برمی‌داشت. میترا صدای گام‌های رضا را که پله‌ها را پرسروصدای می‌کرد، شمرد و پیش از انداختن کلید در قفل در را روی رضا گشود. رضا خندان و خسته در آستانه‌ی در ایستاد تا میترا کیف را از دست او بگیرد و به بوسه‌ی رضا پاسخ دهد. رضا میوه را روی کابینت گذاشت و تا برود سروصورتی صفا بدهد، میترا قوری را شست و کتری را از شیر آب پر کرد و روی گاز گذاشت؛ باقی‌مانده‌ی ناهارش را از روی میز آشپزخانه جمع کرد و تا آب جوش بیاید چنددانه سیب و پرتقال شست و توی سبد گذاشت تا آیشان برود. رضا دست‌ورویی صفا داد و میوه‌ها را با دو پیش‌دستی وسط میز آشپزخانه گذاشت. آن وقت صندلی را جلو کشید و نشست و به میترا که سر دیگر میز نشسته و او را تماشا می‌کرد چشمکی زد و گفت: «بفرما خانم!» میترا از کلمه‌ی خانم یا از طرز ادای رضا چندشش شد. آرام روی دست رضا زد و گفت: «به من نگو خانم!»

رضا گفت: «خب، مگر چه اشکالی دارد! میترا گفت: پس من هم باید به تو بگویم آقا!»

رضا همان‌طور که میوه پوست می‌کند، گفت: «می‌خواهی صدایت کنم منزل!» و خنده‌کنان گفت: «بابای من هنوز بیرون از خانه به مامانم می‌گوید منزل!» میترا گفت: «خیلی‌ها به زنشان می‌گویند منزل. یادم می‌آید بابابزرگم به مامان‌بزرگم می‌گفت مامانِ حسن. بیرون خانه هم اگر ناچار می‌شد صدایش کند می‌گفت حسن! فکر کن! تو خیابان زنی را صدا بزند حسن!» رضا گفت: «آن وقت زنی پسر نداشت چی؟ صدایش نمی‌زدند؟»

میترا گفت: «چرا صدایش می‌زدند: هوی!» رضا سرش را تکان داد و گفت:

«بالاخره هر چیزی صدایش می‌زدند غیر از اسم خودش.»

هر دو لبخند زدند. رضا پرتقال‌های پوست‌کنده را بین سیب‌های خلال‌شده چید و از تزیینی که کرده بود، لذت برد. سرش را تکان داد و گفت:

- به‌به! بین چه تزیینی کردم! وقت کنم می‌رم یک دوره‌ی سفره‌آرایی می‌بینم. تو که نمی‌روی کمی خانه‌داری یاد بگیری من باید بروم.»

میترا گفت: «آره، برای آتیه‌ات بد نیست.»

رضا خندید. روی میوه‌های پوست‌کنده نمک پاشید. میترا لپ‌تاپ را که روی میز باز بود بست، کاغذها را دسته کرد و روی لپ‌تاپ گذاشت و به رضا نگاه کرد.

رضا به میوه‌ها اشاره کرد و گفت: «بخور!»

میترا بی آنکه به حرف رضا توجه کند، گفت: «چرا هیچی از بچه نمی‌پرسی!»

رضا با مکث چنگالی را که در دست داشت، در قاچ سیب فرو کرد و گفت:

«راستش امروز زودتر آمدم که پیش هم باشیم. کمی صحبت کنیم و اگر شد یک تناثر برویم.»

میترا گفت: «خب! صحبت کنیم.»

رضا به پشتی صندلی تکیه داد و درحالی که با فندکش بازی می‌کرد گفت: «واقعیتش در این یکی دو هفته خیلی تو خودتی. اوایل پیش از اینکه بگویی بارداری، فکر می‌کردم کار اذیت می‌کند یا شاید مامانت دوباره فشار آورده که چرا عقد نمی‌کنی و از این حرف‌ها. ولی حالا... چطور بگویم! پس از آنکه تو کافه از حامله‌شدنت گفتی نگران شدم. نمی‌دانم تصمیمت چیه. چه برنامه‌ای داری.»

میترا از زیر کاغذهای دسته‌شده‌ی روی میز پاکتی را بیرون کشید و همان‌طور که در چشم رضا نگاه می‌کرد، پاکت را که رویش نام آزمایشگاه تشخیص طبی چاپ شده

بود جلوی او گرفت و گفت: «هیچی! می‌خواهم نگاهش دارم. بیا! این هم جواب آزمایش. امروز گرفتم.»

رضا نگاه اندیشناکش را از نگاه میترا دزدید. سردرگم شده بود و برای حرفی که می‌خواست بگوید دل‌دل می‌کرد. میترا نگاهش را از او برنمی‌داشت. انگار از اینکه او را این‌طور در محمصه می‌دید، خوشنود بود. مثل آموزگاری که مسئله‌ی سختی به دانش‌آموزش بدهد و منتظر بماند تا واکنش شاگرد را ببیند، از رضا چشم برنمی‌داشت. رضا پاکت را باز کرد و سرسری نگاهی به آن انداخت. پاکت را روی میز گذاشت و سرانجام لب گشود: «راستش... این هم یک غافل‌گیری! فکر نمی‌کردم این قدر به بچه‌ها علاقه داشته باشی!»

میترا با شیطنت گفت: «چی از کارت پشیمان شدی.»

رضا هول شد: «از کارم؟»

میترا خونسرد گفت: «نکند کار تو نیست؟»

رضا دست‌وپایش را گم کرد: «آه! اذیت نکن. منظورم این نبود.»

میترا سرش را به علامت ملامت تکان داد و با شوخ‌چشمی گفت: «حرف دلت را زدی، رضا!»

رضا خنده‌ای بی‌معنی کرد و گفت: «مگر چی گفتی؟» و با چنگال سیبی از داخل پیش‌دستی برداشت و جلوی دهان میترا گرفت و گفت: «این سیب را بخور تا دهانت تازه بشود.» میترا صورتش را کنار کشید و دست او را عقب زد. رضا خودش سیب را گاز زد و خورد. میترا هم چنان چشم از او برنداشته بود. رضا قاچ دیگری از سیب را گاز زد و در این فرصت افکارش را مرتب کرد و گفت:

- به نظرم داری شوخی می‌کنی! مگر می‌شود همین‌جوری کتره‌ای بچه‌دار شد!

- رضا! این داستان‌ها را ولش کن! همه را از حفظم. دلم می‌خواهد از ته دلت بگویی،
آره یا نه؟

- چی آره یا نه؟

- بچه را نگه دارم یا نه!

رضا قاطعانه گفت: «من تا یک هفته پیش در این باره حتی فکر هم نکرده بودم.»

میترا پرسید: «خب، حالا چی! تو این هفته فکر کردی؟»

رضا چین به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «خب، آره. فکر کردم ولی به نتیجه‌ی تازه‌ای نرسیدم.»

میترا گفت: «تو موافق کورتاژ هستی؟»

رضا سرش را تکان داد و گفت: «این هم یک راهی‌ست!»

میترا خونسرد و جدی گفت: «ولی من مخالفم.»

رضا به اعتراض گفت: «واقعاً می‌خواهی بچه را نگاه‌داری؟!»

میترا گفت: «خودت گفتی کورتاژ هم یک راهی‌ست. پس باید راه‌های دیگری هم باشد. آن راه‌های دیگر چه هستند؟»

رضا گفت: «ما که آمادگی‌اش را نداریم. بالاخره در این شرایط این بهترین و سراسر است‌ترین راه‌ست.»

میترا گفت: «من هم که نظرم را گفتم. مخالفم.»

رضا گفت: «خب، راه دیگر این است که رسماً عقد کنیم. وگرنه این‌جوری که نمی‌شود بچه‌دار شد!»

میترا گفت: «این هم یک راهی‌ست.»

رضا گفت: «ولی ما قبلاً درباره‌ی ازدواج صحبت کرده بودیم و تا آنجا که یادم هست تو مخالف جدی ازدواج بودی!»

میترا به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت: «ولی من حالا هم حرفی از ازدواج ندم. این را هم می‌دانم بچه‌ای که در شکم من است برای آمدن به این دنیا منتظر ویزای تو یا کس دیگری نیست.»

رضا به تمسخر خندید و گفت: «این را که جدی نمی‌گویی؟»

میترا گفت: «خیلی هم جدی است.»

رضا گفت: «تو خیلی احساسی و آرمانی با این موضوع برخورد می‌کنی. درست است که زن و مرد تفاوتی با یکدیگر ندارند اما برخی هنجارها و شئون اجتماعی‌ای هست که بایستی از طرف زن رعایت بشود. یکی از این هنجارها مقدم‌بودن عقد دائم برای بچه‌دار شدن است! یعنی پیش از اینکه حرفی از بچه‌دار شدن به میان بیاد باید درباره‌ی ازدواج تصمیم‌گیری کرد.»

میترا گفت: «تو خیلی پای‌بند عرف و هنجارهای اجتماعی هستی!»

رضا گفت: «برخی عرف‌ها و هنجارهاست که تبدیل به قانون می‌شود. با صیغه که نمی‌شود بچه‌دار شد! عقد و عروسی معنی دیگرش آمادگی پیدا کردن برای تشکیل زندگی مشترک است.»

میترا با خونسردی گفت: «بگذریم! من از تو درباره بچه‌دار شدن پرسیدم که تو هم لب‌کلامت این بود که نه! من هم به اطلاعات رساندم که من تصمیم گرفتم بچه‌ام را نگه دارم. اگر نتوانستیم بر سر این موضوع به توافق برسیم دیگر قرار نیست با هم زورآزمایی کنیم!»

رضا با لحن آشتی‌جویانه و دوپهلویی گفت: «تو با قلبت تصمیم می‌گیری من به مغزم رجوع می‌کنم.»

میترا با همان خونسردی پاسخ داد: «درباره‌ی این که زن‌ها با قلبشان می‌اندیشند و مردها با مغزشان با تو موافقم. چون زن‌ها وقتی عاشق کسی می‌شوند تمام قلبشان را

که همه وجودشان است نثار معشوقشان می‌کنند اما مردها نه. آن‌ها گوشه‌ای از وجودشان را به معشوقشان اختصاص می‌دهند. در قلب و مغز مردها پستوها و صندوق‌خانه‌های فراوانی هست که می‌شود ته هر کدام یکی دو تا عشق پنهان کرد. البته این را بگویم منظور من حتماً عشق به زن‌های دیگر نیست.»

رضا با خنده‌ی عصبی سر تکان داد و گفت: «تو نظر مرا درباره‌ی بچه‌دار شدن پرسیدی، من هم صادقانه نظرم را گفتم؛ تو قبول نداری پیش از بچه‌دار شدن باید عقد دائم کرد؟ به نظرم اگر تو تصمیم گرفتی بچه را نگه داری، باید اول درباره‌ی ازدواج تصمیم بگیری؛ حالا من از تو می‌پرسم نظرت درباره‌ی ازدواج چیست؟ با من ازدواج می‌کنی؟»

میترا گفت: «نه!»

رضا شگفت‌زده لبخندی بر لب آورد، چنگالی را که در دست داشت در پیش دستی انداخت و پرسید: «نه! سر در نمی‌آرم. پس بچه چی؟»

میترا گفت: «بچه را می‌خواهم، می‌خواهم نگهش دارم.»

رضا گفت: «میترا تو چت شده؟ یعنی چنین چیزی می‌شود؟» موبایل میترا چند بار زنگ زد و میترا آن را سایلنت کرد. رضا منتظر پاسخ میترا ماند اما میترا در سکوت او را که زیر فشار اندیشه‌های متناقض چهره‌اش در هم فشرده می‌شد نگاه می‌کرد. پس از مدتی مکث رضا از جا برخاست. سیگاری برای خودش و یکی هم برای میترا آتش زد. میترا سیگار را رد کرد. رضا سیگار میترا را در پیش دستی خاموش کرد. جاسیگاری را برداشت و روی کاناپه نشست. میترا برخاست. زیر کتری را که مدت‌ها بود می‌جوشید، خاموش کرد.

کوچه‌باغ‌های درکه آکنده بود از بوی خوش درختان بن و بید باران خورده. میترا این سوی جوی و رضا در آن سو سبک بار دست همدیگر را گرفته بودند و برگ‌های خشک زیر پایشان خش خش صدا می‌کرد. از روی جوی‌ها و نهرها پریدند و از کناره‌ی رود تا باغچه‌ی آبشار رفتند. از دروازه‌ی باغچه که با تکه‌های چوب جنگلی ساخته شده بود، تو رفتند. انبوه گل‌های رنگارنگ سرخ و صورتی و سفید شمعدانی و ساناز جلوی در و لب حوض را پوشانده بودند. میترا کنار حوض ایستاد و به آبشار کم‌آب روبه‌خشکی گذاشته، که از فراز صخره‌های روبه‌رو فرو می‌ریخت، چشم دوخت. رضا آلاچیقی انتخاب کرد و روی تخت لم داد و منتظر ماند تا میترا بیاید و کنار او بنشیند و تن به آفتاب دل‌چسب مهرماه بسپارد. کرک‌های تنک و نرم پشت لب و گونه‌ی میترا در پرتو آفتاب می‌درخشید و چشم‌هایش پرتو خورشید را می‌تاباندند. رضا گویی تابلو نقاشی زیبایی را نخستین بار می‌بیند با دقت اجزای چهره‌ی میترا را نگاه می‌کرد و با خودش می‌اندیشید که چقدر او را می‌خواهد. میترا چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی تکیه داد. گرمی سکرآور آفتاب مهر در تنش دوید. صدای جاری آب در نهر که به حوض می‌ریخت و سرریز آن به پاشویه‌ی حوض، صدای گنجشک‌ها و سارها و گاه صدای زاغچه‌ای که تند از آسمان بالای سرشان می‌گذشت، در سکوت یک روز پاییزی وسط هفته جریان افکار و اندیشه‌های درهم و گیج‌کننده را در سرش تندتر و تندتر می‌کرد. اگر تا پیش از آن گمان می‌برد دلش لبریز از عشق رضاست؛ حالا حسی غریب، قوی و ژرف او را در چنبره‌ی خود اسیر و بیخود کرده بود. گاه سرخوش و شیدا و دمی دیگر مغموم و افسرده، گیج و منگ و مست بود. دلی که تا پیش از آن خانه‌ی امن عشق رضا بود، با پیداشدن موجود ناخوانده‌ی کوچکی که مهمان زهدانش شده بود، برای او تنگ شده بود.

پیشخدمت یک قوری چای دونفره را با سینی سُر داد روی فرش و آهسته دور شد. میترا به صدای پای پیشخدمت که روی شن‌ها دور می‌شد، گوش داد. رضا استکان‌های کمر باریک را پر کرد و به میترا گفت: «بخور تا از دهان نیفتاده.» ولی میترا نمی‌توانست یا نمی‌خواست خود را از جریان تند اندیشه‌هایش بیرون بکشد. نفهمید چقدر در آن حالت گذشته بود که سروکله‌ی سیاوش و ترانه از در باغچه پیدا شد. میترا با شنیدن صدای سرخوش ترانه چشم گشود و لبخند زنان برای نشستن آن‌ها جا باز کرد. رضا یک قوری چای چهارنفره سفارش داد. ترانه دست میترا را فشرد و نگران پرسید: «چه طوری؟»

میترا ترانه را از بالای چشم نگریست و پس از سکوتی کوتاه ناگهان قهقهه زد و گفت:
- چرا ادای مادرها را درمی‌آوری؟

ترانه ریز خندید. رضا به سیاوش گفت: «باز هم این دوتا به هم رسیدند و کرکر خنده شروع شد.» قوری چای رسید. ترانه گوشه‌ی چشم‌هایش را که از شدت خنده نمناک شده بودند، با نوک انگشتانش پاک کرد و به رضا گفت: «رضا جان! بریز که دلم لک‌زده برای یک چای کهنه‌دم تازه‌جوش!»

سیاوش گفت: «آره! من هم دلم لک‌زده بود برای چای!»

ترانه با دلجویی نوک چانه‌ی سیاوش را گرفت و بوسید و گفت:

- بمیرم الهی. بچه راست می‌گوید. پریشب‌ها مهمان داشتیم. خواستم چای درست کنم دیدم ته قوری کپک‌زده. معلوم نبود چند وقت بود چایی ته قوری مانده بود و غش غش خندید.

سیاوش گفت: «خیلی آبروریزی شد.»

ترانه گفت: «مهمان‌ها که حالی‌شان نبود، از بس که کله‌شان گرم بود!»

رضا به ترانه گفت: «برای همین است تا حالا نتوانستی دل سیاوش را به دست بیاوری. وقتی نمی‌توانی یک چایی دم کنی!»

ترانه سرش را تکان داد و گفت: «والله به خدا! حالا تو یک برادری در حق من بکن ریش گرو بگذار بلکه این شازده مرا به کنیزی قبول کند.»

سیاوش گفت: «اتفاقاً رضا جان شرط من هم همین است. گفتم اگر از این دوره آزمایشی سر بلند بیرون بیاید شاید به خواستگاریش بروم وگرنه...»

ترانه توی چشم‌های سیاوش زل زد و گفت: «هرهره! بمیری هم باهات ازدواج نمی‌کنم.» و ادای سیاوش را درآورد. اگر از این آزمایش سر بلند بیرون بیایی! واقعاً که!

سیاوش گفت: «رضا جان! می‌دانی معنی ازدواج سپید چیه؟ معنی‌اش دوره‌ی ازدواج آزمایشی است؛ یعنی اگر طرفت...» و به ترانه و میترا اشاره کرد «...از این آزمایش سر بلند بیرون آمد آن وقت مرد تصمیم که آیا طرف را به کنیزی قبول کند یا نه؟» ترانه چانه‌اش را روی دستش تکیه داد و گفت: «تو راست می‌گویی! پریشب کی بود نصفه‌شبی مجبور شد برود خانه مامان جانش؟»

سیاوش خندید و زیر لبی گفت: «کی بود نصف شبی منت کشید و گفت سایه‌ی سرم برگرد، من بی‌تو از ترس زهره‌ترک شدم!»

ترانه گفت: «این را قبول دارم.» و رو به میترا ادامه داد: «بالاخره مرد باید به یک دردی بخورد. لولو سر خرمن که می‌گویند همین است دیگر!»

رضا بلند خندید و گفت: «ترانه! سیاوش راست می‌گوید؟»

ترانه گفت: «بگذار با این حرف‌ها دل خودش را خوش کند.»

سیاوش گفت: «آره! ولی من نمی‌دانم کیه که بی‌نفس من شبش روز نمی‌شود.»

ترانه گفت: «کیه که التماس می‌کند بچه‌دار بشویم؟» و دوباره رو به میترا گفت: «می‌خواهد به این بهانه مرا وادار به ازدواج کند و مرا پای‌بند خانه بکند! ولی من هم می‌گویم کور خواندی چون من دست تو را خواندم.»
سیاوش جدی گفت: «مگر بچه‌دار شدن چه عیبی دارد؟!»
ترانه گفت: «خیلی عیب‌ها دارد.»

سیاوش دست‌هایش را در هوا تکان داد و از میترا پرسید: «واقعاً بچه‌دار شدن مگر چه عیبی دارد که زن‌های امروزی این قدر از بچه فراری هستند؟ مگر زندگی بی بچه سر می‌گیرد!»

ترانه گفت: «خیلی دلت بچه می‌خواهد؟ برو یکی از بهزیستی بردار. همه جورش هم هست. فقط ببینم کسی به تو بچه می‌دهد؟!»

سیاوش گفت: «بچه‌ی خود آدم فرق می‌کند.»

ترانه گفت: «برو یک زن بگیر که برایت سالی یک بچه بزاید.»

سیاوش گفت: «تو همان یک بچه را بیاور، ثابت کن که می‌توانی بچه بزایی برای خودم و هفت پشتم کافی ست.»

ترانه گفت: «یارو را به ده راه نمی‌دادند سراغ خانه کدخدا را می‌گرفت. من می‌گویم ازدواج نمی‌کنم، آقا هوس بچه کرده.»

میترا با خونسردی گفت: «ولی من باردارم! یک ماه است باردارم.»

خنده روی لب‌های ترانه خشکید. رضا با حالت عصبی استکان کمرباریک را لای انگشت شست و اشاره‌اش گرفته و می‌چرخاند. سیاوش به میترا و بعد به ترانه نگاه کرد. ترانه میترا را در آغوش کشید و گفت:

- بمیرم الهی! من نمی‌دانستم.

سیاوش گفت: «میترا جان! سوءتفاهم نشود. خودت می دانی ما منظوری نداشتیم، نکند از شوخی های من و ترانه دل خور بشوی!»

ترانه گفت: «ببخش، میترا جان. من هیچ قصدی نداشتم. باور کن! یک وقت از دست من دلخور نشوی.» و دوباره میترا را در آغوش فشرد. «نمی خواهم دوست عزیزم را از دست بدهم.» و با لحن شوخی آمیخته به جدی گفت: «مخصوصاً حالا که قرار است خاله بشوم.»

میترا دست ترانه را فشرد و گفت: «موضوع دل خوری نیست. اتفاقاً چه بهتر که سر حرف باز شد. اگرچه من فکر می کنم رضا موضوع را به شما گفته باشد.»
رضا با نگرانی منتظر ادامه ی صحبت میترا ماند. ترانه دست میترا را فشرد و گفت:
- باور کن من در جریان نبودم.

رضا نیم نگاهی به میترا که سکوت کرده بود انداخت و گفت:

- به نظر من بچه دار شدن یک موضوع خیلی جدی دوطرفه است یعنی اینکه زن و شوهر باید در این باره با هم به توافق برسند، بعد بچه دار بشوند؛ اما درباره ی من و میترا... این طوری نبود. ناخواسته بود. اشتباه که نمی کنم، میترا؟»
میترا گفت: «نه.»

رضا گفت: «و آمادگیش را هم نداشتیم؛ یعنی اصلاً فکرش را نکرده بودیم. البته این پیش آمد ممکن است برای هرکسی پیش بیاید؛ ولی مشکل این است که میترا نمی خواهم بگویم احساسی... خیلی رماتیک با قضیه بچه دار شدن برخورد می کند شرایط ما را در نظر نمی گیرد.»

میترا با خونسردی گفت: «ما قصد بچه دار شدن نداشتیم. این درست! ولی حالا این اتفاق افتاده. من هم می خواهم بچه را نگه دارم. این حق من است.»

رضا گفت: «ما چند بار مفصل در این باره با هم گفت و گو کردیم.» و رو به ترانه و سیاوش گفت: «ما شرایط بچه دار شدن را نداریم. من معتقدم برای بچه دار شدن باید ازدواج کنیم...»

میترا گفت: «بله! یک بار درباره‌ی ازدواج گفت و گو کردیم. من هم نظرم را گفتم و گمان نکنم لازم به تکرار دوباره آن باشد. ضمن این که من هیچ شرطی برای تو نگذاشتم رضا، تو داری برای من شرط می گذاری. من نه تنها نمی خواهم از بچه دار شدن به عنوان حربه‌ای برای گرفتن هر امتیازی از تو بهره ببرم بلکه اساساً اصالتی هم برایش قائل نیستم. تو آزادی، رضا جان! از همین لحظه تا قیامت. جلوی این دو تا شاهد می گویم و پای آن هم ایستاده‌ام.»

رضا با عصبانیت پلک هایش را به هم زد، سیگاری گیراند. دود غلیظ آن را به هوای زلال فوت کرد و گفت: «بین میترا جان، تو خیلی راحت این حرف را می زنی. تو آزادی یعنی چی؟ مگر من گفتم ازدواج با تو یعنی دستبند و پابند؟ و نیم نگاهی به ترانه انداخت. تو جوسازی می کنی تا من را محکوم کنی!»

میترا گفت: «محکوم کنم؟ به چه جرمی!»

رضا گفت: «دوست ندارم الان تو این شرایط بچه دار بشویم!

میترا سرش را تکان داد و گفت: «تو مختاری! من که همین حالا گفتم.»

رضا گفت: «یعنی بچه دار شدن هیچ رابطه‌ای با ازدواج ندارد؟ من مختارم یعنی چی؟ یعنی ما نباید بعد از این با هم زندگی کنیم؟»

میترا گفت: «من کی چنین چیزی گفتم؟»

سیاوش مداخله کرد و گفت: «یک لحظه اجازه بدهید.» و رو به میترا کرد و گفت:

«لازمه‌ی بچه دار شدن مگر ازدواج کردن نیست؟»

میترا گفت: «من چنین نظری ندارم.»

سیاوش شگفت‌زده پرسید: «من نمی‌فهمم. معنی این حرف تو چیست؟»
رضا گفت: «معنی حرفش این است که بین من و بچه یکی را انتخاب کند! در صورتی که من به خاطر عشق‌مان می‌گویم در این شرایط نباید بچه‌دار بشویم چون زندگی و آینده ما را تباہ می‌کند. شاید یک سال دیگر، دو سال دیگر به این تفاهم برسیم که بچه‌دار بشویم. تو الان خودت داری پایان‌نامه می‌نویسی. من هنوز قرارداد کاری هم ندارم. تازه دو ماه است در این کارخانه مشغول شدم. ما پیش‌بینی‌های لازم را نکردیم. باید شرایط مادی و مهم‌تر از آن شرایط روحی ما آماده باشد...» بعد از ترانه پرسید:

- خداوکیلی شما چرا ازدواج نمی‌کنید؟ همه‌ی ما می‌دانیم شما دو تا چقدر هم دیگر را می‌خواهید. دو سال است زیر یک سقف دارید با هم زندگی می‌کنید ولی هنوز کوچک‌ترین کنتاکی با هم نداشتید!

ترانه گفت: «هر کس شرایط خودش را دارد. شاید ما هم اگر واقعاً مسایل‌مان را حل کرده بودیم رسماً ازدواج می‌کردیم. ضمن این‌که ازدواج کردن تنها برای بچه‌دار شدن که نیست. پیش از هر چیز باید به یک درک واقعی از هم برسیم. شرایط روحی هم برای ازدواج خیلی شرط است.»

سیاوش گفت: «خواهش می‌کنم ترانه این‌قدر حاشیه نرو. درک متقابل، شرایط روحی! این‌ها حرف‌هایی است که هیچ‌وقت هیچ زن و مردی را به جایی نمی‌رساند.»

ترانه گفت: «شرایط روحی چیست؟! شرایط روحی این است که من بدانم هرگز با کسی که قرار است همسرم شود به تفاهم صد در صد نمی‌رسم اما آمادگی داشته باشم که این تقابل و فرسایش دائمی‌را در زندگی تحمل کنم، من به این می‌گویم درک متقابل عزیز دل!»

سیاوش گفت: «ولی من اعتقاد دارم هر زندگی مشترکی با گذشت همراه است. مگر روابط ما با همسایه، با همکار، با هم‌کلاس و به طور کلی در جامعه بر اساس گذشت و مراعات حال دیگری نیست؟ حالا در جامعه‌هایی مثل جامعه‌ی ما که همه‌ی بارها روی دوش خانواده است، زندگی مشترک فقط با چاشنی فداکاری می‌تواند تداوم داشته باشد. ولی ترانه شعارش این است که درک متقابل یعنی همان سوختن و ساختن که مامان‌بزرگ‌های ما می‌گفتند؛ یعنی این‌که با لباس سفید به خانه‌ی بخت بروی و با کفن بیرون بیایی. من به اعتقادات قدیمی‌ها کاری ندارم، ولی به نظر من زندگی مشترک اگر با چاشنی عشق همراه نباشد، آن هم یک عشق دوطرفه هیچ معنی ندارد.»

ترانه گفت: «عشق هم که این روزها کیمیاست!»

رضا گفت: «پس موضوع گذشت کردن است!»

سیاوش گفت: «موضوع عشق است!»

رضا گفت: «تو همین الان گفתי موضوع گذشت است.»

سیاوش گفت: «عشق گذشت می‌آورد. عشق جسارت می‌آورد. حالا که به این جا رسیدیم بگذارید من یک داستان واقعی برایتان تعریف کنم! من یک عمه دارم به اسم ناهید. درست در بحبوحه جنگ حدود سال ۶۲ - ۶۳ یک دل نه صد دل عاشق پسری می‌شود که عازم سربازی بود. عمه‌ام هر دو تا پایش را توی یک کفش می‌کند که با آن پسر ازدواج کند. همه دوروبری‌ها با این خواسته‌ی عمه مخالفت می‌کنند و او را نصیحت می‌کنند که این چه وقت شوهرکردن است! لااقل بگذار پسر سربازی‌اش را تمام کند و از جبهه برگردد. غافل از این‌که ناهید تصمیم خودش را گرفته بوده. بالاخره یک روز با عمه دیگرم به اندیمشک می‌روند و پسر هم از جبهه مرخصی می‌گیرد و به اندیمشک می‌آید و همان‌جا با هم ازدواج می‌کنند. حالا بماند که چه

دردسرهایی کشید، اگر بخواهم همه را تعریف کنم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود، ولی همین حالا هم از کاری که کرده بود دفاع می‌کند. خودش می‌دانسته چه کار می‌کند و برخلاف بعضی ادعاها عشق کورش نکرده بود، برعکس به او جسارت داده بود تا به قول خودش عشقش را به رخ همه بکشد و اگر نامزدش از جبهه بر نمی‌گشت عشقش را با ابدیت پیوند بزند.»

ترانه سرزنش‌کنان گفت: «خودت فهمیدی چه گفتی؟ عشق تا ابدیت! این حرف‌ها مال آن وقت‌ها بود که همه آرمان‌گرا و رمانتیک بودند. اگر این قدر رمانتیک نبودند که خودشان را زیر تانک نمی‌انداختند. آن عشقی که به عمه‌ات جسارت داده عشق به آن پسر نبوده، عشق به کشور و این چیزها بوده. ما دو سال است با هم زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، دروغ چرا من یک روز را بی تو نمی‌توانم سر کنم ولی با این همه جرئت ازدواج کردن با تو را ندارم. چون هنوز خیلی از مسایل مان را نتوانستیم حل کنیم!

سیاوش گفت: «زندگی زناشویی این نیست که هر دو عین هم بشویم. وقتی من می‌گویم زندگی با عشق ساخته می‌شود همین است!»

ترانه گفت: «این عشق نیست، ویرانی است.» و رو به میترا ادامه داد: «می‌دانی من از ازدواج چی دستگیرم شده؟ این که ازدواج یک جهنم سیاه است. سوختنی است که ساختنی در آن نیست. خیلی خیلی امروزی باشی و شوهرت بهت زور نگوید و به قول این آقا به تفاوت‌ها و دل‌بستگی‌ها احترام بگذارد، دو طرف باید به پای هم پیر بشوند؛ یعنی هم دیگر را پیر کنند. هر دو بسوزند تا مثل ققنوس از خاکسترشان یکی دو تا بچه وول بخورد و بیرون بیاید. ولی این جوری دست کم تکلیف آدم با خودش روشن است، همه چیز موقتی است! همه چیز قراردادی است. تو ساک و چمدان و چه می‌دانم خرده‌ریزه‌ای خودت را داری، شریکت هم وسایل خودش را دارد. این

مثال است! من در دلم، در سرم اندیشه‌های خودم را دارم، شریک زندگی من هم افکار خودش را دارد. هرکدام در صندوق‌خانه دل خود، دل‌بستگی‌های خودمان را داریم. کسی نمی‌تواند مزاحم آن دیگری بشود، الا این که پای یک زن دیگر در میان باشد.»

سیاوش گفت: «این حرف‌ها نیست ترانه. بعد از ازدواج هم می‌شود هرکس استقلال و افکار و اعتقادات خودش را برای خودش نگاه دارد. ولی وقتی دو نفر با هم زندگی می‌کنند به هم علاقه دارند بر اساس یک سری اصول و اعتقادات مشترک به هم علاقه‌مند می‌شوند، این جوری که تو داری می‌زنی زیر همه چیز. مگر الان زندگی ما چه فرقی با زندگی دیگرانی که عقد دائم کرده‌اند دارد؟ غیر از این است که هنوز برای گردن گرفتن مسئولیت‌های بیشتر و مشترک آمادگی نداریم! که داریم برای این کار تجربه می‌کنیم؟ یا هنوز درست هم دیگر را نشناختیم که داریم تلاش می‌کنیم به درک مشترکی از زندگی آینده‌مان برسیم، زندگی آینده را برای خودمان تعریف کنیم تا بتوانیم با هم مسئولیتش را به گردن بگیریم. تعریف نسل ما از زندگی زناشویی با نسل پیش تفاوت کرده، نسخه‌هایی که پدرها و مادرهای ما برای ازدواج پیچیده بودند دردی را از ما دوا نمی‌کند. زندگی من و تو ترانه، دست‌کم برای من این جوری است که داریم عشقمان را به هم معنا می‌کنیم. من از گفتن قصه ناهید می‌خواستم این را یادآوری کنم که عشق ساختن است نه ویرانی و تباهی زندگی. عشق می‌تواند جاده سنگلاخ زندگی را تا حدودی صاف و هموار کند.»

رضا گفت: من منکر حرفی که تو می‌زنی نیستم سیاوش اما زندگی زناشویی سنتی با بچه و هزارتا تعهدی که بچه ایجاد می‌کند عشق را نابود می‌کند.»

ترانه گفت: «بگذار من رک بگویم، این کششی که زوجها را به یکدیگر می‌رساند کشش جسمی است. اگر روزی این کشش جسمی از بین رفت و آن وقت دیدیم

باز هم می‌توانیم هم‌دیگر را تحمل کنیم آن‌وقت عقد دائم می‌کنیم، ولی بچه‌دار شدن؟ الان حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم.»

سیاوش گفت: «واقعاً این همه آن چیزی است که از زندگی مشترک دستگیرت شده؟ ترانه سبک‌سرانه گفت: «عمده‌اش همین است. حالا کم و زیاد دارد. ممکن است علاقه‌های روحی دیگری هم بین یک زوج باشد یا به تدریج ایجاد بشود. ولی کم نیستند جوان‌هایی که پس از مدتی، کوتاه یا دراز، از هم جدا می‌شوند. آن چیزی که تو به‌اش عشق می‌گویی من می‌گویم دل‌بستگی‌های مشترک. اصلاً یک دلیل این جور زندگی کردن گریختن از تعهداتی است که جامعه را سر آدم آوار می‌کند. مهریه، جشن عقد و عروسی و مراسم شنیع ازدواج. دستمال خونینی که خانواده عروس و داماد پشت در حجله کمین می‌کنند تا این پرچم پیروزی، پرچم باکره‌گی دختر یا عروس را سر دست بلند کنند! اصلاً همین کلمه عروس حال مرا به هم می‌زند و از شنیدنش عقم می‌گیرد. بعد هم بچه‌داری و خانه‌داری و کنیزی شوهر و مادر شوهر و هزار بند دیگر. در این حالت دیگر چه چیزی از عشق می‌ماند؟ عادت؟ تعهد؟»

سیاوش که فکر می‌کرد حریف ترانه نمی‌شود به رضا و میترا گفت: «شما هم نظر ترانه را دارید؟»

رضا فوری گفت: «من تا حدودی با حرف‌های ترانه، موافقم. به نظر من هم ازدواج به شکل سنتی‌اش دست‌کم برای سن و سال میان‌سالی است تا با درست‌کردن یکی دو تا بچه، نگهداری نسل بشر منقرض بشود. به نظر من یکی از کارکردهای ازدواج و یکی از مسئولیت‌هایی که بر دوش نسل جوان گذاشته شده فرزندآوری است.»

در این هنگام میترا زیر چشمی به رضا نگاه کرد. رضا اما بی‌اعتنا ادامه داد:

- ازدواج یعنی روزمرگی و روزمرگی یعنی کهنگی که دشمن خلایقیت و طراوت است! عشق با روزمرگی جمع نمی‌شود. با همه این‌ها من به پاس عشقی که به میترا داشته و دارم به خاطر شرایط جامعه و رعایت سنت‌ها و هنجارهایی که چه بخواهیم چه نخواهیم بر ما حاکم هستند بی‌هیچ شرط و منتهی همین‌جا در حضور شما از میترا دوباره خواستگاری می‌کنم و از او می‌خواهم با من ازدواج کند.

چند جوان پریهاهو وارد باغچه شدند و دور حوض با یک‌دیگر شوخی می‌کردند.

میترا که سکوت جمع را دید گفت:

- من و رضا هم‌دیگر را عاشقانه می‌خواهیم ولی موضوع بر سر این است که من نمی‌خواهم ازدواج کنم، نه با رضا و نه با هیچ مرد دیگری. من می‌خواهم بچه‌ام را داشته باشم. سراسرتر از این نمی‌توانم بگویم. زندگی ما آدم‌ها از زمان آدم ابوالبشر در باغ عدن تا حالا در چنبره محذورات و محرومیت‌ها گذشته، زیر سایه ترس از مجازات و تنبیه به جای زندگی کردن ادای آن را درآوردیم، ولی گمان من این است که این جور زندگی عشق را معنی می‌کند! با خطر کردن می‌توان آموخت. از روزی که حدس زدم حامله هستم دنیا را به شکل دیگری می‌بینم. تازه دارم دنیا را می‌سازم. تازه دارم طعم زندگی را مزه می‌کنم. زندگی با چاشنی عشق و خواستن، نه سوختن در حسرت خواستن. خواستی از جنس توانستن!

ترانه اندیشناک به زمین چشم دوخته و پایش را روی شن‌های زیر پایش می‌کشید. سرش را بلند کرد. برقی در چشمانش جهید و با انگشت نوک دماغ میترا زد.

ناهاربازار بود و باغچه شلوغ شده بود. ترانه جوان‌هایی که هم‌دیگر را دوره کرده و بلندبلند صحبت می‌کردند نگاه می‌کرد. رضا روی تخت دراز کشیده و پلک‌هایش را در اثر تابش مستقیم نور خورشید هم گذاشته بود. سیاهش برخاست تا در باغچه

قدم بزند. دخترها و پسرها جلوی آشپزخانه جمع شده و داشتند برای ناهار دُنگ جمع می‌کردند. میترا زیر لب زمزمه کرد:

"و به زن گفت: الم و حمل تو را بسیار افزون گردانم. با الم فرزندان خواهی زایید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد"^۱

فریبرز مسعودی

تهران - اردیبهشت ۱۳۹۵

^۱ (باب سوم از سفر پیدایش. ۱۶.)

سرخ‌ی بر برف

بایرام‌علی چوب‌های نیم‌سوز توی چاله را فوت کرد تا آتش گلک بست و پرتوزردی در تاریکی دل‌مرده واکار پاشید. چشم‌هایش را که از زور دود پر از اشک شده بود، مالید و با دست آب‌دماغش را گرفت. کنار چاله‌ی آتش چمباتمه زد و از لای در که نیمه‌باز گذاشته بود تا دود برود بیرون به برف که از کله‌ی صبح یک‌بند باریده بود، نگاه کرد. هوا گاو‌گُم بود و در سفیدی کدر برف پَره‌یب کارخانه‌ها متروکه به نظر می‌رسید. آله شلوارش را روی بندی که با سیم کنج دیوار واکار بسته بود، آویخت تا خشک شود. در را کیپ کرد و کنار چاله‌ی آتش روبه‌روی بایرام‌علی چندک زد، یک پایش را دراز کرد و با دست پاچه‌ی زیر شلوارش را که تا سرزانو خیس بود، جلوی شعله‌ی آتش گرفت. صدای گنگ و خفه‌ی ریزش یک‌نواخت برف که روی هم توده می‌شد، حس تنهایی و غربت دو مرد را تلخ‌تر و غم‌افزاتر می‌کرد و فقط صدای جرق‌جرق همیشه‌هایی که در اجاق می‌سوختند، گاهی بر جام سکوت خط می‌انداخت. سرما و رخوتِ گرسنگی بایرام‌علی را به چرت‌زدن انداخت؛ آله کلافه از خماری سیگار، پاشنه‌ی سرش را به دیوار یخ‌زده‌ی واکار تکیه داد و سعی داشت به تماشای رقص سایه‌روشن آتشِ توی چاله، بر سقف کوتاه واکار خودش را سرگرم کند. بایرام‌علی بلند آه کشید و گفت: «ای داد بی داد!» برق شعله‌ی آتش در نی‌نی چشم‌های آله می‌لرزید و به صورت لاغر و پوزه‌ی کشیده‌اش رنگی از نور زرد پاشیده بود. بایرام‌علی برای بازکردن سر حرف به آله گفت: «تو این دوسه‌روزه که با هم رفیق

شدیم، خیلی ساکتی! ندیدم هیچی بگی. نشخوار آدمی زاد حرفه. آدم باید حرف بزنه تا دلش سبک بشه.» چشم‌های آله از زیر ابروهای سیاه پیوسته به چشم‌های آبی رنگ‌پریده‌ی بایرام‌علی خیره شد. با صدای خفه نالید: «چه گویم که ناگفتم بهتر است! و برای این که حواس بایرام‌علی را منحرف کند پرسید: «خودت تک‌وتنها توی این گورستان با این سرمای سگ‌کش چه کار می‌کنی؟» بایرام‌علی سرش را تکان داد. دستی به ریش‌های جوگندمی چند روز نتراشیده‌اش کشید و گفت: «دردسر و گرفتاری پیدا کردن یک لقمه نان.» و بی آنکه منتظر سؤال آله بماند، گفت: «خانه که چه عرض کنم؛ کلبه‌خرابه‌ای توی اسلام‌شهر دارم. پسر دومی‌ام آرما‌توربنده. یکی از آشناهای قدیمی‌ام پارتی شده بود و تو شرکت عمران‌سازه‌ی شهرک صنعتی برای ما کاری دست‌وپا کرده بود، راستش کارگرهای قبلی اهل شلوغ‌کاری بودند، ما را بردند تا آن‌ها را بیرون کنند. من که کار بلد نبودم به پسر کمک می‌کردم با هم یک لقمه نان درمی‌آوردیم و شب‌ها هم همان جا می‌خوابیدیم. تا این‌که یک روز پسر سر حساب و کتاب با حسابدار شرکت دعواش شد. سه، چهار نفری ریخته بودند سرش، البته حریف پسر نمی‌شدند! گوساله با آچار زده بود دست نگهبان قلچماق را قلم کرده بود. ولی خوب بالاخره چهار نفر به یک نفر، فیل هم باشد از پا در می‌آید، دیدم با نامردی دارند می‌زنندش، آن‌هم بی‌معرفت‌ها جلو من که پدرش بودم. طاقتم طاق شد و یک تکه میل‌گرد برداشتم و افتادم به جان‌شان و حسابی از خجالتشان درآمدم. چهار نفرشان را خونین و مالین کردیم. شکایت کردند و مأمورها آمدند و من و پسر را بردند پاسگاه. پسر جرم مرا گردن گرفت. یک نفرشان رضایت داد ولی سه نفر دیگر رضایت ندادند و دیه برایش بریدند. چون پول دیه نداشت فرستادش زندان. الان شش ماهه که حبسه. با این حال بی‌پدرها ول کن نیستند که. خود مهندس ازم شکایت کرده و هنوز پی مننه. همینه که به این جا پناه آوردم. اگه برم خانه دستگیرم

می‌کنند. البته حاضر بودم جای پسر می‌رفتم زندان. اون جوروی بهتر بود. لااقل اون کار بلده، جوانه، من چی! می‌رفتم حبس یه سال آب خنک می‌خوردم، پسر هم بیرون کار می‌کرد و خرج این سه‌سر کلفت رو می‌داد. مادر که ندارند.» بایرام تکه چوب نیم‌سوخته را که دستش گرفته بود روی آتش الوگرفته، انداخت و ادامه داد: «تا پسر از زندان در بیاد، هیهاته. تا آن موقع من و این کلفت‌ها هفت کفن پوساندم.» آله پرسید: «پسر بزرگت کجاست؟» بایرام‌علی گفت: «کارگر کارخانه‌ی شیر و ماسته. سال‌به‌سال هم احوالم رو نمی‌پرسه. تقصیر نداره. خودش پنج سر نان خور داره. اگه بتونه شکمشون رو سیر کنه خیلی هم هنر کرده. پسر کوچکم تو میدان تره‌بار اسلام‌شهر طبق‌کشی می‌کنه ولی مگه توی روز چقدر کاسی می‌کنه! وضع کاروبار اینجا رو هم که خودت دیدی. بیشتر کارخانه‌ها تعطیل هستن و از کار بنایی هم که خبری نیست. تابستانش چی بود که زمستانش چی باشه!»

سکوت مثل تاریکی پاورچین‌پاورچین اتاق را فرا گرفت. آله خودش را با آتش مشغول کرد. هیز می‌را که دود می‌کرد برداشت و از لای در انداخت توی برف‌ها. بایرام‌علی سکوت را شکست و با کنجکاوی پرسید: «تو از خودت بگو. بچه‌ی کجایی؟ غریبی! اینجا تو این زور زمستان چه می‌کنی؟» آله بی‌میل گفت: «من هم مثل تو! از زور بدبختی به اینجا پناه آوردم.» بایرام‌علی آهسته پرسید: «فراری هستی؟» آله زیرلب زمزمه کرد: «اگه خدا زنده باشه پس کله‌ی آدم، تو این سر سیاه زمستان آدم عاقل اینجا چه می‌کنه؟» بایرام‌علی با دهان نیمه‌باز چشم در چشم آله دوخت. آله نگاهش را از نگاه بایرام‌علی دزدید و چند تراش‌هی چوب توی آتش انداخت و آتش الوگرفت. بایرام‌علی که برای سردآوردن از کار آله دل تو دلش نبود، وقتی دید آله سکوت کرده، پرسید: «خدا که همین جوروی نمی‌زنه پس کله‌ی آدم. بایست کاری کرده باشی که پرت کرده باشه اینجا!» آله به تلخندی واگویه کرد: «من

هم دارم قصاص پس می‌دم. قصاص دل صاحب‌مرده رو. « بایرام‌علی هیجان‌زده پرسید: «خون کردی؟» و چشمان پرسیانش را از آله برداشت. برق آتش در چشم‌های آله درخشید و سایه‌روشن شعله روی چهره‌اش بازی می‌کرد. آله گفت: «زنم به من خیانت می‌کرد من هم کشتمش!» بعد نفسش را پر زور بیرون داد و انگار با خودش واگویه می‌کند با صدای خفه‌ای بریده‌بریده گفت: «از زندان افتادن نمی‌ترسم... پشیمانم... چرا کشتمش؟ دوستش داشتم... خیلی...! اگر به زندان بیفتیم... حتماً می‌میرم. خودم رو می‌کشم... شاید هم خون کسی دیگه به گردنم بیفته.»

شعله‌ی آتش فروکش کرد و مخمل سرخ آتش در تاریکی و سکوت چشم‌های دو مرد را خیره کرد. صدای ایستادن ماشینی از بیرون شنیده شد و سپس صدای خفه‌ی گام‌هایی روی برف آمد. آله گوش‌هایش را تیز کرد. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد. آله برخاست و از سوراخی که به جای پنجره روی دیوار بود، در پرتو رنگ شنگرفی غروب آفتاب که روی شهرک پاشیده شده بود، بیرون را کاوید. صدای پا پشت در قطع شد و صدای خشنی شیشه‌ی نازک سکوت را شکست: «مشدی بایرام... هوی مشدی بایرام! کسی اونجاست؟» بایرام‌علی جلدی برخاست و در را باز کرد. سوز سرما به اتاق هجوم آورد. شیخ مردی سراپا پوشیده در سفیدی برف سیاهی می‌زد. آله در تاریکی بی‌صدا منتظر ماند. بایرام‌علی گفت: «ها کیه؟!» مرد وارد اتاق شد و فندکش را روشن کرد و جلوی صورت بایرام‌علی گرفت. سوسوی شعله‌ی فندک نور کم‌رنگی به صورت بایرام‌علی پاشید. تازه‌وارد گفت: «اینجا چه می‌کنی بایرام؟» بایرام‌علی با شادمانی فریاد زد: «سلام! آقامهدی. نوکرتم. شما کجا اینجا کجا؟» مهدی، که هنوز آله را در تاریکی اتاق ندیده بود، پرسید: «تنهایی؟ تو این سولاخی!» و بی‌آنکه منتظر جواب بایرام بماند، گفت: «بینم لابد هنوز هم بی‌کاری؟»

بایرام‌علی گویی بی‌اختیار گردش کج شد و در شانه‌هایش فرو رفت، دست‌هایش را به دوسو باز کرد و گفت: «آره، والله.» مهدی شتابان گفت: «کارخونه ملامین‌سازی ته شهرک کارگر می‌خواد. فردا آفتاب‌زده اونجا باش!» بایرام‌علی دست‌هایش را به هم مالید و من‌من‌کنان گفت: «آقا مهدی، تصدق سرت! اون‌ها کارگر جوان و باسواد می‌خوان، نه من پیرمرد از کار افتاده. تا حالا چند بار به اونجا سر زدم.» مهدی که تازه متوجه شبیح آله شده بود گفت: «این کیه؟ رفیقته؟» بایرام‌علی گفت: «واله... دوسه روزه با هم آشنا شدیم. جا نداشتیم اومدیم اینجا که از سرما نمیریم.» مهدی گفت: «خدا رو چی دیدی! شاید کاری تو خدمات واست دست‌وپا کردم.» و انگشت‌نشانش را جلوی صورت بایرام‌علی تکان داد و گفت: «اما به شرطها شروطها! ورننداری با میل‌گرد به جون مهندس‌ها بیفتی!» بایرام‌علی شرمنده گفت: «خودت می‌دونی آقا مهدی تقصیر من نبود. چهار نفری نامردی ریخته بودن سر بچه، داشتن می‌کشتنش.» مهدی گفت: «خیلی خُب. من رفتم. اگه خواستی این رفیقتم وردار بیار.» بایرام‌علی تا خواست چیزی بگوید شبیح مهدی در تاریکی ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای روشن شدن موتور ماشینی در فضا پیچید و بعد صدایش دور شد!

چشم‌های بایرام‌علی روی چاله‌ی آتشی که خاکستر شده بود، باز شد. دستش را دراز کرد و گذاشت روی خاکستر سردشده. از سوراخ روی دیوار نور سرد کم‌رنگی به درون واکار می‌ریخت. پلاسی را که دور خودش پیچیده بود، باز کرد و دستش را روی زمین گذاشت و به‌سختی نشست و به دیوار تکیه داد. کفش‌هایش را که زیر سرش گذاشته بود، پوشید. خودش را به دو طرف کشید تا کمی عضلات خشک‌شده‌اش باز شوند. پلاس را روی شانه انداخت، از روی کلاه کشی سرش را

خاراند، صورت و چشم‌هایش را مالید و از واکار بیرون رفت. جای پاهای واله روی برف‌ها دور شده بودند. بایرام‌علی نگاهی به آسمان ابرپوش انداخت و از توی برف‌ها خودش را به خیابان رساند. تا چشم کار می‌کرد مه و برف بود. هرچه جلوتر می‌رفت، برف‌های روی جاده انبوه‌تر می‌شد و شیب جاده بیشتر. از گرسنگی و خستگی سرش گیج رفت، همه‌ی راه را برف‌کوبی کرده بود. روی برف‌ها چندک زد. انگشتان پاهایش زق‌زق می‌کردند و سرما تا مغز استخوان‌هایش رخنه کرده بود. احساس لختی می‌کرد و پلک‌هایش روی هم می‌افتادند. سنگین از جا برخاست. دست‌های سردش را زیر بغل زد و جاده را در پیش گرفت. کم‌کم سیاهی ساختمان بزرگ کارخانه از دور در برابر چشم‌هایش جان گرفت. پاهایش جان گرفتند و تندتر گام برمی‌داشت. حالا دیگر حتی سردر بزرگ کارخانه و نرده‌های آن را از پس پرده‌ی مه می‌توانست تشخیص بدهد. اشباح تیره‌ای در پناه دیوار دور آتش کز کرده بودند. بایرام‌علی در پناه دیوار نزدیک آتشی که از آن دود فراوانی برمی‌خاست، ایستاد. لاستیکی بود که آتش زده بودند. برف‌های روی سر و شانه‌هایش را تکاند. دستار پیچازی را که دور دهان و گردن پیچیده بود، باز کرد و با آن سبیلش را که از های دهانش خیس شده بود، خشک کرد، ولی پلاس همچنان روی شانه‌هایش را پوشانده بود. دوروبرش را نگاه کرد و نفسی چاق کرد. چهار ستون بدنش از سرما بی‌حس شده و انگشتان پاهایش درکفش‌هایش تیر می‌کشیدند. کمی جلوتر اتاق نگهبانی بود که از دودکش بالای آن، هوای گرم بیرون می‌زد. کمی دست‌هایش را گرم کرد و به سمت نگهبانی رفت و پیشانی‌اش را به پنجره چسباند و از پشت شیشه‌ی خیس از عرق، درون اتاق را دید زد. چند نفر نگهبان توی اتاق بودند. چنددسته کاغذ و پوشه‌ی رنگارنگ روی میز چیده شده بود و نگهبان جوانی مرتبشان می‌کرد. چند اورکت به چوب‌رختی آویزان بود. یکی از نگهبان‌ها با کلید به شیشه زد و به بایرام‌علی

اشاره کرد که از آنجا دور شود. بایرام علی برگشت و پای دیوار کنار آتش ایستاد. پشتش را به دیوار تکیه داد و کفش را از پایش درآورد. آب داخل آن را خالی کرد. کیسه‌ی نایلونی که روی جوراب وصله‌دارش پوشیده بود، نگذاشته بود برفابه جورابش را کاملاً خیس کند. انگشت‌هایش را که از سرما و رطوبت خشک و بی‌حس شده بودند با دست مالید تا کمی نرم شوند. بعد با دقت کیسه‌ی نایلون را از نو روی جورابش پوشید، کفش را به پا کرد و کفش دیگرش را درآورد تا آب آن را خالی کند. صدای نزدیک شدن اتوموبیلی شنیده شد و پشت آن سر و کله‌ی اتوموبیل بزرگی از میان برف و مه پدیدار شد. نگهبانی از اتاقک بیرون دوید و در را باز کرد. هنوز اتوموبیل وارد محوطه‌ی کارخانه نشده بود که اتوموبیل دیگری از راه رسید و از روی رد اتوموبیل جلویی وارد محوطه شد. اشباح آتش‌ها را رها کرده و جلوی در کوچک کارخانه جمع شدند. نگهبان در را بست و با دست به آن‌ها اشاره کرد که عقب بایستند. جماعت عقب نشستند.

گودی جای چرخ اتوموبیل‌ها به سرعت با لایه‌ای از برف که ریز و تند باریدن گرفته بود، پوشیده شد. طولی نکشید که صدای غرش از پس پرده‌ی مه و برفی که دوباره باریدن گرفته بود، به گوش رسید و سه دستگاه اتوبوس از میان مه پدیدار شدند و پشت هم در برابر در بزرگ کارخانه به انتظار ایستادند. نگهبان‌ها از اتاق نگهبانی بیرون آمدند و پشت در نرده‌ای ماشین‌رو گارد گرفتند. سرنگهبان بیرون آمد و جلوی در کوچک کارخانه ایستاد و با دست به راننده‌ی اتوبوس اول اشاره کرد که کنار بایستد و بلند گفت:

- همان بیرون واستید و همه رو پیاده کنید.

راننده‌ی اتوبوس جلویی شیشه را پایین داد و سرش را از پنجره بیرون آورد. سرنگهبان فریاد زد:

- بغل پارک کن. بگو همه پیاده بشن.

مرد بلند بالایی که دستاری را محکم جلوی صورتش بسته بود، با چالاکی از کارخانه بیرون آمد و قاطی بقیه‌ی اشباح شد که تنگ هم کنار در کوچک ایستاده بودند. بایرام‌علی خیلی زود میرزاعلی پسر همسایه‌ی قدیم و هم‌ولایتی‌شان را از قامت بلند و چشم‌هایش شناخت. اتوبوس‌ها تکان نخوردند و صدای قارقار موتورهایشان فضای خلوت برفی جلوی کارخانه را پر کرده بود. چهار نفر کارگر از اتوبوس‌ها پیاده شدند و به سمت سرنگهبان رفتند. یکی از کارگرها که کلاه کشی سیاه بر سر و لباس سر تا پا سیاه پوشیده بود به سرنگهبان گفت:

- آقای غلامی چرا در را باز نمی‌کنید؟

کارگر سیاه‌پوش وقتی حرف می‌زد بخار غلیظی از دهانش بیرون می‌آمد. سرنگهبان بلندبالا و ورزیده گفت:

- آقایان کارگرها همین‌جا پیاده می‌شوند و بعد از اینکه برگه‌هایشان را که در انتظامات گذاشته شده، امضا کردند، تشریف می‌برند قسمت‌هایشان. بعد با دست به سمت کارخانه اشاره کرد و گفت: «بفرمایید!»
کارگر سیاه‌پوش گفت:

- یعنی چه! سرویس‌ها را چرا نگه داشته‌اید؟

سرنگهبان بی‌اعتنا به برف که مثل خاکستر روی کاپشن سیاهی که تنگ عضلات سرشانه‌اش را پوشانده بود، می‌نشست به دوردورها زل زده بود. کارگر سیاه‌پوش گفت:

- آقای غلامی با شما صحبت می‌کنم!

سرنگهبان شمرده و تحکم‌آمیز گفت:

- برای اینکه چرایش نه به تو ربط داره نه به من! دستور دادند سرویس‌ها بیرون
بایستند، همین و بس! هرکس می‌خواهد برود تو بفرما! ضمناً شما هم مانع کارگراها
نشوید!

کارگرسپاه‌پوش سه کارگر دیگر را که کنارش ایستاده بودند، نشان داد و گفت:
- ما نماینده‌ی کارگرهای کارخانه هستیم، چطور به ما ربط ندارد! ما دیروز با آقای
سلطانی به‌عنوان نماینده‌ی آقای مهندس صحبت کردیم. قرارمان این نبود!
غلامی گفت:

- خود آقای سلطانی دستور داده کارگراها یکی‌یکی اول باید قرارداد جدید را امضا
کنند و بعد بروند سرکارشان. اتوبوس‌ها هم از امروز اجازه ندارند بروند تو.
یکی از نماینده‌های همراه کارگر سپاه‌پوش گفت:-

چه قراردادی! قرارداد چی؟
غلامی بی‌اعتنا گفت:

- من بیشتر از این نمی‌دانم.
کارگر سپاه‌پوش گفت:

- آقای غلامی هر کدام از ما شش ماهه حقوق نگرفتیم، چه قراردادی امضا کنیم؟
قرار شد امروز بخشی از حقوق عقب‌افتاده‌ی ما را پرداخت کنند، بعد قرارداد جدید
بنویسند. من هنوز حقوق عقب‌افتاده‌ام را نگرفتم چطور قرارداد پیمانکاری امضا
کنم؟!

غلامی گفت:

- این حرف‌ها به من مربوط نیست.
کارگرسپاه‌پوش گفت:

- اگر این به تو مربوط نیست، پس بگو در را باز کنند تا ما سر کارمان برویم.

غلامی گفت:

- من از مهندس دستور می‌گیرم نه از شما.

کارگرها سرشان را از پنجره‌ی اتوبوس‌ها بیرون آورده و تماشا می‌کردند. چند نفری هم پیاده شده و دور کارگر سیاه‌پوش و غلامی حلقه زدند. کارگر سیاه‌پوش برگشت به سمت سه کارگر دیگر که همراه او از اتوبوس پیاده شده بودند و پس از گفت‌وگوی کوتاهی با آن‌ها به کارگرانی که از توی پنجره‌ی اتوبوس تماشایشان می‌کردند، اشاره کردند که همان‌جا بمانید ما الان برمی‌گردیم و چهار نفری به سمت در کارخانه راه افتادند. سرنگهبان گفت: «آقایان کجا تشریف می‌برند؟»

کارگر سیاه‌پوش گفت: «ما می‌رویم داخل با مدیریت صحبت کنیم!»

سرنگهبان با بی‌حوصلگی رو به کارگران داخل اتوبوس‌ها کرد و فریاد زد:

«آقایان! هرکس می‌خواهد برود سرکار پیاده شود و برود تو. آن‌ها هم که نمی‌خواهند زود اینجا را خلوت کنند.» و رو به اشباح که نزدیک ورودی در خودشان پیچیده بودند، گفت: «این بندگان خدا هم تو این برف و سرما برای کار آمده‌اند. خدا را خوش نمی‌آید این همه زیر برف معطل بشوند!»

کارگرها کم‌کم از اتوبوس‌ها پیاده شده و در اطراف کارگر سیاه‌پوش و غلامی حلقه زدند. کارگر سیاه‌پوش به نگهبان‌ها که از زیر نقاب کلاه‌هاشان کارگرها را می‌پاییدند، نگاه کرد. بایرام‌علی و بقیه‌ی اشباح چسبیده به نرده‌ی کنار در کوچک، کارگرها را که زیر بارش برف ایستاده بودند تماشا می‌کردند. کارگر سیاه‌پوش بقیه‌ی کارگرها را کنار زد و با صدای بلند، طوری که کارگرها و اشباحی که به نرده‌های کارخانه چسبیده بودند بشنوند، به سرنگهبان گفت:

«من از طرف سیصد نفر کارگر کارخانه ملامین‌سازی حرف می‌زنم! آقای غلامی! همه‌ی مسئولان شرکت و مدیران کارخانه از مشکلات و مسائل ما اطلاع دارند. شش

ماهه حقوق نگرفتیم. هر بار هم اعتراض کردیم یا قول دادند که به زودی مشکلات کارخانه را رفع می‌کنند و حقوق عقب‌افتاده‌ی ما را پرداخت می‌کنند و با این وعده‌وعیده‌ها ما را مچل کردند یا با زور ما را ترساندند. چند وقتی هم هست برای اینکه سنوات و عیدی پاداش ما را بالا بکشند، بازی جدیدی شروع کردند و می‌گویند قرارداد پیمانکاری ببندید. کارگری که شش ماه حقوق نگرفته در این سر سیاه زمستان کجا چه خاکی به سرش بریزد؟ چقدر به فامیل و پدر زن و دوست و رفیق رو بیندازیم! اما ما این بار تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. تا زمانی که حقوق عقب‌افتاده‌ی ما را ندهند نه کسی از ما کار می‌کند و نه اجازه می‌دهیم کسان دیگری بیایند و حق ما را ضایع کنند.»

کارگراها دست زدند.

غلامی منتظر مانند تا سکوت شود، بعد سینه‌ی ستبرش را جلو داد و گفت: «مدیریت بیدی نیست که به این باها بلرزد.» و با صدای بلند رو به کارگراها داد زد: «آقایان! هر کس دنبال آشوب و دردسر نیست قراردادش در انتظامات آماده است. امضا کند و برود به قسمتش. هرکس هم دوست ندارد، برود جایی که دلش می‌خواهد! فقط اینجا را خلوت کنید. زود!»

کارگراها همه‌همه کردند.

- کی می‌گه تو نماینده‌ی ما هستی. ما خودمون زبان داریم که از حق خودمون دفاع کنیم.

- خفه شو، جاسوس!

- بابا از خر شیطان پیاده بشید. بذارید بریم سرکارمون. مگه قرارداد جدید چیه؟ می‌خوان قرارداد ببندند دیگه! مگه همیشه اعتراض نمی‌کردید چرا با ما قرارداد نمی‌بندند، حالا که دارند قرارداد می‌بندند دیگه چه مرضتونه؟

- دهه! بدبخت این که قرارداد نیست، تعهدنامه است با یه برگ تسویه حساب که ما هیچ طلبی از کارخانه نداریم. به اسم قرارداد پیمانکاری هر وقت خواستند همه را با تپیا بندازند بیرون. شش ماه حقوق عقب افتاده مون رو هم هاپولی کنند.
- مگه شهر هرته؟
- شما شلوغش می کنید. این جوری هم نیست. الان کلاً وضع مملکت خوب نیست. همه جا همینه.
- این ها که اینجا صف ایستادن از خودشون هستند وگرنه از کجا خبردار شدن؟
- آدم فرستادن این دورواطراف این ها رو آوردن این جا، بیشترشون کارگرهای روزمزد ساختمانی اند. این ها رو آوردن که از ما زهر چشم بگیرن.
- هرکس قرارداد امضا کنه خائنه. هم به خودش، هم به بقیه. همین که قرارداد جدید رو امضا کردیم یا باید به جای کارگر روزمزد کار کنیم یا کارگر شرکتی.
- دگّی! من هفده سال سابقه دارم. کارگر روزمزد بشم؟ مگر اینکه بمیرم!
- هیچ کس سرکار نمی ره. هر کی بره به ناموسش خیانت کرده. یا همه مون یا هیچ کس!
- این حرف ها چیه! شما نفس تون از جای گرم بلند می شه. ما می خوایم بریم سرکارمون. اعتصاب متصاب هم سرمون نمی شه.
- برو بابا من شش ماهه حقوق نگرفتم که حالا برم تعهد بدم؟ عمراً!
- کارگر سیاه پوش دیگران را آرام کرد و بلند به سرنگهبان گفت: «می بینی که غیر از دوسه نفری که خودتون تحریکشون کردین، کسی از توپ های شما جا خالی نمی کنه! آقای غلامی اخطار می کنم ما دنبال دردسر نیستیم و می خوایم بریم سر کارمون، ولی تا وقتی مدیریت کارخانه حق و حقوق ما رو نداده، احدی از کارگرها کار نخواهد کرد. از این لحظه هر اتفاقی بیفته انتظامات مسئوله!

غلامی یک قدم به عقب برداشت. همه در کارگرها پیچید. یکی از کارگرها که قدش خیلی بلندتر از بقیه بود و لباسش به تنش زار می زد، از ته جمعیت داد زد:

- آهای غلامی! چرا در رو باز نمی کنی؟ گول این هیکل بادی بیلدینگی ات رو نخور! همش باده!

کارگرها هر هر خندیدند. همان کارگر بلند قد داد زد: «مگر شهر هرته که هرکس از راه رسید، هر جور دلش خواست مردم را بچاپه! خود تو تا دیروز یکی از ما بودی. آن قدر خبرچینی و خایه مالی کردی گذاشتنت نگهبان، حالا خیال می کنی برای خودت کسی شدی؟»

- هر روز که یه قانون نمی دارن. می خوایند اخراجمون کنید، بکنید. مردباشید و مردانه حرفتون رو بزنید ولی ما نمی داریم حق زن و بچه ی ما رو بالا بکشید. این رو به اون رئیس هم بگو!

دوباره همه بین کارگرها بالا گرفت. غلامی گفت:

- من نمی دانم. مأمورم و معذور!

کارگر سیاه پوش دست هایش را بلند کرد تا همه را بخواباند و با همان صدای بلند گفت:

- خیلی خب! برو به رئیس بگو خودش بیاد اینجا و جواب ما رو بده.

نوک پنجه های پاهای غلامی بالا پایین شد. رگ گردنش را شکست و گفت: «من نمی توانم به مهندس دستور بدهم، او به ما دستور می دهد. در ضمن آقای مهندس هنوز تشریف نیاورده اند.»

کارگر سیاه پوش گفت: «آقای غلامی ما رو بیشتر از این تو این برف و سرما نگه ندار.» و رد چرخ ماشین ها را توی برف نشان داد و گفت: «برو به مهندست بگو زودتر بیاد و تکلیف ما رو روشن کنه وگرنه هر اتفاقی بیفته همون مدیرها گناهش

رو می اندازن گردن تو. در ضمن این رو بدون که تو هم از مایی. اون‌ها هیچ وقت تو رو از خودشون حساب نمی‌کنن. عار دارن با یه کارگر هم کلام بشن.»

سرنگهبان چند لحظه مکث کرد. کارگرها جلو در کارخانه فشرده‌تر ایستاده و با گرمای تن یک دیگرو با نفس‌های هم گرم می‌شدند. نگهبان‌ها هم چنان در سکوت کارگرها را می‌پاییدند. غلامی آرام و با طمأنینه به اتفاق نگهبانی برگشت. کارگرها خاموش و بی حرکت در زیر بارش بی‌امان برف که بر سر و رویشان می‌نشست، تنگ یکدیگر جلوی در منتظر ایستادند. بایرام‌علی از پشت شیشه‌ی عرق کرده، داخل نگهبانی را دید می‌زد. غلامی روی میز خم شده و با تلفن صحبت می‌کرد. بخار سفید و غلیظی از لوله‌ی کتری روی بخاری دیواری بیرون می‌زد. شعله‌ی پر قدرت آتش درون بخاری زبانه می‌کشید. بادی که تازه وزیدن گرفته بود، دود ملایم بخاری را به طرفشان می‌راند و برف را به سر و روی کارگرها که به یکدیگر چسبیده بودند، می‌کوبید. غلامی خیلی زود از اتفاق نگهبانی بیرون آمد و پشت در کنار بقیه‌ی نگهبان‌ها ایستاد. طولی نکشید که صدای شالاب‌وشلپ راه رفتن عده‌ای از میان برف‌ها از داخل کارخانه شنیده شد و سروکله‌ی چهار نفر پشت سر نگهبان‌ها پیدا شد. بایرام‌علی مهدی را در میان چهار نفر دید که با پالتوی مشکی و چکمه‌های چرمی بلند، دورتر از بقیه ایستاده بود. یک مرد چاق و خپله که بیشتر شبیه کشتی‌گیرهای بازنشسته بود، جلو آمد و کنار غلامی ایستاد. کارگر پیری از میان جمعیت فریاد زد: «آقای سلطانی این انصافه که ما رو در این سوز و برف نگه دارید؟!»

مرد چاق و خپله دکمه‌ی بالایی یقه‌ی پیراهنش را، که خفت گردنش افتاده بود، باز کرد. صورتش گل انداخته بود و برف روی سر طاسش فوری آب می‌شد و به پایین

به سمت پیشانی فراخش سُر می خورد. سلطانی در پاسخ کارگر پیر رو به غلامی گفت: «آقای غلامی در رو باز کنید تا مش سلمان بیاد تو.»

غلامی بدون اینکه از جایش تکان بخورد، به سلطانی نگاه کرد. سلطانی گفت: «آقای غلامی در رو باز کنید، خدا رو خوش نمی آد به خاطر لجبازی یک عده آدم بی مسئولیت این پیرمرد اینجا زیر برف بمونه.»

غلامی گفت: «جناب سلطانی من که جلوگیری نکردم، آقایان نمی خوان برن سر کار. اعتصاب فرمودند!»

سلطانی در حالی که سعی می کرد خشمش را نشان ندهد، با غلامی گفت: «اشکال نداره! اجازه بده تا ما صحبت می کنیم ایشون توی نگهبانی بشین.»

غلامی با سر به یکی از نگهبان ها اشاره کرد تا در کوچک کارخانه را باز کند. کارگر پیر دوباره فریاد زد: «آقای سلطانی بی زحمت دستور بدید در بزرگ را باز کنند تا همه با هم بریم داخل کارخانه، انشالله اون جا همگی می شینیم و گفت و گو می کنیم. اینجا زیر این برف که نمی شه.»

نگهبانی که به طرف در کوچک رفته بود، ایستاد و به غلامی نگاه کرد. سلطانی با دستمال برف آبه هایی را که روی سرش راه افتاده بود، پاک کرد و گفت: «مشکلی نیست مش سلمان شما تشریف ببرید داخل تا بقیه ی آقایون هم بیان قراردادهاشون رو امضا کنند.»

کارگر سیاه پوش گفت: «آقای سلطانی دست از این سیاه بازی ها بردارید! ده ماه از سال گذشته و شش ماه حقوق ها عقب افتاده، تازه یادتون افتاده قرارداد بندید؟ اون هم قراردادهای پیمانکاری یا سفید امضا با یه برگه تسویه حساب. فکر نمی کنید خیلی زرنگ اید؟ هیچ کس از کارگرها قرارداد سفید، امضا نمی کنه. برگه ی تسویه هم بعد از پرداخت حقوق های عقب افتاده.»

سلطانی گفت: «تو چرا این قدر جنگولک بازی درمی آری؟ تو نبودی که هفته‌ی پیش اعتراض می کردی چرا قرارداد ندارید؟ امروز که قرارداد دادیم دستتون اعتراض می کنید که قرارداد سفید امضا نمی کنیم. یک روز سرویس رو بهانه می کنید. یک روز می گید سرویس باید ما رو تا پای دستگاه ببره. هر روز مخالف خوانی، آقا. کارخانه که نمی تونه لنگ ادا اصول های شما بمونه!»

یکی از کارگرها داد زد: «چون ما برای دریافت حقوق عقب افتاده مون اعتراض کردیم، دیگه سرویس ها حق ندارند وارد کارخانه بشن؟»
کارگر دیگری گفت: «اول حقوق، دوم قرارداد!»

کارگر سیاه پوش دستش را بلند کرد تا کارگرها همه مه ن کنند. سلطانی گفت: «اجازه بديد کارگرها نظرشون رو بدن. چرا جلوی حرف زدن آقايان رو می گیرید؟ بنده رو آوردید تو این برف و سرما که چی؟ به خدمت برادرمون عرض کنم اگر شرکت تا به حال اجازه داده سرویس های شما وارد کارخانه بشن کار بدی کرده؟ خب، معلومه که نه! آقای مهندس احتشامی همیشه هدفشون همراهی با پرسنله. ولی این نباید به معنی ایجاد حق برای شما باشه. حالا ایشون صلاح دیدند سرویس ها بیرون بمانند. این مسئله اون قدر مهمه که شما آشوب و بلوا راه بندازید؟ نیم ساعته زیر برف ایستادید که چی؟ که بگید ما پیاده بیایم سردمون می شه! خیس می شیم؟»
کارگر سیاه پوش انگشتش را بالای سرش تکان داد و گفت: «آقای سلطانی بحث رو عوض نکنید. بحث ما اینه که چرا حقوق ما رو نمی دید؟ دم از همراهی می زنید؟ ما همراهی کردیم یا مهندس؟ امسال بعد از عید که چندرغاز حقوق ها رو اضافه کردند، گفتید وضع خرابه یا اضافه حقوق یا بیست درصد تعدیل نیرو. ما هم برای اینکه همکارهامون بیکار نشن و به بی مسئولیتی متهم نشیم، قبول کردیم با همون حقوق سال گذشته کار کنیم. دو ماه حقوق ها رو نصفه نیمه پرداخت کردید، حق

سرویس‌مان رو زدید، حق اولاد و مسکن قانونی مون رو ندادید، بن‌هامون رو خوردید، هر وقت اعتراض کردیم، کارگرها رو جمع کردید و گفتید وضع نقدینگی کارخانه خرابه، هر کس نمی‌خواد کار کنه، تسویه کنه بره یا اگر می‌خواید بمانید باید تحمل کنید. گفتیم تحمل می‌کنیم. حالا که شش ماه حقوق‌ها عقب افتاده و سر همون حرف خودتون هم نموندید، دم از اخراج و تعهد و قرارداد سفیدامضا می‌زنید؟ موضوع اینه که دیگه نمی‌تونید کارگرها رو میچل کنید. ضمناً موضوع سرویس‌ها هم مال اون وقتی که شما حق سرویس ما رو زده بودید!»

دوباره میان کارگرها همهمه افتاد: «هیچ‌کدوم قرارداد سفید، امضا نمی‌کنیم.»

- اگه خودت هم شش ماه حقوق نگرفته بودی الان اینجا وامی ستادی زیر این برف برای ما موعظه کنی؟

- آقای سلطانی پاداش این برجت چقدر بوده؟

- بابا قندیل بستیم تو این سرما! بذارید لااقل بریم تو!

- بریم تو که چی بشه بدبخت. چرا نمی‌فهمی می‌خوان حقوق این مدت‌مون رو هاپولی کنند. اون وقت باید بریم گدایی. می‌فهمی! به محض اینکه برگ تسویه رو امضا کنیم، همه رو پرت می‌کنند تو خیابان! این همه کارگر رو ندیدی حقوقشون رو ندادند و در کارخانه رو بستند و در رفتند؟ برادرزن من هشت ماهه حقوق نگرفته. هفته‌ی پیش رفته سر کار دیده در کارخانه رو بسته‌ند و همه پشت در مانده‌ند. گفتند بروید شکایت. کجا شکایت کنند؟ سه روز جاده‌ی مخصوص رو بستند آخر هم مأمورها اومدند همه رو تارومار کردند.

- در رو باز کنید! ما کارمون رو می‌خوایم.

- آقای سلطانی ما می‌خوایم بریم سرکارمون. این قلدرها نمی‌ذارند.

- حقوق عقب‌افتاده‌ی ما رو بدید.

- ما رو با این‌ها تهدید نکنید!

سلطانی که از سرما مورمورش شده بود، دست‌هایش رو به هم مالید و گفت: «بینید آقایان اینجا خیلی سرده و جای خوبی برای سخنرانی گوش دادن نیست. یک جمله می‌گم اون‌هایی که می‌خوان برن سرکارشون و دنبال دردرس نمی‌گردند، یکی یکی برن تو. ختم کلام، ظهور امام!»

دو سه نفر از کارگرها بلند صلوات فرستادند. چند نفر از کارگرها به سمت در رفتند. بین کارگرهایی که قصد داشتند به داخل کارخانه بروند با بقیه درگیری مختصری درگرفت. سلطانی با میرزاعلی نگاهی ردوبدل کردند و سلطانی به سمت دفتر برگشت. یکی از کارگرها داد زد:

- آقای سلطانی همه‌ی این آتش‌ها زیر سر توئه. چرا مهندس خودش نمی‌آد
صحبت کنه؟

کارگر سیاه‌پوش درحالی که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت:

- آقای سلطانی دستور بدید در رو باز کنند تا کارگرها همه برن تو!
یکی از کارگرها آهسته زمزمه کرد:

- ما امروز اینجا از سرما می‌میریم.

- خدا به دادمون برسه.

- بابا یه طرف باید کوتاه بیاد. بالاخره کاجی بعض هیچیئه!

- آقا شما نفستون از جای گرم در می‌آد. شما سرکار نمی‌رید، نرید، بذارید ما سرکارمون بریم.

کارگرها نزدیک در طوری ایستاده بودند که کسی نتواند به داخل برود.

سلطانی درحالی که گوشی گنده‌ای را بیخ گوشش گرفته و با کسی صحبت می‌کرد، از نیمه‌ی راه برگشت و گفت:

- خیلی خب. آقایان گوش بدهید. مدیریت دستور دادند در را باز کنند، تسویه حساب هم فعلاً منتفیه، تشریف ببرید قراردادها تون رو امضا کنید و برید سرکارتون. بی گفت و گو!

- کارگر دیلاق که از سرما سرش روی گردن باریکش لقلق می زد با صدای لرزان گفت:

- بله ما باید از یک لقمه نانی که با این همه بدبختی برای زن و بچه های مان می بریم صرف نظر کنیم تا تو بی ناموس روز به روز کونت گنده تر بشود.

چند کارگر به سوی در هجوم بردند. کارگران اعتصابی جلو در را گرفتند تا مانع ورود آن ها به کارخانه بشوند. نگهبان ها باتوم به دست کنار در کوچک ورودی ایستادند. صدای فحش و دشنام با جر و بحث بالا می گرفت. سلطانی ایستاده و زور آزمایی کارگرها را تماشا کرد. جلو در ازدحام شد و چند نفر از کارگران در حال زد و خورد به درون محوطه کارخانه افتادند. مهدی به میرزا علی اشاره کرد. سلطانی رو به غلامی فریاد زد:

«غلامی! هیچ کس رو راه نمی دی! به جهنم. ما خواستیم قال قضیه را بکنیم و کمک کنیم حرفی پیش نیاید.» و به اشباحی که بیخ در ورودی به هم چپیده بودند، اشاره کرد و گفت: «این آقایان را یکی یکی بفرست تو فرمها را امضا کنند و بروند سرکار. از این آقایان هم هیچ کس حق ندارد بیاید تو. هیچ کدام را راه نده. تمام شد!»

میرزاعلی همراه اشباح به سمت در هجوم آورد. کارگرهای اعتصابی جلوی در را سد کردند. همه همه و دشنام با فشار و زور آزمایی جلوی در بالا گرفت.

- آگه یه جو شرف و غیرت در وجودت مانده شمشیر بردار و گردن ما را بزن ای بی ناموس!

- آقای مهندس! این خرابکارها اجازه نمی دهند ما بیایم تو! از سرما مردیم این قدر سگ لرز زدیم.

- چرا کار ما رو به دیگران می دید؟ زن و بچه ی ما شش ماهه گرسنه ند!
- ما می خواهیم بریم سرکار! مگه شما مسلمان نیستید؟ مگه شما با این خرابکارهای کمونیست هم دست اید؟

نگهبان ها در کوچک را نیمه باز کردند و پشت در گارد گرفتند. چند نفر از کارگرها که جلوی در ایستاده بودند تا مانع ورود اشباح به کارخانه بشوند با فشار آنها به زمین افتادند. میرزاعلی با پنجه بکس به دهان یکی از کارگرهای جلوی در کوبید. کارگر فریاد دردآلودی کشید و دهان خونینش را گرفت. کارگر دیلاق به طرف میرزا علی حمله برد. کارگر سیاه پوش سخت تلاش می کرد مانع دعوا و زدو خورد بشود. میرزاعلی کارگر سیاه پوش را نشان داد و فریاد زد:

- این توده ای بی وطن رو بگیرید همه ی این بلواها زیر سر خودشه!
چند نفر به سمت کارگر سیاه پوش هجوم بردند و او را به زمین انداختند. اشباح با چماق هایی که از لای نرده ها می آمد به جان کارگرها افتادند. کارگرهای کرخت شده از سرما هریک به طرفی می گریختند. روی برف ها می افتادند، بلند می شدند ولی با دست خالی چندان در برابر چماق ها دوام نمی آوردند و دوباره با سر و روی خونین و دنده ی شکسته روی برف ها می غلطیدند. برف سفید زیر پاها لگد کوب می شد و از لکه های خون گله به گله به سرخی می نشست. راننده ها هاج و واج نگاه می کردند. چند تا از کارگرها به درون اتوبوس ها پناه بردند. کارگر سیاه پوش آخرین زورش را زد تا اشباح را که با چماق هجوم می آوردند به عقب براند. میرزاعلی او را نشان کرده و از پشت به او هجوم برد. کارگر سیاه پوش ریز جثه ولی تروفرز و جوان بود، با میرزاعلی گلاویز شد تا پنجه بکس او را از چنگش در بیاورد. بایرام علی از

پشت بهش نزدیک شد. چماق را بالا برد ولی پیش از فرود آوردنش، کارگر دیلاق میچ دست خشک و یخ‌زده‌ی او را در هوا گرفت. چماق را از میان انگشتان بی‌جان بایرام‌علی بیرون کشید و به دورترین جایی که می‌توانست پرت کرد. بایرام‌علی برگشت و با سر به سینه‌ی او کوبید. کارگر دیلاق بایرام‌علی را هل داد. او زیر پای کارگر سیاه‌پوش که هنوز با میرزاعلی گلاویز بود، افتاد. از همان جا پاهای کارگر سیاه‌پوش را چسبید و او را بر زمین زد و خود را روی او انداخت. کارگر سیاه‌پوش با لگد بایرام‌علی را به عقب پرت کرد. پس کله‌ی بایرام‌علی محکم به نرده‌ها خورد. خون به سرش هجوم آورد و کله‌اش داغ شد. میرزاعلی با پنجه‌بکس به آنگاه کارگر سیاه‌پوش که هنوز نتوانسته بود روی پا بایستد زد. کارگر سیاه‌پوش نعره‌ی دردآلودی کشید و به خود پیچید و روی برف‌ها غلطید. بایرام‌علی که از درد دیوانه شده بود، چماقی را از روی برف‌ها برداشت و بالا برد و تا آنجا که در توان داشت آن را روی سر کارگر سیاه‌پوش فرود آورد. سر کارگر سیاه‌پوش مثل انار ترکید و خون روی برف‌های لگد‌مال شده شتک زد.

بایرام‌علی با سر باندپیچی شده روی صندلی ولو شده بود و با شکم سیر کنار بخاری چرت می‌زد. بارش برف قطع شده اما آسمان تیره و باردار بود. میرزاعلی در را باز کرد و وارد اتاق نگهبانی شد. پشت سر او مهدی و سلطانی وارد شدند. بایرام‌علی و چند نفر دیگر که سروکله‌شان در درگیری صبح شکسته بود، با دیدن آن‌ها سرپا ایستادند. مهدی کیف چرمی بزرگی روی میز گذاشت. مأمورها کارگرها را دستگیر کرده و با اتوبوس‌های سرویس به اسلام‌شهر برده بودند. خیلی از اشباح هم ناهارشان را خورده و مزد یک هفته‌شان را گرفته بودند و با سرویس‌های کارگران به اسلام‌شهر رفته بودند. بایرام‌علی و بقیه‌ی زخمی‌ها برای تشکیل پرونده و مراحل

پزشکی قانونی، کارشان تا آن ساعت طول کشیده بود. مهدی مزد آن‌ها را چرب‌تر از بقیه داد و فرستادشان تا به مینی‌بوسی که بیرون کارخانه انتظار می‌کشید، سوار شوند. بعد بایرام‌علی را صدا زد و اخم‌آلود گفت: «این چه کاری بود دستمون دادی!» بایرام‌علی به میرزاعلی که روی صندلی نشسته بود، نگاه کرد. میرزاعلی به مهدی اشاره کرد و گفت: «ول کن! هرچی بود گذشت.» مهدی پرسید: «سرت چطوره؟» بایرام‌علی گفت: «الحمدالله. از مرحمت شما بد نیست. پنج تا بخیه خورد!» مهدی اسکناس‌های نوراً شمرد و جلوی بایرام‌علی گرفت. بایرام‌علی بی حرکت به اسکناس‌ها نگاه کرد. مهدی با تعجب گفت: «چیه مش بایرام؟» بایرام‌علی التماس‌آمیز گفت: «آقا مهدی دستم به دامت، بیا و آقایی کن دست من رو هم اینجا بندکن. الهی خیر از جوانیت بینی.» صورت مهدی پر از خنده شد. گفت: «چه می‌گی مشدی بایرام؟ از این قرارها نداشتیم!» بایرام‌علی گفت: «آقا مهدی محض خودت و جدت مرا از این بدبختی و دربه‌دري نجات بده.» مهدی به میرزاعلی گفت: «جناب سروان این آقا بایرام...!» و به بایرام‌علی اشاره کرد و سرش را تکان داد. میرزاعلی اسکناس‌ها را از دست مهدی گرفت و توی مشت بایرام‌علی چپاند و با زبان محلی گفت: «باشه! عمو بایرام‌علی. بیا این رو بگیر، مزد دو هفته‌ست. از همه بیشتر به تو رسیده. تا بعد فکری برات می‌کنیم.» بایرام‌علی دستش را عقب کشید و گفت: «نه میرزا علی. این برای خودت. بیا این رو بگیر ولی ارواح خاک پدر و مادرت دست من رو اینجا بند کن. آقا مهدی این پول از شیر مادر حلال‌ترت باشه. خدا شما رو از آقایی کم نکنه همه‌ی این پول رو بردارید و محض خاطر خدا دست من رو اینجا بند کنید. می‌دونم کمه ولی از این بیشتر ندارم. به خدا اگه داشتم مطمئن باشید تقدیمتون می‌کردم. بعداً تلافی می‌کنم.» بایرام‌علی به سلطانی گفت: «آقای مهندس به خدا نوکری تون رو می‌کنم. من

نوکر تون هستم آقای مهندس!» سلطانی گفت: «آقا مهندس کدوم خریه؟ آقا مهدی این رو ردش کن بره. دخل یارو رو آورد! آدم قحط بود این رو برداشتی آوردی اینجا؟» میرزا علی دست بایرام علی را گرفت و با خودش به طرف در کشاند. پیش از اینکه نگهبان در را باز کند، بایرام علی پا سفت کرد و ایستاد. «ترا به خدا میرزا علی نذار این قدر التماس کنم. من دیگه پیرم. خسته‌ام. محض رضای خدا!»

میرزا علی با یک دست زیر بغل او را گرفت و در حالی که زیر گوشش پیچ می‌کرد، اسکناس‌ها را در جیب بایرام علی چپاند و گفت: «دیدی آقای سلطانی چقدر عصبانیه؟ تازه شانس آوردی خود مهندس رو ندیدی. بذار خبر بدی بهت بدهم. همون کارگری که سیاه پوشیده بود و زدی تو ملاجش، یه ساعت پیش تمام کرد. متوجهی؟ حالا زود باش برو که همه رو انداختی تو دردسر. ممکنه بیان سراغت. همین امشب اتوبوس سوار شو برو ولایت و تا دوسه ماه این دوروبر آفتابی نشو. تا اون موقع خودم فکری برات می‌کنم.» و بایرام علی را از در هل داد بیرون. سوز سرما سیلی سختی به صورت بایرام علی زد. بایرام علی وحشت زده، تند برگشت و خودش را به داخل لطاق نگهبانی لنداخت. میرزا علی پس یقه‌ی او را گرفت و به طرف بیرون چرخاند و از در بیرون لنداخت. بایرام علی مثل گاوی که به مسلخ می‌برند و بوی خون شنیده باشد، چشم‌هایش رفته بودند پس کله‌اش. وقتی پایش را روی برف‌ها گذاشت، سوز سرما به تنش دوید. میرزا علی او را به سمت مینی‌بوس کشاند و زیر گوشش زمزمه کرد: «اگه زودتر گم وگور نشی مأمورها می‌برندت پیش پسرت. فهمیدی؟ به جرم قتل اعدامت می‌کنند.» و او را به سمت مینی‌بوس هل داد. مینی‌بوس بوق ممتدی زد. بایرام علی وحشت زده به طرف در کارخانه که بسته می‌شد برگشت. مشت به نرده‌ها کوفت. مهدی و میرزا علی همراه سلطانی در محوطه‌ی کارخانه دور شلندند. مینی‌بوس چند بار بوق زد. دود رقیقی از دودکش

بخاری نگهبانی به سینه‌ی آسمان خاکستری شب یلدا تنوره می‌کشید. مینی‌بوس آرام از جا کنده شد. بایرام‌علی دور خودش چرخید. پول‌ها را از جیبش درآورد و در آسمان تکان داد و فریاد کشید: «بگیرید! این پول، همه‌ی پولم همینه. من پول نمی‌خوام. فقط یه جا به من بدید. نوکری تون رو می‌کنم.» باد سردی وزید و اسکناس‌ها را روی برف‌ها پخش کرد. بایرام‌علی با کنده‌ی زانو روی برف‌هایی فرود آمد که در سرمای غروب سفت می‌شدند و زیر پا خش‌خش می‌کردند. بر برف‌های پاخورده جابه‌جا سرخی خون نمایان بود.

فریبرز مسعودی

تهران - آذر ۷۸

پیرمرد می‌رسید، و صدای یکنواخت چک... چک... چک... یکنواخت و بی‌انقطاع، نه در تپه گبری، در دامنه کوه بر فراز روستا می‌آمد.

شکم زمین باد کرد، بالا آمد و بالا آمد. پیرمرد بر روی بلندی روبه‌روی روستا ایستاده و دامنه کوه را که چون شکم زن پایه‌ماه باد می‌کرد و بالا می‌آمد تماشا می‌کرد. به مردهای روستا که او را دوره کرده بودند اشاره کرد. مردها با کلنگ‌هایشان به شکم آماسیده‌ی زمین یورش بردند. شکم زمین ترکید. سیاهی چون قیر از آن به هوا جهید. مردها را در خود فرو برد. دره را پر کرد. به سمت روستا سرازیر شد. روستا در کام رود سیاه فرورفت.

دو روستایی هر یک کیسه‌ی کوچکی بر دوش از پای تپه گبری با تن سوراخ سوراخ گذشتند و کمی جلوتر به اتاق تک افتاده کربلایی حسین رسیدند، کیسه‌ها را از روی شانه برداشتند و پشت در نیمه‌باز اتاق به زمین نهادند، گیوه‌ها را از پا درآورده و در تاریکی اتاق فرورفتند. لختی در جلو در درنگ کردند تا چشم‌هایشان که از نور تند آفتاب کوهستان زده شده بود به تاریکی اتاق عادت کند.

- سلام کربلایی حسین!

کربلایی حسین روی مصطبه‌ی ته اتاق چهارزانو نشسته و ریش‌های سفید و تنکش را شانه می‌زد. بدون نگاه کردن به پرهیب دو روستایی که در نور تندی که از لای در به درون می‌تابید به سیاهی می‌زد، زیر لبی سلام آن‌ها را پاسخ داد. دو روستایی پایین اتاق روی حصیری که کف اتاق را پوشانده بود کنار دیوار دو زانو نشستند. روستایی مسن‌تر من و من کنان گفت: «کربلایی می‌خواهیم زمین را شخم بزیم. آمدیم برای ما سرکتاب باز کنید.» کربلایی به تندی گفت: «من سرکتاب باز نمی‌کنم!» روستایی مسن‌تر رنجیده‌خاطر گفت: «کربلایی ما به نیازی پیش شما آمدیم.» کربلایی با

همان لحن تند گفت: «کی گفته من سرکتاب باز می‌کنم؟ سرکتاب باز کردن کار
رمال‌ها و جادوگرهاست نه من!»

روستایی جوان‌تر خجالت‌زده گفت: «کربلایی ما که از این چیزها سر در نمی‌آوریم.
گفتیم بیایم خدمت شما شاید استخاره‌ای چیزی برای ما بکنید. دو سال است که
خشک‌سالی‌ست. یک قطره باران نیامده. زمین‌ها مثل سنگ سخت و سفت شده‌اند.
کشت‌های ما در این دو سال سوخت و از بین رفت. حیوان‌ها و زن‌ها و بچه‌ها دارند
از گرسنگی هلاک می‌شوند.» کربلایی حسین گفت: «من بنده‌ی ناچیز درگاه خدا
که از حکمت کار خداوند سر در نمی‌آورم. کاری هم از دست من ساخته نیست.»
روستایی مسن‌تر گفت: «شما مرد خدا هستید. با اخلاصی که دارید اگر به درگاه
خدا دعا کنید لابد در درگاه حق مقبول می‌افتد.»

روستایی جوان‌تر گفت: «کربلایی شما را به جدت قسم ما را ناامید از این در بیرون
نکن. حیوان‌ها را برای این که از گرسنگی نمیرند یکی‌یکی می‌کشیم و می‌خوریم.
دیگر چیزی برای مان نمانده. تمام ده را بگردی یک کیسه آرد جمع نمی‌شود. برای
رضای خدا کاری برای این مردم انجام بده. همه روستا دعاگوی شما هستند!»

سکوت شد. روستایی جوان‌تر گفت: «کربلایی پدرم سلام رساند. نمی‌توانست از
جایش تکان بخورد و گرنه خودش به پابوس شما می‌آمد. گفت اگر شما دعا کنید
برای باریدن باران، زیادشدن روزی و رزق، خدا دعای شما را مستجاب می‌کند!»

کربلایی زیر لب گفت: «به پدرت سلام برسان.» روستایی‌ها با یکدیگر نگاهی
ردوبدل کردند. روستایی جوان‌تر برخاست و از پشت در اتاق دو کیسه را آورد و وسط
اتاق روی زمین نهاد. کربلایی حسین از شانه کردن ریش دست برداشت و شانه را
زیر تکه گلیم زیر پایش سر داد. روستایی مسن‌تر گفت: «کربلایی ما غیر از شما

این جا کسی را نداریم. به بچه‌های ما رحم کن. اگر امسال هم باران نبارد باید زن‌ها و بچه‌ها را برداریم و آواره شهر بشویم.»

کربلایی حسین قوز کرده روی مصطبه، دستی به سر گرد و تراشیده‌اش کشید. دستش روی سرش ماند و به روبه‌رویش زل زد. زیر لب زمزمه کرد: «هی! من روسپاه شتر گم کرده‌ی شب تا صبح به درگاه خدا و امام زمان استغاثه می‌کنم که چشم دل شما را باز کند. باران رحمت خداوند بر این روستا باریده اما باطن شماست که تشنه است و چشم دلتان کور است و نمی‌بیند.»

روستایی‌ها که نیمی از حرف‌های کربلایی را نمی‌شنیدند گمان بردند که کربلایی حسین دارد برای بارش باران دعا می‌کند. به یکدیگر نگاه کردند. سپس از جا برخاستند. روستایی مسن‌تر به سمت مصطبه آمد و دست کربلایی را گرفت و به دهان برد. کربلایی دست چروکیده و خشکش را عقب کشید و روی سر روستایی گذاشت. روستایی جوان‌تر هم جلو آمد و همین حرکت دوباره تکرار شد. هنوز دو روستایی از در بیرون نرفته بودند که صدای کربلایی را شنیدند: «آن کیسه‌ها را هم بپزید!» روستایی‌ها لختی درنگ کردند. سپس از دم در برگشتند و کیسه‌ها را برداشتند و از در بیرون رفتند.

خط لوله‌ی آب از دور در دل کوه بر فراز روستا می‌درخشید. حسن چند بز لاغر و فرسوده را به سمت درخت‌های بلوط خشکیده پروبال ریخته‌ی می‌کرد. بزها از فرط تشنگی و گرسنگی نای راه رفتن نداشتند. سگ حسن چند روز پیش از تشنگی فرار کرده و رفته بود. گرچه کور هم شده بود و دیگر به کار نمی‌آمد. حسن دستار را از دور سرش باز کرد و روی سر و شانه‌هایش انداخت. یکی از بزها را که از پا درآمده بود روی دوش گرفت و جلوتر از چند بز دیگر از دره که هنوز آفتاب نگرفته بود بالا

رفت. هر چند قدم یک بار بر می گشت و بزها را که لنگ لنگان به دنبالش کوه را گرفته و بالا می رفتند نگاه می کرد که مبادا جا بمانند. وقتی از دره بالا آمدند در تندی نور آفتاب درخشش فلز خیلی نزدیک تر بود. حسن بز لاغر مردنی را از روی دوش پایین گذاشت. با گوشه‌ی دستار دانه‌های عرق را که در ریش تازه رسته اش سرازیر شده بودند خشک کرد و با گوشه‌ی آستین رطوبت گردنش را گرفت و به سمت جایی که فلز می درخشید بالا رفت. به زودی به خط لوله که چون ماری سفید در دل کوه پیچیده و به سمت دهرم می رفت رسید. دستش را روی تن لوله که خنک بود گذاشت. داسی را که بر کمر گاهش بسته بود در آورد و با نوک تیز داس بر تن لوله فرود آورد. صدای دنگ در گوشش پیچید و داس در اثر برخورد به لوله به سمت خودش برگشت. حسن سنگ درشت و تیزی برداشت و بر تن لوله کوبید. سنگ دو تکه شد و هر تکه به سویی پرت شد. زبان حسن از تشنگی به کامش چسبیده بود. بزها کمی پایین تر روی زمین بی صدا وارفته بودند. حسن قدری به تن لوله دست مالید، گویی می خواست سخت جانی لوله را لمس کند. لوله در جاهایی از زمین بلند شده و جاهایی در خاک فرو رفته بود و کمی دورتر که دوباره از زیر خاک نمایان شده بود. پارسال دیده بودند که کارگرهای غریبه در کوه مشغول لوله کشیدن بودند. لوله‌هایی که آب را از سراب کی خان به دهرم می رساند. حسن روی لوله نشسته و با تکه سنگی به تن آن می کوبید و از صدای دینگ دینگ آن خوشش می آمد. پس از لختی بلند شد و در امتداد خط لوله به راه افتاد و دستش را به تن لوله می کشید تا مطمئن شود که ضخامت و سخت جانی آن در همه جا یکسان است. کمی جلوتر لوله زانو خورده و چند صد متر جلوتر با پیچ و تاب به سمت دشت سرازیر شده بود. از آن بالا اگر غبار نبود و هُرم گرما نبود، می شد دستگاه‌هایی پر صدا و هیاهو را از دور دید که در دهرم در دامنه‌ی کوه شبانه روز بدون خستگی کار می کردند. حسن بزرگ‌ترین سنگی را که

زورش می‌رسید برداشت. جایی بالاتر از لوله ایستاد، پا سفت کرد. سنگ را بالای سر برد و قایم به روی زانوی لوله کوبید. تن لوله لرزید و آب فیش از زیر زانو بیرون زد. حسن دستش را زیر آبی که اکنون از تن لوله سرزیر شده و روی خاک نفتیده می‌ریخت کاسه کرد، چند قطره آب روی دستش ریخت و جریان آب قطع شد. حسن چند بار دیگر با سنگ روی زانو کوبید؛ اما تن لوله سخت جان‌تر از آن بود که زیر این ضربه‌ها تاب نیاورد.

کربلایی حسین از درد به خودش می‌پیچید. کارش که تمام شد برخاست و با تن لرزان و سوزان به اتاق رفت و خودش را روی مصطبه انداخت. مدتی گذشت تا حالش کمی بهبود یافت. بواسیرش بیرون زده بود و از ترس درد قضای حاجت روزها می‌گذشت که لقمه‌ای نان به دهانش نمی‌گذاشت. برای طهارت نیاز به غسل کردن داشت. ولی در آن اطراف آب برای خوردن به‌زحمت یافت می‌شد چه برسد برای طهارت و غسل کردن. نفهمید چه مدت در آن حال گذشت. کمی که حالش بهتر شد و چشمانش را باز کرد از روزن سقف اتاق نور ماه به درون افتاده بود. کربلایی حسین با زحمت از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. صدای گرومب گرومب از سمت تپه گبری می‌آمد. کربلایی از پله به بام رفت. نرمه‌بادی، نه به داغی روز می‌وزید. مهرماه از نیمه هم گذشته بود اما روزها هنوز گرم و آفتاب پر زور بود و گاه‌گل بام گرمای روز را در خود داشت هنوز. کربلایی روی کرسی چوبی نشست و به نور سرد ماه نگریست. صلوات فرستاد و دست به صورت کشید. سپس دستانش را به نیاز جلو صورتش گرفت و دعا کرد و چهل صلوات فرستاد. تنش در کوره‌ی تب می‌سوخت و پلک‌هایش چون زغال داغ بود. با شانه‌های افتاده و گردن خم شده به هیبت تپه گبری که در تاریکی شب سیاهی می‌زد خیره شد. شبی از دور به او نزدیک

شد. شیخ لبه‌ی بام بین زمین و آسمان ایستاد. رعشه‌ای سبک تن تبارش را لرزاند. روی دو زانو نشست و با صدای لرزانی گفت: «السلام یا امام رضا! السلام یا غریب الغربا! آقا چهل شبانه‌روز است منتظر شما هستم. چهل شبانه‌روز چله‌نشینی مرا کشت آقا! چرا از من قهر کرده بودید؟ من که رضایم به رضای شما.» شیخ تکان نمی‌خورد در سکوت سرجایش مانده بود. کربلایی گفت: «من که گنج را برای خودم نمی‌خواهم آقا! برای ساختن قدمگاه شما و زیارتگاه سیدالشهداست. خودتان می‌دانید آقا این مردم دو سال است که در خشک‌سالی و قحطی هستند. در این جا که قدمگاه شماست، اگر مردم برای زیارت بیایند، جایی هست برای دعا کردن و تضرع به درگاه حضرت ولی عصر، یا شاه خراسان!» شیخ در تابش نور اثری ماه بین زمین و آسمان کربلایی را می‌نگریست. اشک از گوشه‌ی چشم‌های نمور کربلایی به روی گونه‌های خشک و استخوانی‌اش سرازیر شدند. شیخ به سمت تپه گبری که از آن صدای تپ تپ و گرومب گرومب می‌آمد برگشت و به جایی در پشت تپه گبری در دامنه کوه اشاره کرد و ناپدید شد. کربلایی بی‌هوش از روی کرسی به روی بام غلتید.

دستگاه‌های عظیم با هیاهو تن زمین را سوراخ می‌کردند و تا اعماق آن فرو می‌رفتند و گل سیاه بدبویی از زمین بیرون می‌فرستادند. هرروز دکل‌های بلند بدقواره از زمین سر برمی‌آوردند. کارگران با صورت‌های تاسیده از هُرم آفتاب به دستورات مسترها این سو و آن سو می‌دیدند. دو لوله‌ی عظیم شبانه‌روز آب را از دوردست‌ها به سر چاه‌های نفت می‌رساندند.

تپه‌های استخوان‌های متلاشی شده و قطعه‌های سفال اطراف تپه گبری را پر کرده بود. مردها شب‌ها به جان تپه گبری می‌افتادند و روزها می‌خوابیدند. تن زمین از خشکی

ترک برداشته بود و در جاهایی در پشت تپه گبری نزدیک تنگه آماسیده بود. کربلایی

روی بام روی کرسی چنبره زده و در پرتو ماه زمزمه می‌کرد:

السَّلَامُ عَلَيكَ يَا مُعَزَّ الْمُؤْمِنِينَ الْمُسْتَضْعَفِينَ السَّلَامُ يَا مُدَلَّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ
الظَّالِمِينَ

السَّلَامُ عَلَيكَ يَا مَوْلَايَ يَا...

کاش با او گشتمی من نیز گم

تا نرفتی بر سرم این اشتلم...

شبح اثیری در لابلای کپه‌های استخوان متلاشی شده و تکه‌های سفال خرد شده گذر می‌کرد. کربلایی حسین با تضرع به شبح شکوه کرد: «همه‌ی مردان روستا را به کار گرفتم تا گنجی را که نشانی دادید پیدا کنند، اما هنوز هیچ اثری از آن پیدا نشده. شبح اثیری در پرتو سرد و مات ماه از تپه گبری، از میان مردهایی که زمین را می‌کنند گذشت. کربلایی به دنبال شبح به دامنه‌ی کوه کشیده شد. ناگاه شبح غیب شد. در دل کوه در پرتو سرد ماه نوری می‌درخشید.

کوره‌ی گداخته خورشید زمین را می‌سوزاند. کربلایی روی بام ایستاده و دامنه کوه را می‌نگریست. تلالوی لوله‌ای که آب را به دهرم می‌برد زیر نور خورشید همچون درخشش گوهری گران‌بها به چشمش می‌خورد. حسن همراه چندین مرد روستایی دیگر پایین دیوار ایستاده و کربلایی را می‌نگریستند. کربلایی به جایی که لوله در تابش نور خورشید می‌درخشید اشاره کرد و زیر لب گفت: «آن جا!»

مردها کلنگ و داس به دست به سمت کوه به جایی که کربلایی اشاره کرده بود راه افتادند. از خانه‌های روستا که در دامنه‌ی دره‌ی دهرم و برهم از زمین روییده بودند گذشتند. زن‌های روستا به دنبالشان کشیده شدند. حسن در جلو و سایر مردها به

دنبالش و کمی دورتر زنها در انتهای دره در کمرکش کوه به خط لوله‌هایی که آب را به دهرم می‌بردند، رسیدند. مردها هریک جداگانه به خط لوله یورش بردند. لوله ضربه‌های کلنگ را به خودشان برمی‌گرداند. حالا مردها که درمانده شده بودند، دور هم جمع شدند. در محلی که لوله زانو می‌خورد دسته‌های بیل و کلنگ را اهرم کردند. یک، دو، سه، علی! یک، دو، سه... آب فیش از زانو که تاب زور مردها را نیاورده بود بیرون زد. مردها دلگرم شدند و فشار بیشتری به لوله آوردند. آب فواره زد و به سر و روی تاسیده‌ی مردان روستا پاشید. زنها کل زدند و مردها هلهله‌کنان خودشان را به زیر آب کشاندند. آب به‌زودی از دره راه افتاد. چند مرد بیل به دوش دوان دوان خودشان را در مسیر دره قرار دادند و جلو آب را بستند تا آب هرز نرود. به‌زودی آبگیر کوچکی در میان دره پدیدار شد. زنها بی‌پروا از مردها به درون آب رفتند و خودشان را خیس کردند. چند مرد برای آوردن گله‌های کوچک باقی‌مانده بزها و گوسفندها به سمت روستا دویدند. باقی مردها دور آبگیر چنبره زدند.

نیمه‌های شب چراغ‌هایی در کوه، جایی که لوله شکسته بود را یافتند و کارگرهای غریبه زخم تن لوله را بستند و آبگیر به‌سرعت در گرمای گدازان خورشید خشک شد و تا ظهر دیگر حتی اثری هم از آن نمانده بود. مردان روستایی جلو اتاق کربلایی گرد آمده و بحث می‌کردند. چند بچه دردست و پایشان می‌لولیدند.

- ما نباید بگذاریم این‌ها بیایند و آب را ببندند. باید جلوشان بایستیم.
- آب که مال ما نیست! می‌آیند و آن را می‌بندند.
- پس ما باید نگاه کنیم تا همگی از تشنگی بمیریم؟
- آن‌ها هم زور دارند هم پول.
- نگهبان هم گذاشتند. من خودم امروز دیدم دو نفر تفنگچی با قاطر بالای کوه رفت و آمد می‌کردند.

- ما هم کشیک می‌گذاریم. آن‌ها تفنگ دارند ما هم تفنگ برمی‌داریم. باید حق‌آبه ما را بدهند.

- بگذارید ببینیم کربلایی چه می‌گوید؟

کربلایی در اتاق روی مصطبه نشسته بود و قرآن روی رطل جلواش باز بود. دو روستایی مسن به اتاق آمدند. سلام کردند و همان‌طور ایستاده منتظر ماندند. کربلایی حتی سرش را بلند نکرد.

- کربلایی چکار کنیم؟ آب را بستند.

کربلایی سکوت کرده و سرش روی قرآن بود.

- تفنگچی گذاشتند تا خط لوله را بپاد.

- درسته که این آب مال روستای ما نبوده و از تنگ کی‌خان آب را کشیدند اما نباید حق‌آبه ما را بدهند؟ خواستیم چند تا مرد ریش سفید راه بیفتیم برویم سمتشان و با آن‌ها صحبت کنیم؛ اما حسن که مدتی آن‌جا کار کرده می‌گوید رئیس‌شان یک مستر است که فارسی بلد نیست. می‌گوید کلی تفنگچی و آدم دارند.

- چکار کنیم کربلایی؟ برویم بیفتیم روی دست و پای مسترشان بلکه دلش به رحم بیاید؟

کربلایی همچنان سرش روی قرآن بود. روستایی‌ها که به سکوت‌های کربلایی که ممکن بود چهل شبانه‌روز طول بکشد خو داشتند، از این رو ایستادن را جایز ندانستند و خداحافظی کردند و از در بیرون رفتند.

دستگاه‌ها پُر صدا کار می‌کردند و بوی تند و بد را در فضا پخش می‌کردند. دورترک چند مشعل بزرگ شب و روز می‌سوختند و شب‌ها محوطه‌ی بزرگی را روشن می‌کردند. مردها تندتند این سو و آن سو می‌دویدند. چندین تفنگچی در آن اطراف

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

سوار بر قاطر حاضر بودند. مستر با کلاه نقاب‌دار پهنی از چادر بزرگی بیرون آمد و مردان روستایی را نگاه کرد. یکی از مهندس‌ها به طرف مردان روستایی آمد و به فارسی گفت:

- مستر می‌پرسد چکار دارید؟

- ما از روستای تپه گبری آمدیم. الان دو سال است که باران نباریده. تنها چشمه‌ی روستای ما خشکیده و به‌سختی آب برای زنده ماندن پیدا می‌کنیم. آمدیم از مستر تقاضا کنیم اجازه بدهد کمی آب از خط لوله برداریم.
مهندس گفت:

- مستر خیلی از دست شما عصبانی‌ست. چرا لوله را شکستید؟

- وقتی تشنگی زور بیاورد آدم دست به هر کاری می‌زند.

- این دفعه اگر به لوله آسیب بزنید سروکارتان با امنیه است. ملتفت هستید؟

- این همه آب از تنگه کی خان برمی‌دارید. به اندازه‌ی یک لوله آفتابه هم آب به ما برسد برای ما کافی‌ست.

- ما همین حالا هم کم‌آبی داریم. بروید دعا کنید انشالله باران ببارد و چشمه‌تان پر آب بشود. بروید!

- مستر التماس می‌کنیم. این همه راه پای پیاده آمدیم. خدا را خوش نمی‌آید.

- مگر شما از طایفه شمر و یزید هستید که آب را به روی مردم بستید؟

مهندس آفتاب‌سوخته به پیرمردی که این حرف را زده بود نگاه تندی انداخت. سبیل بزرگش جنبید. سپس برگشت و از آن‌ها دور شد. چند تفنگچی مردهای روستایی را دوره کردند. یکی از آن‌ها به لهجه بومی گفت: - زود برگردید والا مستر عصبانی بشود همه‌تان را تخته قاپو می‌کند. زود! زود از این جا دور شوید!

آبان از راه می‌رسید؛ تک هوا شکسته بود اما از باران خبری نبود، حتی دریغ از یک لکه ابر بر آسمان بخیل! مرده‌های روستا دست از کندن تپه‌گیری کشیده بودند و لبه بام‌ها نشسته و آسمان را نگاه می‌کردند. باد خاک را جمع می‌کرد و به سر و روی زنان و کودکانی که در آستانه درهای خانه‌ها نشسته بودند می‌ریخت. جوان‌ترها نه برای آب که برای کار نزد مستر رفته بودند. ولی مسن‌ترها با زن‌ها و بچه‌ها در روستا مانده بودند. کار کردن جوان‌ترها نزد مستر برای روستا آب نمی‌شد. فقط آن‌ها می‌توانستند شکم خودشان را سیر کنند. چند مرد کودکِ مرده‌ای را لای شن‌ده‌ای پیچیده و به گورستان می‌بردند. زنی افتان و خیزان با چشمان خشکیده خودش را در پی مردها می‌کشید. نه بزی، نه خروسی در روستا نمانده بود. روز به پایان می‌رسید. مردها کودک را دفن کرده و به روستا باز می‌گشتند. زن افتان و خیزان از دنبال آن‌ها به روستا باز می‌گشت. آفتاب دم‌سرد بی‌تفاوت در پشت کوه‌هایی که روستا را احاطه کرده بودند فرورفت تا ماه شب چهلم بر بام روستا برآید. مردها از بام‌ها به زیر آمدند و زن‌ها و کودکان در اتاق‌های تنگ و خفه سنگی بر شکم بسته و در آغوش رویای بارش باران شکم‌هایشان را بغل کردند و خوابیدند. ماه تنها در آسمان فراخ به روستا نگاه می‌کرد.

کربلایی سبک چون روح از جا برخاست. با پشت لرزان و زانوهای دردمند از پله‌ها بر بام شد. با گردن خمیده روی کرسی نشست. ماه نور سردش را به خانه‌های روستا که در دامنه‌ی کوه به خواب رفته بودند پاشیده بود. کربلایی دست‌هایش را از دو سو روی سر و موهای تنگ ژولیده و سپس بر روی گوش‌هایش کشید و آنگاه آن‌ها را روی صورتش کشید و برای دعا و استغاثه سر به آسمان بلند کرد. قرص ماه درشت‌تر از همیشه پهنه آسمان را پر کرده بود و به او نگاه می‌کرد. کربلایی حسین صلوات

فرستاد؛ ماه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، با شکمی برآمده. کربلایی از کیسه‌ای که همراه داشت کمی خاک تربت روی کرسی ریخت و تیمم کرد. سپس به نماز ایستاد.

سبحان‌الله و الحمد‌الله ولا الا الله و الله‌اکبر

الله‌الله ربی لا اشرك به شیئا و ماشاء‌الله لا قوه الا بالله‌العلی‌العظیم

و پس از آن از دور به زیارت قبر شش‌گوش مشغول شد. هنگام خواندن زیارت‌نامه بی‌اختیار نم‌اشک پلک‌های سوزانش را خیس کرد. پس از فرستادن صلوات به دور و برش فوت کرد. زمین در دامنه‌ی کوه بر فراز خانه‌های روستا که سر بر دامن یکدیگر گذاشته بودند آماس می‌کرد. شبح اثیری با صورتی نورانی و شالی سبز لبه‌ی بام بر کربلایی حسین ظاهر شد. اشک از چشمان خشکیده و کم‌فروغ کربلایی جوشید و پهنای صورتش را پوشاند. کربلایی هق‌هق‌کنان گفت: «آمدی آقا! جانم به قربانت! ممنون که مرا روسپاه نکردی. من کمترین درگاهت. آقا جای این گنج را به من نشان بده تا با آن برای قدمگاهی را که نذر کردم و سال‌هاست آرزوی ساختن آن را دارم بسازم. آقا تو را به آبروی سیدالشهدا این بار مرا رو سفید کن. دیگر عمری از من باقی نمانده. دیشب جدت به خوابم آمد. دست به دامنش زدم تا مرا با خودش ببرد. آقام فرمود به زودی مرا با خودش می‌برد. میان رفتن و ماندن گیر کرده‌ام. رفتن با سیدالشهدا که آرزوی هر مسلمانی است، ماندن برای ساختن قدمگاه حضرت اما آرزوی من است. پس از سال‌ها مجاورت سیدالشهدا از روزی که از کربلا رانده شدم در این گوشه دور افتاده عزلت گزیدم گویی دستی از آسمان مرا به این ای دور افتاده پرت کرد، وگرنه من کجا و این‌جا کجا! پدرم هم این‌جا را به یاد نداشت!»

شبح به سمت تپه‌گیری چرخی زد و به همان سمت به انتهای دره، بر فراز جایی که خانه‌های روستا آرمیده بودند نگاه کرد. کربلایی رد نگاه شبح را گرفت و به کوه

به جایی که شبیح نگاه کرده بود نگریست. وقتی به سمت شبیح برگشت او غیب شده بود.

مردم روستا روی لبه‌های دره بر فراز روستا گردآمده و حیرت‌زده تن آماس کرده‌ی زمین را نگاه می‌کردند. کربلایی حسین برفراز تخته‌سنگی ایستاده و از درد به خودش می‌پیچید. مردهای روستا هر یک با کلنگ و بیل پایین تخته‌سنگ او را احاطه کرده بودند. کربلایی حسین به جایی که زمین شکم داده بود اشاره کرد. مردها به سمت شکم برآمده زمین یورش بردند و با بیل و کلنگ به کندن زمین سنگلاخ و سفت پرداختند. چند سوار بر بلندای کوه آنان را می‌نگریستند. هنوز روز به نیمه نرسیده بود که تن زمین لرزید. سوارها ترسیدند، کمی دورتر به نظاره مردان روستا ایستادند. خانه‌های روستایی به لرزه درآمدند. زنها بچه‌های کوچک را در آغوش کشیدند. مردها بیمناک به کربلایی که همچنان برفراز تخته‌سنگ ایستاده بود نگاه کردند. مردان به کندن ادامه دادند. کربلایی حسین از ضعف و درد روی تخته‌سنگ دراز کشید و لرزش زمین را که هر دم افزون‌تر می‌شد حس می‌کرد. مردها با ترس بیشتر و شتاب بیشتری به کندن ادامه دادند. زنها و کودکان از آن جا دور شدند. حسن از گودالی که کنده بودند بیرون آمد چون کربلایی را ندید به سراغ او از تخته‌سنگ بالا رفت. کربلایی با چشمان بسته، روی تخته‌سنگ در پرتو کم‌رمق آفتاب آبان ماه دراز کشیده و اگر تنفس آرامش نبود حسن گمان می‌برد او جان به جان آفرین تسلیم کرده. لرزش زمین بیشتر شده بود. دیوارهای خانه‌ها ترک برمی‌داشت و طاق‌ها فرومی‌ریخت. مردها بیم‌زده از گودال بیرون جهیدند و بر گرد تخته‌سنگ دوره زدند. سوارهای بالای کوه دور شده بودند. زنها و کودکان از خانه‌ها گریخته و به دامنه‌ی کوه مقابل پناه بردند. خانه‌ها یکی پس از دیگری روی هم آوار می‌شدند. تک‌وتوک

سگ‌هایی که در روستا مانده بودند زوزه می‌کشیدند. مردها مردد بودند. لب‌های کربلایی حسین جنبید. حسن گوشش را نزدیک دهان کربلایی برد. کربلایی گفت: «بروید! به مردها و زن‌ها بگو بروند.» حسن گفت: «شما چی؟ شما با ما نمی‌آید؟» کربلایی حسین تکرار کرد: «به مردها و زن‌ها بگو بروند. دور شوند.» حسن سرش را بلند کرد و به مردها که با چشم‌های ترس خورده آن‌ها را می‌نگریستند گفت: «کربلایی می‌گوید از این جا بروید. دور شوید. زود. زود.» یکی از مردها گفت: «کربلایی چرا نمی‌آید؟» حسن بالای سر کربلایی که انگار هذیان می‌گفت چندک زد. چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید. قبرشش گوش. قدمگاه حضرت رضا. مردها به‌شتاب از پیرامون گودال به اطراف گریختند. تخته‌سنگ‌ها از کوه کنده می‌شدند و به سمت دره می‌غلتیدند. مردم روستا، هر کس جان خود را برداشته و به سوی گریخته بود. زن‌ها و کودکان در دامنه‌ی روبه‌روی به صحرای محشری که به پا شده بود با ترس و وحشت نگاه می‌کردند. حسن خواست کربلایی را در آغوش بگیرد و او را از آن جا دور کند. کربلایی لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. مردمک‌های چشم‌هایش درخشیدند. لرزه‌ای در تیره‌ی پشت حسن دوید. کربلایی گفت: «مرا زمین بگذار و برو!» حسن گفت: «کوه دارد ریزش می‌کند. نگاه کن!» ناگهان خط لوله‌ای که آب را به دهرم می‌برد شکست و آب فواره زد. کربلایی گفت: «مرا همین جا بگذار و برو. پشت تپه گبری قدمگاه حضرت رضا آن جاست. برای قدمگاه حضرت صحنی در خور آن حضرت بساز!» کوه به‌سختی لرزید و حسن از روی تخته‌سنگ به پایین پرت شد. خاک و سنگ از هر سو به پایین می‌ریخت. زمین دهان باز کرد. رودی سیاه و بد بو از دل زمین جاری شد، دره را پر کرد و به سمت روستا سرازیر شد. ویرانه‌های روستا به کام رود سیاه فرو رفتند. رود به حرکتش به سمت تپه گبری ادامه داد و سرانجام در پای تپه گبری از حرکت ایستاد و دریایی سیاه با بوی گند

اطراف تپه گبری را احاطه کرد. خورشید تصویر کم فروغ خود را در آینه‌ی سیاه دریا
تماشا می‌کرد.

فریبرز مسعودی

فروردین کرونایی ۹۹

e-book

کلاغ‌ها

گرمای شعله‌ی قرص الکل جامد، حریف برف‌های فشرده‌ی داخل یغلاوی نمی‌شد. مهرداد بالاسر یغلاوی ایستاده بود، این پا و آن پا می‌کرد. امیر تا خرخره توکیسه‌خواب چپیده بود و سیگار دود می‌کرد. ته یغلاوی کمی آب جمع شد. مهرداد آب را توی آفتابه خالی کرد و از سنگر بیرون دوید. عباس داشت با فشنگی، که با آن برای نامزدش گردن‌بند درست کرده بود، ور می‌رفت. امیر ته‌سیگارش را لای درز آجرهای دیوار سنگر خاموش کرد. پا شدم و از سنگر بیرون آمدم. نور کدر خورشید از پس پرده‌ی چندلایه ابر تیره، زمین پوشیده از برف را روشن کرده بود. پایین تپه مینی‌بوسی جلوی ایست بازرسی ایستاده بود. چند تا از بچه‌ها کنار اتاقتک بازرسی جمع شده بودند و مسافرها را که از مینی‌بوس برای بازرسی پیاده کرده بودند، تماشا می‌کردند. پای دیوار آشپزخانه کز کردم. رضا که پای توپ‌ها نگهبانی می‌داد، با تفنگِ حمایل دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود و دور توپ‌ها قدم می‌زد. برایش دست تکان دادم. رضا دست‌هایش را از توی جیب‌هایش درآورد و به مچ دستش اشاره کرد. به ساعت نگاه کردم و با انگشت‌های دو دستم، ساعت نه را در هوا نشان دادم. امیر آمد و کنار من پای دیوار قوز کرد. سیگار را گوشه‌ی لبم گرفتم و دست‌هایم را تو جیب‌هایم فروبردم. نتوانستم جلوی خمیازه‌ام را بگیرم. سیگار از گوشه‌ی لبم افتاد. امیر خم شد و سیگار را برداشت و گذاشت گوشه‌ی لبش. مهرداد از مستراح بیرون آمد. آفتابه را کنار تانکر شیردار گذاشت و سلانه‌سلانه آمد کنار ما ایستاد. شیر تانکر قندیل بسته بود. گفتم:

- قدم نورسیده مبارک!

- سر شما سلامت. دست بوسه!
امیر با صدای بلند خندید. مهرداد سیگاری آتش زد و دودش را با بخار غلیظ دهانش
به هوا فوت کرد. وقتی سروکله‌ی عباس پیدا شد، گفتم: «برویم شکار!»
چهار نفری ژ - ۳ هاما را برداشتیم و از کنار بازرسی به طرف دره رفتیم.
- ... این پیت رو نمی‌تونید ببرید! والسلام!
- بردار! تازه خدا بهمون بچه داده. با این سرد و سرما، اگر اجازه بدهید فقط این
پیت رو ببریم.

سعید، مأمور بازرسی، به مسافر جوان توپید:

- گفتم که ممنوعه. چه یکی چه ده تا!

مسافر جوان با دیدن ما سکوت کرد. زن جوان رنگ‌پریده‌ای بچه‌ی قن‌داق پیچش را
زیر بغل گرفته بود و مأمورها را نگاه می‌کرد. سعید نیم‌نگاهی به زن جوان انداخت.
مسافر جوان با سماجت کنار پیت ایستاده بود، به ما چشم دوخت. بقیه‌ی مسافرها
توی برف‌ها این‌پا آن‌پا می‌کردند ولی چشم از سعید برنمی‌داشتند. نگاه سعید از روی
مسافرها پرواز کرد و دوباره روی زن جوان نشست. نگاه شرمناک زن جوان بین پیت
و سعید سرگردان بود. سعید بی‌هدف دو قدم به سمت پایین جاده برداشت. دستی به
چند دانه تار موی روی چانه‌اش کشید و بدون اینکه به مسافر جوان نگاه کند، گفت:
- من کاری نمی‌تونم بکنم، برو پیش حاج نصیر.
و اشاره کرد به سنگر حاج نصیر.

از دور چند کلاغ توی برف سیاهی می‌زدند. پایین دره برف تا زانو می‌رسید. در آن
برف و یخبندان به جز کلاغ هیچ جانور دیگری دیده نمی‌شد. عباس روی برف‌ها زانو
زد و نشانه گرفت. ماشه را چکاند. کلاغ‌ها پریدند. گلوله خطا رفته بود. همه‌باهم
شلیک کردیم. گلوله‌ای به یکی از کلاغ‌ها خورد. کلاغ توی هوا سکندری خورد، تا
نزدیک برف‌ها پایین آمد، کج و راست شد، سرانجام اوج گرفت و از نظر ناپدید شد.
چند پر کلاغ روی هوا رقصیدند و روی برف‌ها فرود آمدند.

- بچه‌ها من زدمش.
- تو از دو قدمی فیل رو هم نمی‌زنی.
- می‌آی مسابقه بدیم؟
- نوک یک تخته‌سنگ، که از برف بیرون زده بود، چند قوطی خالی کنسرو افتاده بود.
- اول من می‌زنم.
- چرا همیشه تو اول باشی!
- چون من ارشد هستم.
- نه خیر آقا. تو نشانه‌رویات خوب است. این دفعه آخر از همه.
- حالا اقرار کردی من بهتر می‌زنم.
- آره بابا.
- با تیر اول من دست بر قضا قوطی کنسرو به هوا پرید. عباس همان قوطی را روی هوا زد.
- دست‌خوش، بابا!
- چی خیال کردی؟
- بچه‌ها زودتر برگردیم. نکنه تو این دره غافل‌گیر بشیم؟
- من بی‌اختیار لبخند زدم. امیر یک خشاب پر جا زد و مرا نگاه کرد.
- چیه می‌خندی؟
- به یال کوه نگاه کردم که در میان ابرها گم شده بود.
- راستی دیشب چه مرگت بود؟ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ات بود. راستش رو بگو واقعاً چیزی دیده بودی؟
- مطمئنم یه سیاهی بالای تپه دیدم.
- تو هم امانش ندادی و بستی به رگبار کالیبر ۵۰.
- نه بابا شب سردش بوده رفته بود سرپا. دستش را گذاشته روی ماشه و جاپاهای روی برف‌ها را بسته به رگبار.

- اون جناب سروان رو بگو تا صبح دیگه خوابش نبرد.

تو پاسگاه غوغا بود. جناب سروان تو چیپ نشسته بود و بقیه‌ی بچه‌ها تو کامیون بودند. جناب سروان تا چشمش به ما افتاد از چیپ پیاده شد و رو به عباس فریاد زد: - تا حالا کدام گوری بودید. زود باشید ساک‌هاتون رو بردارید. هرکدومتون تفنگ و دو تا نارنجک هم از سرکار قاسمی بگیرید. تا من و عباس به زاغه برویم مهرداد و امیر هم رفتند بالا ساک‌ها رو بیارند. سربازها تو کامیون نشسته بودند و بی‌تابی می‌کردند. دود سفید خامی از لوله آگروز کامیون بیرون می‌زد. من و عباس پریدیم بالا. کامیون راه افتاد. امیر و مهرداد دوان دوان خودشون رو رساندند. عباس دست مهرداد رو گرفت و کشید. امیر هم خودش جست زد داخل کامیون. کامیون تو سرازیری روی یخ‌ها سر می‌خورد. صدای صلوات بلند شد. سرکار قاسمی و چهار تا سرباز که در پاسگاه مانده بودند با حسرت دور شدن ما رو تماشا می‌کردند. کامیون بوق زنان وارد جاده‌ی خاکی شد و جلوی بازرسی ایستاد. یک پیت کنار بازرسی جا مانده بود.

- جناب سروان اُغور! پشت به دشمن رو به میهن!؟

جناب سروان سرش را از پنجره بیرون برد، تلخندی زد:

- شما که باشید دیگه نیازی به ما نیست.

- اختیار دارید جناب سروان، ما که نمی‌دونیم اون ماسک‌های روی تپه چطور راه می‌روند!

- جناب سروان سرش را تکان داد:

- با حاج نصیر هماهنگی شده. خدانگهدار.

چیپ که راه افتاد، کامیون لرزید و از جا کند. دوباره صدای صلوات آمد. سعید هم تو سنگر ایست بازرسی بود. سعید کارگر جوان تولیدی بود و داوطلبانه برای جنگ

به کردستان آمده بود. عباس بهتر او را می شناخت. چند وقتی در یکی از تولیدی های لاله زار با هم کار کرده بودند. سعید با اکراه برای عباس دستی تکان داد. پوتینم را کندم. پر از برف شده بود. جورابم خیس بود. داشتم پنجه ی پایم را می مالیدم که کامیون ایستاد. مینی بوس جلوی ایست بازرسی کمی جلوتر از ما توی برف و یخ گیر کرده بود. بچه ها تفنگ ها را پر کردند. عباس از کامیون پرید و به طرف جیب دوید.

- بچه ها بپرید پایین. باید هل بدهیم.

همه اسلحه به دست پایین پریدیم. با اشاره ی جناب سروان که کنار جیب ایستاده بود و مینی بوس را زیر نظر داشت، چهار نفر از بچه ها از تپه های دو طرف جاده بالا رفتند. همان مسافر جوان داشت با دست جلوی چرخ های مینی بوس را پاک می کرد. جناب سروان به راننده دستور داد پشت مینی بوس بنشیند. شروع کردیم به هل دادن. چرخ ها بکسباد کردند و مینی بوس بیشتر در میان برف ها تپید. از پشت شیشه ی مینی چشمم به زن جوان افتاد که هنوز نوزادش را در آغوش پنهان کرده بود. از نو هل دادیم.

- یک... دو... سه علی! یک... دو... سه علی!

ته مینی بوس روی یخ ها لغزید و پس از چند بار رقصیدن سرانجام روی جاده به راه افتاد. مینی بوس زد کنار تا مسافرها سوار شوند. ما هم برگشتیم توی کامیون. کامیون مینی بوس را جا گذاشت. دست هایم یخ کرده بودند. تفنگ را لای پا گرفتم و دست هایم را با دستکش در جیب هایم فرو کردم. مینی بوس پشت سر ما می آمد.

- غلط نکنم دارند تعقیبمان می کنند.

عباس به مینی بوس نگاه کرد.

- از کی تا حالا چریک ها با زن و بچه هایشان می روند عملیات؟

- شاید این دفعه هوس کرده باشند. پسر، اینها همیشه کلک بود تا ما جلو بیفتیم.
- امیر که ته کامیون تو خودش قوز کرده بود، سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و گفت:

- دارند اسکورتمان می‌کنند.

یکی دوتا از بچه‌ها خندیدند.

- اگر مین تو جاده باشه چی؟

- اون وقت جیپ و جناب سروان با هم می‌رن هوا.

- این‌ها هم از پشت سر ما رو به گلوله می‌بندند.

زدم به شیشه‌ی اتاقک راننده. راننده روزهای آخر خدمتش بود و هر روز انتظار ستوان را می‌کشید که با آن به سنندج برگردد. فرزین برگشت و از پشت شیشه به من نگاه کرد.

- یک جووری جناب سروان رو خبر کن. بگو واسته.

- با جناب سروان چه کار داری؟

- بابا این یارو مینی بوسیله داره سایه‌به‌سایه‌ی ما می‌آد. بیست نفر آدم توی مینی بوس هستند.

امیر گفت: «آقا رو باش. پسر چرا این قدر ترسوئی؟»

- پدربیامرز موقع هل دادن مینی بوس مگه ندیدی شوهر اون زن جوان چه جووری نگاهمون می‌کرد؟

کامیون کنار گرفت و ایستاد. مینی بوس هم پشت سر ما ایستاد. عباس از کامیون پایین پرید. بچه‌ها مینی بوس را می‌پاییدند. عباس رفت طرف جیپ و زود برگشت کنار مینی بوس. راننده‌ی مینی بوس شیشه‌ی طرف خودش را باز کرد. عباس اشاره

کرد به مینی بوس که حرکت کند. مینی بوس باز بکسباد کرد اما با یک گاز از جا کنده شد. در جاده‌ی تنگ و باریک به زحمت از کنار کامیون گذشت.

کامیون بکسباد کرد اما تپید.

عباس گفت:

- کارمون درآمد.

امیر غرولند کرد:

- تقصیر تو شد. خودت هم برو پایین و هل بده.

عباس اشاره کرد:

- همه پایین!

بچه‌ها همه پریدند پایین. برف سنگ شده بود. جناب سروان به امیر و سیامک گفت:

- شما دو نفر بروید روی تپه‌ها. تو سمت راست. تو هم سمت چپ.

با پوزخندی به امیر نگاه کردم. امیر سرش را تکان داد و گفت:

- نوبت رقص شتر هم می‌رسد، آقا خسرو.

کامیون سنگین تر از مینی بوس بود و به این راحتی‌ها از جا تکان نمی‌خورد. با سرنیزه

یخ‌ها را از جلوی چرخ‌های کامیون می‌کنندیم. فرزین گاز داد. دوباره:

- یک... دو... سه!

چرخ عقب کامیون بکسباد می‌کرد و یخ و گل را به سرور ویمان می‌پاشید. یک تکه

یخ گل‌آلود به دهنم پرید. تف کردم و صورت را با آستین پاک کردم. بالاخره کامیون

با سلام و صلوات راه افتاد و من پریدم روی رکاب. در سمت شاگرد را باز کردم و

رفتم بالا. داخل اتاقک جلو گرم بود و از دود آگروز راحت شدم. روی صندلی نرم

نشستم. فرزین با نگاه غضبناکی سراپایم را برانداز کرد. دو نخ سیگار بهمین از جیبم

درآوردم و به فرزین تعارف کردم. فرزین یک نخ سیگار لای انگشت گرفت.

- کی به تو اجازه داد بیای جلو!
- نامردی نکن اون پشت خیلی سرده.
- زود باش بپر پایین.
- از پنجره بیرون رو نگاه کردم.
- چه جوری بپر پایین؟
- همون جوری که پریدی بالا.
- بی معرفت مگه سوار کول تو شدم. بذار سیگارم رو دود کنم. جان تو دو ماهه که پشتم گرم نشده. تو که شبها پای توپها نگهبانی نمی‌دی که بفهمی سرما یعنی چی! تف روی لب آدم یخ می‌زند.
- آره، ارواح خودت. شما به این می‌گید خدمت؟ اگر مثل و من و عباس یازده ماه تو مریوان بودی، چپی می‌گفتی؟ این خدمت نیست، پادشاهیه.
- تو اونجا چه کار می‌کردی؟
- من و عباس کمک دیده‌بان بودیم. همین جناب سروان هم دیده‌بان بود. پستمون شبانه‌روزی بود نه مثل تو که هر شب جیم‌فنگ هستی.
- سیگار خودم و فرزین را آتش زدم.
- آخه من که نمی‌دونم این توپها به چه درد می‌خورند که هر شب باید کشیک اون‌ها رو بدیم. معلوم نیست ما رو به خاطر توپها آورده‌ند یا توپها رو به خاطر ما.
- روی گلوله‌های توپها نیم متر برف نشسته است.
- بالا غیرتتان عمودی آمدیم کاری نکنید افقی برگردیم. دو هفته بیشتر از خدمتم نمانده.
- خوش به حالت. راستی تو این مدت هیچ این جور جاها حمام رفتی؟

فرزین جناب نداد. کلاه خودم را روی زانو گذاشتم و از روی کلاه کشی سرم را خاراندم.

- فکر می‌کنی حمام‌های اینجا درست دروا باشد. نمی‌دونی حمام‌های اینجا دوش دارند یا خزینه!

فرزین سیگارش را از گوشه‌ی لبش برداشت. یک پک محکم زد و ته‌سیگارش را از لای شیشه بیرون انداخت و دوباره شیشه را کیپ کرد.

- من از کجا بدانم!

- مبادا کمین‌زده باشند.

- نفوس بد نزن.

از پس آخرین پیچ، ناگهان خانه‌های دهکده پیدا شد. فرزین محکم با کف دست روی بوق فشار آورد. صدای نفیر بوق کامیون در کوچه‌های خلوت دهکده پیچید و پشت سر مینی‌بوس و جیپ وارد روستا شدیم. راننده‌ی مینی‌بوس با دست‌پاچگی وسط میدان ایستاد. چند نفر از روی دیوارها سرک کشیدند. مسافرهای مینی‌بوس هنوز پیاده نشده بودند. جناب سروان به طرف ما اشاره کرد.

- پیر پایین بین چی می‌گه.

- من!

- آره تو.

صدای بوق جیپ بلند شد. در را باز کردم و از کامیون پریدم پایین. پایم روی یخ‌ها سر خورد و قبل از زمین خوردن با کمک قنداق تفنگ خودم را نگه داشتم. به طرف جیپ دویدم. جناب سروان شیشه را پایین کشید. به سمت مینی‌بوس اشاره کرد و گفت:

- پپرس حمام کجاست؟

رفتم از راننده‌ی مینی‌بوس بپرسم. مسافرها که هنوز توی مینی‌بوس مانده بودند با شک نگاهم کردند. دو زن با عجله از کوچه گذشتند و در اولین خانه چپیدند. از راننده پرسیدم:

- حمام کجاست؟

- ته همین کوچه است.

به طرف جیب برگشتم. پیش از اینکه حرف بزنم، جناب سروان گفت:

- یادم آمد برو سوار شو.

کامیون دنبال جیب از کوچه‌ای تنگ و باریک گذشت. مردم از روی دیوارها دزدکی سرک می‌کشیدند و تا چشمشان به ما می‌خورد، خودشان را پشت دیوارها قایم می‌کردند. مسافرهای مینی‌بوس با عجله پیاده شدند و در کوچه‌های دهکده پخش شدند. به میدانچه‌ی جلوی حمام رسیدیم. جیب نیم‌چرخ‌ی زد و پشت به در حمام و رو به میدانچه ایستاد و کامیون هم پشت سر جیب ترمز کرد. حمامی وحشت‌زده از در حمام بیرون پرید. بچه‌ها یک‌باره از داخل کامیون بیرون ریختند و به حمام یورش بردند. جناب سروان از جیب پیاده شد و فریاد کشید: «ایست! به جای خود. به جای خود!» و بچه‌ها را مثل اسب‌های مسابقه جلوی در حمام به خط کرد. از سرما داشتم می‌لرزیدم. حمامی در کنار در حمام مات و مبهوت مانده بود.

- عباس صابری، مهرداد فرازمنند، خسرو کوچکی! یه قدم جلو. برید داخل حمام همه جا رو خوب بگردید.

حمامی با دهان نیمه‌باز به دسته خیره شده بود. حمام چند پله پایین‌تر از کوچه در گودی بود. حمام سنگی کوچکی، با فضایی نیمه‌تاریک که روشنایی‌اش از یک نورگیر کوچک در سقف حمام بود. همه‌ی بینه یک‌و‌جوب بیشتر جا نبود با دو تا کمد

شکسته و درب و داغان و یک آینه‌ی دق، وسط صحن حمام گرم و حوضی نسبتاً کوچک با دو تا دوش. دستکشم را در آوردم و دستم را به آب حوض زدم.

- جناب سروان هیچ کس تو حمام نیست.

- دسته... به جای خود! به جز صابری، فرازند و کوچکی بقیه با نظم برن داخل.

صبر کنید. ده دقیقه بیشتر وقت ندارید. فرزین تو مسئول انتظامات داخل حمام

هستی. سر ده دقیقه همه باید جلوی در به صف شده باشند. فهمیدی؟

صدای غرولند بچه‌ها پراکنده شد. من به عباس و عباس به من نگاه کرد. حمامی تازه

خیالش راحت شده بود و به جناب سروان نگاه کرد.

- قربان اجازه می‌دید برم داخل؟ شاید آقایان چیزی لازم داشته باشند.

جناب سروان با اشاره‌ی سر به حمامی اجازه داد. امیر نگاهم کرد و پوزخند زد.

- فرازند تو برو بالای پشت بام. کاملاً مواظب همه‌ی جهات باش. بغل گنبد نورگیر

واستا که به همه طرف احاطه داشته باشی. خسرو کوچکی! تو هم میدان را می‌پایی

چه جلوی حمام و چه ماشین‌ها. مخصوصاً این طرف را. عباس هم نگهبان سر بینه

و جلوی در هستش. فهمیدید؟

- جناب سروان پس ما کی بریم تو آب؟

- نترس. دیر نمی‌شه. برو سر پست.

مهرداد تفنگش را به من سپرد و جست زد روی پشت بام حمام. تفنگش را بلند کردم

و دادم دستش. صدای گنگ بچه‌ها از داخل حمام می‌زد بیرون. جناب سروان داخل

چیپ پای بی سیم نشست. شروع کردم به قدم‌زدن روی برف‌های سنگ‌شده‌ی

میدانچه‌ی جلوی حمام. نرمه‌بادی دانه‌های سرگردان برف را از کوه به دهکده

می‌راند. چند کلاغ سیاه سمج از روی تک‌درخت دهکده، خاموش به من زل زده

بودند.

- جان می دن برای نشانه روی!

کلاه کشی زیر کاسکم را روی گوش هایم کشیدم. بخار از بالای نورگیر حمام تنوره می کشید. دلم برای آب گرم حمام غنچ رفت و از فکر آن مور مورم شد. چند تا بچه بدون نزدیک شدن ایستاده بودند و از دور تماشا می کردند. یک زن آمد و یکی از بچه ها را بغل زد و بقیه شان را هم از آنجا تاراند. روی پاشنه ی پا به طرف ساختمان گلی حمام چرخیدم. جناب سروان توی جیب نشسته بود. کامیون را دور زدم. نزدیک دیوار زیر پای مهرداد ایستادم. مهرداد قنداق تفنگش را گذاشت نوک پوتینش.

- الان بچه ها دارند چه کار می کنند؟

- بچه ها حمام را روی سرشان گرفته اند. باید ببینی.

- امیر را می بینی؟

مهرداد از شکستگی شیشه نورگیر داخل حمام را نگاه کرد.

- اوناهاش! با اون قد درازش رفته تو حوض نشسته. داره با کلاه آهنی رو خودش آب می ریزه. اون هم فرزینه، پسر چقدر سفیده. علی زاده هم داره پشت قاسم رو لیف می کشه. سهرابی رفته زیر دوش و در نمی آد. الآنه که با سیامک دعواشون بشه.

- این جور ی که دیگه آب گرمی نمی مونه!

- بر با جناب سروان صحبت کن. ببین نوبت ما کی می رسه. امیر دیلاق داره

خودش رو تو آب گرم خفه می کنه ما باید اینجا مثل سگ از سرما بلرزیم.

جناب سروان داشت با بی سیم صحبت می کرد.

- چیه کوچکی؟

- جناب سروان ببخشید. نوبت ما کی می شه؟

- چند دقیقه دیگه جانشین می فرستم. حالا برو سر پست.

جناب سروان از جیب پیاده شد و نفس عمیقی کشید. بخار غلیظی از دهانش بیرون زد. جناب سروان به من نگاه کرد.

- تو چرا هنوز اینجا و استادی؟ برو سر پست. حمام ندیدی؟
برگشتم جلوی کامیون ایستادم. میدانچه‌ی جلوی حمام خالی بود. کلاغ‌ها هنوز روی درخت نشسته بودند و تماشا می‌کردند. کامیون را دور زد و زیر پای مهرداد ایستادم.

- به جناب سروان گفתי؟

- آره بابا. می‌گه صبر کنید.

- این جوری که این‌ها آب می‌ریزند گمان نکنم دیگه آب به ما برسه.
ناگهان آهنگ رگبار چند گلوله در خلوتی دهکده ترکید و در کوه طنین انداخت. چند گلوله به سقف گنبد خورد. مهرداد روی پشت بام دراز کشید. خودم را پرت کردم زیر کامیون و بی‌هدف شروع کردم به تیراندازی. نعش جناب سروان جلوی جیب افتاده بود و خونس روی یخ‌ها سرخ می‌زد. معلوم نبود از کدام طرف حمله شده بود. عباس جلوی در حمام موضع گرفته بود و به تیرانداز جواب می‌داد.

- هی... مهرداد! تیر خوردی؟

- نه!

- بلند شو بچه‌ها رو صدا بزن. زود باش.

مهرداد خودش را کشاند پشت گنبد و با قنداق تفنگ کوبید به نورگیر.

- بچه‌ها بپرید بیرون. کمین زدند.

انفجار نعره‌ی دردآلود عباس در فضا پیچید. جلوی در حمام جهنمی به پا شده بود. دو نفر داخل جوی کم عمق نزدیک حمام با تیربار حمام را به گلوله بستند. لاستیک‌های عقب کامیون با صدای بلند ترکیدند. گلوله‌ها صفیرکشان از کنارم

می گذشتند و پس از برخورد به دیوار سنگی کمانه می زدند. نارنجکی به طرف تیربار پرت کردم. درد وحشتناکی در دستم دوید. پنجه‌ی خون‌آلودم را که می سوخت، گذاشتم روی یخ‌ها. صدای تیربار داخل جوی بریده بود. صدای سوت خمپاره از بالای سرم گذشت و گنبد نورگیر منهدم شد. مهرداد از روی پشت‌بام پرت شد. سروصورتش غرق خون شده بود. خودم را به طرف مهرداد سراندم و او را کشیدم زیر کامیون.

- زنده‌ای؟

- آره...

- کجاست خورده؟

- همه جا... بدنم... می... سوزه.

ترکش خمپاره یک طرف بدن مهرداد را آبکش کرده بود.

- بچه‌ها هنوز... اون... تو... هستند؟

- گیر افتادیم. کسی نمی‌تونه از در بیرون بیاد.

- عباس...! عباس... کجاست؟

- گمانم فاتحه‌اش خوانده است.

چند نفر نیم‌خیز به طرف حمام می دویدند. لوله‌ی تفنگ را تکیه دادم به یک تکه سنگ که از زمین بیرون زده بود. انگشتم ماشه را فشرد. افرادی که به سوی در حمام پیشروی می کردند، عقب نشستند. مهرداد از همان جایی که دراز کشیده بود، تیر می انداخت.

- بیا اینجا، دید بهتره. تو اینجا رو بپا تا من برم بالای پشت‌بام.

- آبکش می‌شی... بهتره بری جای... عباس.

سینه‌خیز خودم را به طرف در حمام کشیدم. خمپاره‌ها جلو در حمام فرود می آمدند و یخ‌ها را به هوا بلند می کردند. یکی به جیب خورد و آن را به هوا بلند کرد و به دیوار

کوئید. مهاجم‌ها دوباره به سوی حمام یورش آورده بودند. از پشت پرده‌ی دود و یخ که به هوا برخاسته بود، نارنجک دوم را به سوی آن‌ها پرت کردم و خودم را به لاشه‌ی درهم‌کوبیده‌ی جیب رساندم. عباس با دست‌های خون‌آلودش زمین را بغل کرده بود. نارنجک‌ها را از روی فانسقه‌اش برداشتم و عقب‌عقب خودم را به در حمام رساندم. مهرداد زیر کامیون سنگر گرفته بود. یکی از نارنجک‌ها را به طرف مهاجم‌ها پرت کردم که در جوی آب سنگر گرفته بودند. بچه‌ها لخت و عور پشت سر من داخل حمام پناه گرفته بودند. موج انفجارهای پی‌پی چند خمپاره مرا به عقب پرت کرد. سرم به پله‌ها خورد. خون گرمی روی پیشانی‌ام حس می‌کردم. با کمک آرنج نیم‌خیز شدم.

در کنار من فرزین با تن و بدن سفید و چاق روی زمین افتاده بود. صورتش غرق خون بود. پاشنه‌ی سرم را به دیوار تکیه دادم. نفسی چاق کردم.

- امیر... امیر کجایی؟ زنده‌ای؟ بگو کجایی؟

- اینجام بابا!

- از شکل امیر زدم زیر خنده. امیر دراز و لاغر، لخت با یک کلاه‌خود آهنی داخل حمام سنگر گرفته بود و سوراخ نورگیر را می‌پایید.

- تو مثل اینکه وضعت خرابه. بیا سوراخ نورگیر رو بپا. من می‌رم جلو.

خودم را روی کف لیز و خیس حمام عقب کشیدم. گنبد حمام از جا کنده شده بود و دست یک کشته از لبه سقف آویزان بود و خون از نوک انگشت‌هایش کف حمام می‌چکید. رضا لب حوض افتاده بود و خون گرمش با آب می‌رفت. از دم حمام کم‌کم داشت نفسم بند می‌آمد.

خون از دست و سرم می‌چکید. پای دیوار چندک زدم. تفنگ را لای پایم گرفتم. دستکش تکه‌پاره را بیرون کشیدم. پنجه‌ام را در آب گرم حوض فرو کردم. همراه با

زق زق زخم دستم، گرمی رخوت ناکی در تنم دوید. تفنگ را رها کردم. دست دیگر
و بعد هم سرم را در آب خون آلود خزینه فروبردم و در سکوت و گرمی دل چسب
زیر آب تا نفسم جا می داد به کف خزینه چسیدم.

فریبرز مسعودی

دی ماه ۱۳۷۸

e-book

آش خورها

آش خورهای سیاه سوخته مثل مادرمرده‌ها جلوی گروهان به خط شده بودند و سرهای تراشیده‌اشان توی آفتاب زرد پاییزی می‌درخشید. یکی یکی آن‌ها را از روی صورت صدا می‌کردم تا از انبار پتو و وسایل خوابشان را بگیرند و این جوری یک سرشماری هم از تازه‌واردها می‌کردم. پیریار نامراد را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. او نه تنها سبزه نبود بلکه در نگاه اول زال نشان می‌داد و برخلاف هم‌قطارهایش کمی هم چاق بود و شکم گنده‌ی آویخته‌ای داشت و برآمدگی کوهان مانند روی پشتش او را به جلو خمیده نشان می‌داد. موهای سبیل باریکش دانه‌دانه روی لب بالایش مرتب خوابیده بودند، انگار کسی از قصد آن‌ها را آن‌طور مرتب کرده بود. ریش کم‌پشتی روی بناگوش و چانه‌اش را پوشانده بود که در نور آفتاب می‌درخشیدند و رنگ‌دانه‌های قرمز میانشان به چشم می‌آمد. صورتش بیش از حد سفید بود، انگار خون در بدن نداشت و روی گونه‌هایش جوش‌های ریز قرمزی دیده می‌شد. هیکل مرد پنجاه‌ساله‌ای را داشت و چون اسمش را خواندم، واکنشی نشان نداد و بغل‌دستی‌اش که مثل بقیه جره و سیاه‌چرده اما قدبلندتر از همه بود با سقلمه‌ای که به پهلویش زد، او را تکان داد. پیریار نامراد! دوباره اسمش را خواندم و او به‌سختی کیسه‌اش را از جلوی پایش برداشت و هن‌هن کنان در برابر من ایستاد. در چشم‌هایش بلاهت موج می‌زد. به سربازهایی که جلوی انبار ایستاده بودند، اشاره کردم و گفتم: «برو آنجا واستا!» تازه متوجه شدم بند پوتینش باز بود و گلی شده بود و گترهایش نامرتب روی ساقه‌ی پوتینش افتاده بودند. در این حین سرگروهان دوان‌دوان رسید و از من پرسید: «استوار چرخی هنوز نیامده؟» با سر گفتم نه. سرگروهان دوباره پرسید: «سروان آتشیاری چی؟» باز هم با سر گفتم نه. سرگروهان سقلمه‌ای به

سینه‌ام زد و گفت: «زبان‌ت را لولو برده؟» با قهر سرم را برگرداندم و به طرف سرباز سفیدچهره برگشتم که بالای پله‌ها در آستانه‌ی در آسایشگاه ایستاده و ما را نگاه می‌کرد و به او توپیدم: «چرا اونجا خشکت زده؟ برو جلو در انبار واستا. بدو!» سرباز سفیدچهره لب‌هایش را روی هم فشار داد. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما حرفی نزد و لنگ‌لنگان رفت جلوی انبار. سرگروه‌بان گفت: «تا ظهر نشده باید وسایل این‌ها رو بدید.» بعد به یاری مسئول اسلحه‌خانه که پشت من ایستاده بود گفت: «بعد از ناهار تفنگ‌هاشون رو بده، عصر ممکنه فرمانده برای بازدید بیاد!» یاری چیزی نگفت. سرگروه‌بان گفت: «یه امروز ما با این سروان کار واجب فوری داشتیم که اون هم غییش زده.» و زیر لبی غرولند کرد: «به گربه گفتند انت شفاست خاک ریخت روش!»

گفتم: «حالا چه کار واجبی داری که این‌قدر جوش سروان رو می‌زنی؟» سرگروه‌بان گفت: «من امروز هرطور شده باید برم مرخصی. سروان هم از صبح مرخصی شهری گرفته هنوز نیومده. انگار آخر هفته گروهان به جبهه اعزام می‌شن.»

یاری گفت: «این آش خورها به چه درد جبهه می‌خورند؟» سرگروه‌بان گفت: «برای همین می‌گم امروز حتماً باید اسلحه بگیرند. فردا تا می‌تونید بدوونیدشون. بذارید حسابی سرحال بیان.»

گفتم: «مگه قرار نبود با مرخصی من موافقت کنی؟ بابا چه جور می‌بگم کار واجب دارم؟» سروکله‌ی استوار چرخی از دور پیدا شد. سرگروه‌بان تا او را دید گفت: «زود باش به این آش خورها پتو و بالش بده. لباس‌هاشون چی شد؟» استوار چرخی گفت: «فردا می‌دن.» و پرسید: «قراره کل گردان اعزام بشن؟»

سرگروه‌بان گفت: «گردان؟ نه بابا گروهان ما رو اعزام می‌کنند، مراقب باشید وظیفه‌ها چیزی نفهمند.» به سرگروه‌بان گفتم: «بی‌معرفت برای همینه که خودت با این عجله داری مرخصی می‌ری و مرخصی من رو انداختی پشت گوش!»

سرگروه‌بان گفت: «تو که هنوز مجردی مرخصی می‌خواهی چه کار؟»
گفتم: «مگه من گرفتمش دستم؟!» سرگروه‌بان و استوار چرخ‌ی زدند زیر خنده.
سرگروه‌بان گفت: «تو که خدا بهت گفته روله!^۱ اعزام که نمی‌شی برای چی هولی؟
کلاً یه ماه خط بودی یه گلوله خوردی.» تا آخر خدمت بیمه شدی و با استوار
چرخ‌ی به سمت آسایشگاه رفتند. من همان‌جا جلوی پله‌ها ایستادم و به لکه‌های ابر
نازکی که از دور در آسمان پدیدار می‌شدند، نگاه کردم. یک جت با دنباله‌ی سفیدش
در میان ابرها ناپدید شد. برگشتم دیدم سرباز سفید‌چهره بی‌توجه به هیاهو و
جنب‌وجوش هم‌قطارهایش به آسمان زل زده و با دهان باز حرکت جت را که چند
لحظه پیش در میان ابرها فرو رفته بود، دنبال می‌کرد.

همان روز عصر سرگروه‌بان سربازها را در محوطه‌ی گردان برای صف جمع به خط
کرد و پس از صحبت کوتاهی درباره‌ی نظم در جبهه و آمادگی برای نگهبانی شب
شبه^۲ و رزم شبانه آن‌ها را برای مشق نظام جمع کرد و به من سپرد. در همان دور اول
سرباز سفید‌چهره از پا درآمد و تفنگش را مثل چوب‌دستی روی شانه گذاشته و ته
دسته‌هن‌کنان خودش را دنبال بقیه‌ی سربازها می‌کشید. کمی که گذشت صورت
سفیدش انگار گر گرفته و یقه و دور کمرش زیر فانسقه و زیر بغل‌هایش از عرق
خیس شده بودند، اما بقیه‌ی سربازها خوب و ورزیده بودند و چند دور آن‌ها را رژه
بردم تا حسابی از کت و کول بیفتند. دور سوم سرباز سفید‌چهره را از صف جدا کردم
و به گروه‌بان یاری سپردم که جداگانه با او مشق صف جمع کار کند، نه فقط
نمی‌توانست پایش را بالا بیاورد بلکه چپ و راستش را هم نمی‌شناخت.

سربازها شام خورده بودند و با شوخی و خنده آسایشگاه را روی سرشان گذاشته
بودند. از آسایشگاه بیرون آمدم تا به آسایشگاه کادری‌ها بروم. سرباز سفید‌چهره روی

^۱ فرزند

^۲ هر شب نگهبانی دادن

سکوی جلوی آسایشگاه، گوشه‌ای نشسته و نماز می‌خواند. از نگهبان آسایشگاه پرسیدم: «چرا در نمازخانه نماز نمی‌خونه؟» نگهبان خبردار ایستاد و گفت: «نمی‌دونم ولی الان نمازش تمام می‌شه و می‌تونم از خودش بپرسم.» سرم را تکان دادم و گفتم: «مهم نیست. بهش بگو اینجا نماز نخونه. نمازخانه رو برای چی درست کرده‌اند؟» نگهبان پاشنه‌هایش را به هم چسباند. همان موقع دیدم که سرباز سفیدچهره نمازش را تمام کرده و سعی می‌کرد جلوی من خبردار بایستد. نگهبان سؤالم را با لهجه‌ی غلیظی برایش تکرار کرد. سرباز سفیدچهره لب‌هایش را روی هم فشار داد و صدای نامفهومی از گلویش بیرون آمد. با نگاه پرسش‌آمیزی به نگهبان نگاه کردم. نگهبان این بار به زبان بلوچی با او صحبت کرد که من یک کلمه‌اش را نفهمیدم. سرباز سفیدچهره چیزی گفت و مشتش را باز کرد و قبله‌نمای کوچکی را نشانم داد. نگهبان گفت: «می‌گه اونجا قبله‌نما درست کار نمی‌کنه.» سرم را تکان دادم و از آن‌ها دور شدم.

تاریخ اعزام گردان به خط، مرتب عقب می‌افتاد. هوا بارانی بود و سربازها کاری نداشتند انجام بدهند و بیشتر اوقات در آسایشگاه ول بودند و توی سروکول هم می‌کوبیدند. از پنجره‌ی دفتر رکن یک در ستاد داشت بیرون را تماشا می‌کرد. سربازها در محوطه‌ی جلوی آسایشگاه سرباز سفیدچهره را دوره کرده و کلاهش را قاپیده و او را خرس وسط کرده بودند. سرباز سفیدچهره خسته و درمانده وسطشان ایستاده و تکان نمی‌خورد. همان سربازی که روز اول به او سقلمه زده بود، کلاه او را به میان گل‌ولای باغچه پرت کرد و چیزی بهش گفت و با بقیه‌ی سربازها به پشت آسایشگاه رفتند. چند لحظه بعد، آسایشگاه را از سمت دیگر دور زد. سربازها دور هم چمباتمه زده بودند و کلاف دود ملایمی بالای سرشان به هوا می‌رفت. آرام خودم را نزدیکشان رساندم و سرفه کردم. سربازها هولی از جایشان بلند شدند. دست دراز کردم و سیگاری را که سرباز بلندقامت در مشتش قایم کرده بود، گرفتم. نگاهی به آن انداختم و پرسیدم:

- این چیه؟

سربازها چیزی نگفتند. سیگار دست پیچ را لای دو انگشتم له کردم و گفتم: «من بعد نیمنم ها!» سربازها سرشان را پایین انداخته بودند. اشاره کردم بروند.

سرگروه‌بان با اوقات تلخ از مرخصی برگشت. همیشه همین‌طور بود. استوار چرخی می‌گفت با زنش اختلاف دارد و وقتی به مرخصی می‌رود اجازه نمی‌دهد کنارش بخوابد. سربازهای آسایشگاه را به خط کرده بود و داشت سر سرباز سفیدچهره داد می‌کشید که چرا سرویس‌ها را خوب نشسته و همه‌جا کثیف است و به منشی گروهان گفت سه روز برای پریار نامراد اضافه خدمت رد کند. سرباز بلندقامت سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سرگروه‌بان بیرون رفت و من آزاد دادم. سربازها جز سرباز سفیدچهره که داشت کف سرویس‌ها را تی می‌کشید در آفتاب بی‌جان پاییزی سینه‌ی دیوار نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. به سرباز بلندقامت گفتم: «این چرا درخواست معافیت نکرده؟ حتم دارم معافش می‌کردند.» سرباز بلندقامت سرش را تکان داد و لب‌خندی زد. پرسیدم: «چرا می‌خندی؟» سرباز گفت: «جناب سروان کجا بهتر از اینجا؟ سه وعده غذا، جای خواب، پتو و رختخواب. این‌ها رو به خواب هم نمی‌بینند.» سرباز دیگری گفت: «جناب سروان کسی رو نداره بیفته دنبال کارش. پدرش هنوز پایش به شهر نخورده!»

یک روز پیش از آنکه دستور اعزام گردان از ستاد برسد سروان آتشیاری فرمانده گروهان به مرخصی استعلاجی رفت و حرص سرگروه‌بان را حسابی درآورد. سرگروه‌بان می‌گفت او خبر داشت تاریخ اعزام کی است و خودش را به تمارض زده تا موقع حرکت ستون به خط آنجا نباشد و مسئولیت‌ها گردن سرگروه‌بان بیفتد.

پیش از اعزام، فرمانده گردان در مراسم صبحگاه سخنرانی کرد. افسرها و درجه‌دارها هم کنار هر دسته خبردار ایستاده و در آن هوای سرد پاییزی چشم به دهان سرگرد دوخته بودند. سرباز سفیدچهره به خاطر قدبلندش جلوی صف قوز کرده و با گردن

خمیده به پرچم نوک میله‌ی پرچم که با وزش باد دور خود پیچ و تاب می‌خورد، زل زده بود. صدای فرمانده گردان از بلندگوها در فضای خالی و ساکت پادگان می‌پیچید و صدایش تا دورها با باد می‌رفت. سرباز سفیدچهره سرش را بالا کرده و جتی را که در ارتفاع بالا پرواز می‌کرد و رد سفیدی از خود در دل آسمان آبی به جای می‌گذاشت نگاه می‌کرد. ناگهان به جت اشاره کرد و هیجان‌زده گفت: «جناب سروان هواپیما! جناب سروان ما هم سوار هواپیما می‌شیم؟» سربازها به خنده افتادند و سربازهای دسته‌ی دیگر از گوشه‌ی چشم به آن‌ها نگاه کردند و سعی می‌کردند علت خنده‌شان را بفهمند. ستوان آذری رئیس رکن یک، نگاه چپی به سربازها انداخت و دوباره سکوت شد. سخنان سرگرد که تمام شد، فرمانده میدان با صدای بلند فریاد زد: «گردان دوش‌فنگ!» صدای ضربه دست‌ها به قبضه فلزی تفنگ‌ها در میدان پیچید. دوباره فرمانده میدان فرمان داد:

- گردان دسته‌به‌دسته از جلو و از راست نظام! دسته یک از آتشبار یک قدم رو! دست موزیک شروع به نواختن مارش رژه کرد. با طنین طبل بزرگ ترس و وحشت سرباز سفیدچهره را فراگرفت. به نفر پشت سرش اشاره کردم تا جلو برود و سرباز سفیدچهره را از صف بیرون بیندازد. گروهبان یاری آهسته آستین سرباز سفیدچهره را گرفت و او را با خود به عقب کشاند و در گوشش گفت: «برو! بدو برو آسایشگاه.» سرباز سفیدچهره دور خودش چرخید. یاری او را نگاه داشت، تفنگش را گرفت و گفت: «بدو!» و با دست به او اشاره کرد که به آسایشگاه برگردد.

آسایشگاه‌ها و محوطه‌ی گردان خالی و خلوت بود و گنجشک‌ها در محوطه روی زمین جست‌وخیز می‌کردند. سرباز سفیدچهره داشت محوطه‌ی جلوی آسایشگاه را جارو می‌زد و خاک را به هوا بلند کرده بود. صدای یک جت از آسمان به گوش رسید. سرباز سفیدچهره بی‌آنکه متوجه باشد، جارو را حمایل کرد و به جت که در سینه‌ی آسمان آبی می‌گذشت و رد سفیدی از خود بر جا می‌گذاشت، نگاه کرد. لبخندی

صورتش را باز کرد و آن قدر به آسمان زل زد تا جت کاملاً در آسمان ناپدید شد و رد سفید آن مثل کلافی در آسمان از هم باز شد. از پشت پنجره برگشتم و ته سیگارم را در قوطی کنسروی که به جای جاسیگاری استفاده می‌کردم، چلاندم و مشغول کارهایم شدم. کمی بعد سربازهای ارکان، دیگ ناهار را آوردند که هر کدام یک دسته‌اش را گرفته بودند و همان‌جا روی سکوی جلو آسایشگاه گذاشتند. یکی از سربازها در زد. بلند شدم و رفتم بیرون و بالای سر دیگ ایستادم. کلاً دو نفر سرباز ارکان، یک کمک انباردار، سه سربازی که از مرخصی برگشته بودند و سرباز سفیدچهره قابلمه‌به‌دست پشت دیگ به خط ایستاده بودند. سربازی غذا را بین بقیه تقسیم کرد و تقریباً یک مرغ کامل اضافه آمد. سرباز سفیدچهره بقیه‌ی غذا را در قابلمه ریخت و به آبدارخانه برد و چندی بعد من هم برای ناهار به آبدارخانه رفتم. سربازها پشت میز دراز فلزی نشسته و ناهار می‌خوردند. سرباز سفیدچهره آب مرغ زیادی روی برنج خشکیده ته قابلمه خالی کرد و مرغ را چند تکه کرد و با دست مشغول خوردن شد. سربازها سربه‌سرش می‌گذاشتند و می‌خندیدند. سرباز سفیدچهره سخت سرگرم خوردن بود و استخوان‌های باریک و نحیف مرغ را می‌جوید و تکه‌های استخوان را زیر پایش تف می‌کرد. دیگر سربازها ناهارشان را خوردند و ظرف‌هایشان را شستند و به آسایشگاه برگشتند. سرباز سفیدچهره، روی میز را دستمال کشید و سلانه‌سلانه مشغول جاروکشیدن کف آبدارخانه شد. به او گفتم: «امروز توالت‌ها تمیز نشده بودند.» سرباز سفیدچهره مات نگاهم کرد.

گفتم: «اینجا رو تمیز کردی و دیگ رو شستی، می‌ری و دوباره توالت‌ها رو می‌شوری! فهمیدی؟ باید برق بیفتند.» سرباز سفیدچهره با چشم‌های تهی نگاهم می‌کرد. سرش فریاد کشیدم:

- از روزی که او مدی اینجا چند بار سرویس‌ها رو تمیز کردی؟ روزی سه بار! چندبار من و سرگروه‌بان به تو تذکر دادیم که سرویس‌ها رو چطور باید تمیز کنی؟ فقط مانده فرمانده لشکر بیاد و طرز تی‌کشیدن و خشک کردن کف سرویس‌ها رو

یادت بده. بعد از اونکه جلوی دست‌شویی‌ها رو حسابی تی کشیدی باید تی رو بشوری و خوب آبش رو بگیری و دوباره کف سرویس رو خشک کنی و توی راهرو رو هم خشک کنی. دوباره تی رو بشوری و جلوی پله‌ها توی آفتاب بذاری تا خوب خشک بشه.

سرباز سفیدچهره کمی نگاهم کرد و دوباره با گردن خمیده جاروکردن کف آبدارخانه رو از سر گرفت.

یک هفته بعد از اعزام گردان به خط، سروان آتشباری عبوس و بی‌حوصله از مرخصی برگشت و به اتاق رکن یک آمد. خبردار ایستادم تا سر جایش بنشیند. انگار پیش از آنکه به ستاد بیاید و اعلام حضور کند، سری به گروهان زده بود چون از راه نرسیده، پرسید: «این سرباز کیه نشسته تو محوطه؟» از پنجره به محوطه سرک کشیدم. سرباز سفیدچهره تی را شسته و روی پله‌ها به ستون جلوی آسایشگاه تکیه داده بود تا در آفتاب خشک شود و خودش هم روی سکوی میله‌ی پرچم زیر آفتاب نشسته و آسمان را تماشا می‌کرد. جواب دادم: «از سربازهای جدیده.»

سروان گفت: «چرا اعزام نشده؟»

گفتم: «سرگروهان گفت این به درد جبهه نمی‌خوره و بهتره تو پادگان بمونه. من هم کارهای خدمات رو بهش سپردم.»

سروان گفت: «بیخود کرده. با اولین ستون راهی‌اش کن بره.»

گفتم: «سرگروهان راست می‌گه. این به درد جبهه نمی‌خوره. دست چپ و راستش رو نمی‌شناسه. اینجا لااقل به درد نظافت آسایشگاه و توالت‌ها و آبدارخانه می‌خوره.»

سروان گفت: «مگه اینجا هتله؟ به سربازهایی که از مرخصی برمی‌گردن یا برای مرخصی از جبهه می‌آن بگو خودشون آسایشگاه رو نظافت کنن!» بعد پرسید: «ستون بعدی کی اعزام می‌شه؟»

گفتم: «فردا.»

سروان سرش را تکان داد و گفت: «من می‌رم ستاد و فردا با همین ستون می‌رم خط! این یارو رو هم راهی‌اش کن! هیچ‌کس جز خودت و کمک انباردار توی گروهان نمونه!»

پس از خوردن ناهار و نظافت، سرباز سفیدچهره را صدا زدم و گفتم:

«دوست داری بری جبهه با دشمن بجنگی؟» سرباز سفیدچهره سکوت کرد.

گفتم: «برو وسایلت رو جمع کن تا فردا تورو بفرستم خط! همه‌ی وسایلت رو بذار توی کیسه‌ات. چیزی رو جا نذار. فردا صبح بیدارباش که زدند، نمازت رو زودتر بخون بعد صبحانه‌ات رو بخور، تفنگت رو از گروهان آذری تحویل بگیر و همراه سروان و بقیه‌ی سربازها با ستون می‌ری خط. حتماً یه لقمه قاضی نان و پنیر برای خودت ببر که توی راه گرسنه نمونی. مسیر سخت و کوهستانی و ستون تا ظهر به خط نمی‌رسه. متوجه شدی؟ فردا تا شب چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنی! لباس گرم بپوش چون هوا سرده و فردا شب معلوم نیست جای گرمی برای خوابیدن پیدا کنی.»

سرباز سفیدچهره با چشم‌های تهی نگاهم می‌کرد. آذری را صدا زدم و گفتم: «آذری جان! به این کمک کن وسایلت رو جمع کنه، فردا تفنگش رو تحویلش بده.» سروان گفت: «او هم باید اعزام بشه.» سرباز سفیدچهره ناگهان خنده‌ای کرد و با صدای نامفهومی گفت: «فردا برم خط؟»

گفتم: «آره. تو هم می‌ری خط.»

گفت: «من با تفنگ هواپیماهای دشمن رو می‌زنم.»

گفتم: «هواپیماها هیچ‌وقت اون قدر به زمین نزدیک نمی‌شن که تیر تفنگ ما بهشون برسه. زدن اون‌ها کار آتشبارهای ضد‌هواپیه.»

سرباز سفیدچهره لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «اگه بیان پایین بهشون تیراندازی می‌کنم.»

آذری به شوخی گفت: «مراقب باش هواپیماهای خودمون رو نندازی.» سرباز سفیدچهره نگاه اندیشناکی به آذری کرد و گفت: «رنگ هواپیماهای عراقی سیاهه. اون‌ها ما رو بمباران می‌کنند. مردم رو می‌کشند. من نمی‌ذارم بیان این طرف مرز که ما رو بمباران کنند.»

آذری از جیش سیگاری درآورد و به من و سرباز سفیدچهره تعارف کرد. من یک نخ برداشتم. سرباز سفیدچهره متوجه تعارف آذری نشد و ادامه داد: «من هروقت هواپیماها رو تو آسمان می‌دیدم، براشون دست تکون می‌دادم و می‌خوندم طیاره، طیاره، بابام رفته اداره، قند و چایی بیاره.» آذری خندید و گفت: «الان هروقت هواپیما دیدی باید فرار کنی و قایم بشی.»

سرباز سفیدچهره گفت: «من خیلی دلم می‌خواد سوار هواپیما بشم و برای بچه‌ها تعریف کنم.» آذری با دست به پشت او زد و گفت: «اگه افقی برگردی سوار هواپیما می‌کنندت. بهت قول می‌دهم.»

حوالی ظهر صدای نشستن هلی‌کوپتر آمد و از پشت ساختمان بهداری گردوخاک بلند شد. با خودم گفتم لابد زخمی آوردند. ساعتی طول نکشید که تلفن زنگ زد. از بهداری بودند. یک نفر از افراد گردان ما را آورده بودند. کسی که تلفن زده بود نمی‌دانست اسم آن نفر کیست. بلند شدم و شتابان به سمت بهداری رفتم. افسر پزشک داشت از ساختمان بهداری بیرون می‌آمد که من رسیدم و با هم برگشتیم توی ساختمان. پرسیدم: «کی رو آوردند؟» افسر پزشک ناخشنود گفت: «نمی‌دونم این‌ها چه فکری کردند؟» یه شهید رو فرستادن بدون اینکه مشخصاتش رو بنویسند. فقط گفتند از گردان توپخانه‌ست و شماره پلاکش رو روش نوشته‌ند.» با نگرانی گفتم:

«آخه چرا از بچه‌های ما؟ بچه‌های ما که عقب هستند... چطور کشته داده‌ند؟!» افسر پزشکی در اتاقی را که به‌عنوان سردخانه از آن استفاده می‌کردند، باز کرد. تخت کوچکی در اتاق لخت و سرد قرار داشت و جنازه‌ای با شکم قلمبه زیر ملافه‌ی سفید بود. دلم هری ریخت. افسر پزشکی نگاهی به من انداخت و گفت:

«چه شد حالت خوب نیست؟»

گفتم: «خوبم.»

گفت: «می‌توننی جنازه رو ببینی؟» وقتی در بیمارستان بستری بودم روزانه ده‌ها زخمی و کشته می‌دیدم. بعضی روزها بیدار می‌شدم و می‌دیدم نفر تخت کناریم شهید شده. پیش از آنکه افسر پزشکی گوشه ملافه را از روی صورت جنازه کنار بزند، گفتم: «نیاز نیست.»

پژواک مارش حزن‌انگیز در فضای سرد زمستانی پادگان پیچیده بود. تکه‌های سبک برف مثل پره‌های ریز پرنده‌ای که در هوا شکار شده باشد، روی آسفالت یخ‌زده می‌ریخت. دسته‌های نظامی حاضر در میدان پیش‌فک کرده و فرماندهی پادگان و افسرها و درجه‌دارها به تابوت سلام نظامی داده بودند و من به پارچه‌ی خیس پرچم که آهسته‌آهسته در هوای ابری از فراز تیر به زیر می‌آمد، نگاه می‌کردم. دانه‌های برف آرام‌آرام روی تابوت که با پرچم پوشیده شده بود، می‌نشستند. هم‌سنگرهایم گفتند برای نماز صبح بالای سنگر رفته بوده و در تاریکی و سکوت سحرگاهی صدای عبور هواپیماهای دشمن را می‌شنود و به‌سمتشان تیراندازی می‌کند. دیده‌بان دشمن هم او را می‌بیند و تیراندازی می‌کند. گلوله‌ای در سینه‌اش می‌نشیند و با همان یک گلوله کشته می‌شود.

پرچم نیمه‌برافراشته گل میله مانده بود. نرمه‌بادی گوشه‌ی پرچم روی تابوت را تکان داد. روی تابوت به خط خوشی نوشته شده بود:
پیریار نامراد - خاش.

فریبرز مسعودی

خرداد ۱۴۰۰

e-book

آدم

«من در زمین جانشینی قرار می‌دهم، آن‌ها گفتند: آیا در آنجا کسی را جانشین می‌کنی که فساد و خون‌ریزی می‌کند؟» (قرآن کریم)

آسمان ورم کرده و دم‌کرده‌ی باروتی روی دشت خیمه‌زده و بازی رنگ‌رنگ شن‌گرف و بنفش و زرد را در افق در غریو بی‌شکوه توپ‌ها و تانک‌ها از سر گرفته بود. رود مار سیاهی را می‌مانست که بی‌شتاب در خود می‌پیچید و در دل تیرگی که روی دشت چتر می‌گسترده، فرو می‌رفت. روز با همه‌ی ملال و خستگی در آینه‌ی چشمان آدم، گویی برای آخرین بار، درخشید و لشکر شب دندان‌های زردش را در تن آسمان فرو کرد. خون خورشید روی دشت شتک زد و دشت زیر خلواره‌ی شب دفن می‌شد.

دستی انگار مرا از زمین بلند کرد، چند لحظه در هوا معلق نگه داشت و دو سه متر دورتر روی زمین پرت کرد. تکه‌های دوربین نقشه‌برداری هرکدام به‌سویی پرت شدند و دنیا به چشمم تیره‌وتار شد. بی‌اختیار سرم را میان دست‌هایم پنهان کردم تا صدای انفجارهایی که زمین را می‌لرزاند فرو نشیند و از پشت پرده‌ی گردو خاک مهندس آوانسیان را از دور دیدم که های‌وهوی می‌کرد. نااستوار روی زمین چندک زدم. مهندس آوانسیان چشمش که به من افتاد فریاد زد: «تو خوبی؟» دستم را بالای سرم تکان دادم و به او، که دور خودش می‌چرخید، نگاه کردم. مهندس دست‌هایش را دور دهانش لوله کرد و به سمت مقابل برگشت و بایرامی را فریاد زد. پرده‌ی گردو خاک که فرو افتاد در سمت راستم به فاصله‌ی سی چهل متری جاسم را دیدم که روی زمین

نشسته بود و به سرو سینه زنان شیون می کرد. بلند شدم و به سمتش دویدم. لنز دوربین که از تهی آن جدا شده بود، زیر پایم خرد شد. پیکر خونین لفی روی زمین دراز به دراز افتاده بود و تکه های منشور نقشه برداری مثل دانه های الماس دوروبرش روی زمین می درخشید. لفی شوهر خواهر جاسم بود. دوسه ماه می شد که هر دو پیش ما کارگری می کردند. با تردید جلوتر رفتم و بدون آنکه به جنازه ی لفی نگاه کنم، دستم را روی شانهِ جاسم گذاشتم. جاسم توی سر خودش می زد و جنازه را نشان داد. روده های لفی روی خاک ریخته بود و خون در خاک دویده و رنگ قهوه ای در زردی خاک دویده بود. حالم به هم می خورد. لفی چند سالی از جاسم کوچک تر بود. شناسنامه نداشت و حدودی گفت بیست و پنجشش ساله است. بیشتر از آن نمی توانستم آنجا بمانم. جاسم را با جنازه ی لفی رها کردم و برگشتم تا مهندس آوانسیان را پیدا کنم و خبر لفی را برای آن ها ببرم و در راه فکر می کردم جنازه را چه جور تحویل خانواده اش بدهیم؟ اگر همین حالا راه می افتادیم یک ساعت دیگر به بستان می رسیدیم و عصر نشده جنازه را تحویل قوم و خویش جاسم یا لفی می دادیم و شب را در سوسنگرد بودیم. دوباره صدای انفجار آمد و خاک و دود به هوا برخاست. در چند روز گذشته سرو صداهایی از سمت مرز می شنیدیم و روزهای پیش ستون های نظامی را که به سمت مرز حرکت می کردند، دیده بودیم. شایع شده بود عراقی ها چند بار به مرزبان های ما تیراندازی کرده اند، ولی خیال نمی کردیم خطر به آن بزرگی بیخ گوش ماست! فکر کردم با این حساب کار مدتی تعطیل می شود و به اهواز برمی گردیم. لندرور از دور در ردی از خاک و دود که از خود به جا می گذاشت شتابان به سوی من می آمد و موشک هایی که به زمین می خوردند و منفجر می شدند در تعقیب آن بودند. به سمت لندرور دویدم و دست تکان دادم. بایرامی چراغ زد. این بار دو دستم را بالای سرم بردم و درحالی که به بالا و پایین می پریدم، سعی کردم آن ها را که به نظر می رسید نمی دانستند پشت سرشان چه خبر

است، با خبر کنم. صدای سوت کرکننده‌ای در کاسه سرم پیچید؛ دردی جانکاه چون جریان برق از رگ‌ها در تنم دوید و گرداب سکوت و سیاهی مرا بلعید.

دهان‌ها در صورت‌ها باز می‌شدند، صورت‌ها دهان می‌شدند و خشم در کف خیابان می‌جوشید و خیابان رود شده و می‌توفید. صحبت‌اله، دالوند، فرشته و دیگر دانشجوها را رود خشم در ربود. صدا در حنجره‌ام ماسیده بود و از دهانم بیرون نمی‌ریخت و پاهای سنگ‌شده‌ام مرا به زمین میخ کرده بودند، چشم‌های دریده از خشم در چشم‌های دریده از وحشت دوخته می‌شدند. درد مثل مته چشم‌هایم را سوراخ کرد و در کاسه‌ی سرم پیچید. روی زمین غلتیدم. نیم‌خیز شدم، دستی پرتوان مرا به زمین می‌خکوب می‌کرد، موج‌های صداها، درهم‌تپیده و نامفهوم در کاسه‌ی سرم می‌پیچید، پلک‌هایم چون سرب سنگین شده و باز نمی‌شدند. دست‌هایم را روی چشم‌هایم، که می‌سوختند، فشار دادم. جاسم دستش را روی شانه‌ام فشار داد و با صدای نامفهومی صحبت می‌کرد و نمی‌گذاشت از روی خاک بلند شوم. با قمقمه آب به صورتم پاشید. احساس خفگی کردم. چشم‌های ورقلمبیده‌ی جاسم به صورتم دوخته و دست‌های خونینش شانه‌ام را چسبیده بود. وحشت‌زده دستش را از روی شانه‌ام کنار زد. جاسم گفت: «مهندس آروم باشید. بلند نشوید.» و کم‌کم کرد بنشینم. دوروبرم را نگاه کردم. جاسم با پلک‌های سرخ و ورم‌کرده نگاهم می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. کمی آب توی کاسه‌ی دست‌هایم ریخت تا به صورتم بزخم و خونی را که از لای موهایم روی صورتم می‌چکید، بشویم. صدای سوت ممتد در گوش‌هایم می‌پیچید و از لابه‌لای سوت صدای جاسم را می‌شنیدم. «بدبخت شدیم!» و شانه‌هایم لرزید. «ماشین روزدند. مهندس و بایرامی تکه‌تکه شدند، تو بی‌هوش شدی، یه ساعت بیشتره. خدا رو شکر که به هوش اومدی.» سرم سنگینی می‌کرد و انگار مغز تکان خورده بود. دستم را روی دست جاسم گذاشتم و با فشار بر زمین و ساعد جاسم بلند شدم. سرم گیج رفت و دوباره چشمانم سیاهی رفتند. به جاسم تکیه دادم، چشمانم را بستم و پلک‌های سوزانم را با انگشتانم فشردم. پرسیدم:

«ماشین کو؟» جاسم با دست به جایی اشاره کرد که آثار ماشین روی زمین سوخته بر جا مانده بود. تکه‌های گوشت و پاره‌پوره‌های لباس مهندس و بایرامی همه‌جا پراکنده شده بودند و هنوز بوی گوشت سوخته از ماشین به مشام می‌رسید. حالم به هم خورد و استفراغ کردم. چند بار پشت هم. جاسم آب آورد و صورت و دهانم را شستم. زانوهایم می‌لرزید. روی زمین چمباتمه نشستم و مدتی به زمین زل زدم. جاسم گفت: «باید زودتر از اینجا برویم. ولی اول باید جنازه‌ی لفی را چال کنیم. نمی‌شه همین جوری ولش کنیم و بریم.» گفتم: «باید جنازه را ببریم بستان.» جاسم درحالی که همان دور و بر دنبال وسیله‌ای برای کندن زمین می‌گشت، گفت: «چطور ببریم؟ با این اوضاع خودمون رو به بستان برسونیم هنر کرده‌یم.» و بغض کرد و گریه‌اش گرفت. لفی در میان باقی‌مانده‌ی وسایل نقشه‌برداری یک کج‌بیل کوچک، که با آن دور میخ‌های نقشه‌برداری را با ملات سیمان پر می‌کرد، پیدا کرد و یک چکش. بعد گفت: «با همین‌ها می‌کنم.» گفتم: «یکی رو بده به من تا من هم کمک کنم.» جاسم بی‌حوصله گفت: «نه مهندس خودم می‌کنم. شما حالت خوب نیست.» گفتم: «یه نفری تا شب هم تمام نمی‌شه؛ بده من هم کمک کنم بلکه زودتر کلک کار رو بکنیم و بریم. می‌ترسم سروکله‌ی عراقی‌ها پیدا بشه.» جاسم گفت: «گه خوردند! عراقی کجا بود؟ می‌دونی تا مرز چقدر راهه؟» تکه‌ی تیزی از بدنه‌ی متلاشی‌شده‌ی ماشین پیدا کردم و دوتایی در تکه‌زمینی که خاک نرم‌تری داشت، شروع کردیم به کندن گودال. همین‌که به اندازه‌ی یک متر گود کردیم، جاسم عرق‌ریزان جنازه‌ی لفی را کشان‌کشان به سمت چاله آورد. انگشتری عقیقی را که در انگشت دست چپ او بود درآورد و در انگشت خودش کرد و میت را روبه‌قبله درون گودال خواباند. چشم‌ها و دهان میت را بست و رویش را با تکه‌های بدنه‌ی ماشین و هرچه دستمان آمد، پوشاندیم و روی آن خاک ریختیم. بعد جاسم از جویی در همان نزدیکی، با دبه و قمقمه آب آورد و روی خاک تازه ریخت، چند قطره اشک از چشمانش روی گونه‌های خاک‌آلودش سرازیر شد. زیر لب برای لفی فاتحه خواند و

چند دقیقه ساکت سر مزار لفی نشستیم. سرم سنگینی می‌کرد و اگر شب در راه نبود دوست داشتم ساعتی همان‌جا بنشینم.

حدود نیم فرسخ جلوتر جاده‌ی خاکی دوراهی می‌شد، یکی به سمت بستان و از بستان به سمت سوسنگرد می‌رفت و شاخه‌ی دیگر آن به هویزه می‌رسید. به جاسم گفتم: «اگر از این طرف برویم، شاید در بین راه بتوانیم ماشینی برای بستان پیدا کنیم.» جاسم گفت: «شما به فکر این باشید که وسیله‌ای برای خودتون پیدا کنید تا شما رو به سوسنگرد برسونه، من سر راه می‌رم بستان.» گفتم: «من رفیق نیمه‌راه نیستم که تو را همین‌جا ول کنم. با هم می‌رویم.» جاسم گفت: «ما رضی به زحمت شما نیستیم. اون هم در این وضعیت. بعداً آگه خواستید قدم‌رنجه کنید برای فاتحه‌خوانی و سرسلامت‌دادن به بازماندگان لفی، قدم روی چشم ما گذاشته‌ید، ولی بمونه برای وقتی دیگه.» گفتم: «پیاده تا بستان سه چهار ساعت بیشتر راه نیست!» جاسم گفت: «اگر پیاده از وسط دشت بریم به رودخانه می‌خوریم و نمی‌تونیم ازش بگذریم.» به سمت جنوب اشاره کرد و گفت: «باید به روستای مچریه بریم. البته این موقع روز گمان نکنم تو اونجا وسیله‌ای برای رفتن به سوسنگرد پیدا کنی ولی می‌توانیم استراحت کنیم و با تراکتور یا وسیله‌ی دیگه‌ای، آگه پیدا شد، خودمون رو به جاده سوسنگرد برسانیم. اونجا وسیله‌ای پیدا می‌شه که شما رو برسونه به سوسنگرد و من هم برمی‌گردم به سمت بستان.» به خودم گفتم وقتی به جاده‌ی سوسنگرد رسیدیم، تنها نمی‌گذارمش و با او به بستان می‌روم. تنهایی چطور می‌خواهد خبر مرگ شوهر خواهرش را به خواهر و پدر و مادر لفی برساند؟

پیاده‌روی در کرت‌ها و جالیزها خیلی بیشتر از آنچه گمان می‌کردیم به درازا کشید و در طول مسیر گاهی صدای انفجارهایی از دوردست‌های سمت مرز به گوش می‌رسید. با تاریک‌شدن هوا مسیر را هر چند به سختی توانستیم پیدا کنیم و همین‌که به روستا رسیدیم همه‌جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. نه چراغی در خانه‌ای روشن بود، نه جنبه‌ای در ده دیده می‌شد! حتی سگ‌های روستا هم به پیشوازان نیامدند.

از در چهارطاق بازمانده چون گور تاریک به خانه‌ها سرک کشیدیم. در کوچه پس کوچه‌ها چرخیدیم و های وهوی کردیم اما پاسخی نشنیدیم تا آنکه کورسویی از خانه‌ای به چشم خورد. کورمال کورمال خودمان را به در خانه رساندیم و در زدیم. جاسم به عربی صاحب‌خانه را بانگ زد. صدای نامفهومی از درون خانه به گوش رسید. جاسم در را هل داد و وارد حیاط شدیم. پیرزن و پیرمردی در سوسوی چراغ نفتی نشسته و نگاهمان می‌کردند. جاسم به عربی با آن‌ها صحبت کرد و حرف‌هایشان را برای من ترجمه کرد: «همه‌ی مردم روستا و روستاهای هم‌جوار از ترس عراقی‌ها گریخته‌اند. می‌گویند هنگ عقب‌نشینی کرده و آن‌ها را دیده‌اند که به سمت جاده‌ی سوسنگرد می‌رفته‌اند. مردم هم هول برشان داشته و هر چه دم دستشان آمده برداشته و گریخته‌اند.» جلوی در اتاق روی زمین نشستیم. پاهایم را دراز کردم و بند کفش‌هایم را شل کردم و در همان حال به جاسم گفتم پرسد این‌ها چرا نرفته‌اند؟ جاسم گفت: «این‌ها پای رفتن ندارند، چه جوری بروند؟» گفتم: «لابد تراکتوری، حیوانی چیزی بوده که این‌ها را سوار کنند و تنها رهانشان نکنند!» جاسم شان‌هایم را بالا انداخت و گفت: «بین چه مصلحتی بوده!» بعد به عربی با پیرمرد صحبت کرد. پیرمرد در پاسخ جاسم فقط سرش را تکان داد. پیرزن با دست استخوانی که پوستی به آن آویزان بود به دوروبر اشاره کرد و به عربی گفت: «همه را بردند. فقط یک بز مانده برای ما که از گرسنگی نمیریم.» به پیرزن گفتم: «شما چرا با بقیه نرفتید؟ حتی اگر عراقی‌ها سر وقتتان نیابند از گرسنگی می‌میرید.» جاسم حرف‌هایم را برایشان ترجمه کرد. شعله‌ی کم‌سوی چراغ نفتی در نی‌نی چشمان پیرمرد سوسوزد. پرسیدم چرا چیزی نمی‌گوید؟ پیرزن با صدای ضعیف و لرزانی به عربی چیزهایی گفت. جاسم سرش را پایین انداخته و گوش می‌داد. پس از تمام شدن حرف‌های پیرزن جاسم گفت: «می‌دانی دارپا چیست؟ وقتی میوه‌های درختان را می‌چینند معمولاً یکی دو تا را می‌گذارند بماند و به آن دارپا می‌گویند. این‌ها دارپای روستا هستند. پیرزن می‌گوید اینجا خانه و زمین ماست. ریشه‌ی ما در این خاک

است. ما جوانی مان را برای آبادانی این زمین‌ها گذاشته‌ایم. پدران ما و پدران پدرانشان در این خاک به دنیا آمده و مرده‌اند و در همین جا خاک شده‌اند. ما نمی‌توانیم آن‌ها را رها کنیم و برویم.» گفتم: «پرس پس چرا بقیه رفته‌اند؟» پیرمرد آرام چیزهایی به جاسم گفت. جاسم ترجمه کرد: «بعضی از ترس جانشان رفته‌اند ولی نمی‌دانند اگر ریشه‌ات را از دست دادی برادر و پدر و مادرت را هم از دست می‌دهی. بعضی هم رفته‌اند با دشمن بجنگند.» پیرمرد سرش روی گردنش لقلق خورد و به رختخوابی که پشت سرش کنج‌له شده بود، تکیه داد.

هنوز خیلی از روستا دور نشده بودیم که چند انفجار زمین را لرزاند. بی‌اختیار روی زمین نشستیم. گلوله‌ها پی‌پی روی روستا فرود می‌آمدند و خاک و دود همراه با تکه‌های آجر خانه‌های روستا به هوا بلند می‌شدند. جاسم به سمت روستا دوید ولی چند گلوله دور و بر ما به زمین خوردند و جاسم خودش را روی زمین انداخت. شانه‌ی جاسم را گرفتم و او را بلند کردم و برای درامان ماندن از گلوله‌های توپ که روستا را به تلی از خاک تبدیل می‌کردند، دوان‌دوان از روستا دور شدیم. کم‌کم احساس کردم که نیروهای عراقی از مرز گذشته و وارد خاک ما شده‌اند. به جاسم گفتم باید تا جایی که امکان دارد، تندتر برویم. حس می‌کنم نیروهای عراقی پشت سر ما هستند. جاسم ناباورانه گفت: «یعنی فکر می‌کنی عراقی‌ها در خاک ما هستند؟» پیش از آنکه جوابش را بدهم زمین شروع به لرزیدن کرد و طولی نکشید که سروکله‌ی یک ستون تانک عراقی پیدا شد که از چند متری ما به سمت خاور می‌رفتند. ما که از ترس فلج شده بودیم تا گذشتن آخرین تانک روی زمین دراز کشیدیم و خودمان را محکم به خاک چسبانیدیم و با دور شدن تانک‌ها برخاستیم و مسیرمان را کج کردیم، مبادا دوباره با تانک‌ها روبه‌رو شویم و افتان‌وخیزان از میان نخلستان‌ها به راهمان ادامه دادیم. نیم ساعتی که در تاریکی راه رفتیم پایم به چیزی گیر کرد و روی توده‌ی نرمی که در پرتوی محو مهتاب سیاهی می‌زد، افتادم. دستم را روی توده‌ی تیره کشیدم. ناخودآگاه فریاد زدم. با ترس و اضطراب کبریت کشیدم.

نور زرد و لرزان کبریت روی جنازه‌های لت‌وپار شده‌ی غرق خون روی هم ریخته‌شده پاشیده شد؛ زن، مرد، پیر و جوان. آتش چوب کبریت که به ته رسیده بود، دستم را سوزاند. جاسم را صدا زدم و کمی دورتر روی زمین نشستم. صدای ناله‌ی ضعیف زنی حباب سکوت را شکست. گوش تیز کردم و چهار دست‌وپا به سوی صدا رفتم. سیاهی پیکر زنی که دورترک در گودی کرتی دراز به‌دراز افتاده و ناله می‌کرد، دیده می‌شد. به زن نزدیک شدم. صدای زن خاموش شد. باز کبریت کشیدم. زن جوان طاقباز خوابیده و کودکی به پستانش چسبیده بود. کبریت به ته رسید و خاموش شد. جاسم که کنارم ایستاده بود، به خودش می‌لرزید. دستم را روی گلوی کودک گذاشتم. هنوز نبض داشت. او را به آرامی از پستان مادرش جدا کردم. کودک نقی زد و ساکت شد و من ماندم با کودکی که تن نحیفش در آغوشم آرام گرفته بود. گلوله‌های توپ صفیرکشان از بالای سر می‌گذشتند و غریو انفجار از دوردست‌ها به گوش می‌رسید. عراقی‌ها و جب‌به‌وجب دشت را گلوله‌باران می‌کردند و گاهی چندین منور دشت را چون روز روشن می‌کرد. گلوله‌ها زمین دوروبرمان را راج می‌زدند و خاک و ترکش روی سرمان می‌بارید. ترکش‌ها و گلوله‌ها به جنازه‌ها می‌خوردند و آن‌ها را تکان می‌دادند و در نور انفجارها و منورها مرده‌ها انگار که ارواح روز محشر، بلند می‌شدند و سایه‌های درازشان بر نخل‌هایی که در اثر انفجار یک‌به‌یک سقوط می‌کردند، در هم می‌آمیخت. کودک را که از صدای انفجارهای پیاپی بیدار شده و گریه سر داده بود، به خودم فشردم و در آغوشم پنهان کردم. صدای فیژفیژ هولناک شنی‌های تانک‌های عراقی که زیر آتش توپخانه‌ی ایران عقب‌نشینی می‌کردند، از نزدیکی به گوش رسید. سینه‌خیز از سر راه تانک‌ها کنار کشیدیم. تانک‌ها بی‌آنکه ما را دیده باشند از روی جنازه‌ها گذشتند. صدای ترکییدن مجموعه‌ها و خردشدن استخوان مردگان، تنم را لرزاند و خون در رگ‌هایم خشکید و صدای ونگ‌ونگ کودک دور شد و با صدای تانک‌ها در سکوت سیاه محو شد.

غبار باروتی مثل بختک روی دشت افتاده، بوی دود و سوختگی فضا را پر کرده بود. ستاره‌ها در انتظار سپیده به داس ماه گرفتار می‌شدند. تاریکی که دامن برچید، کودک گریه ساز کرد. جاسم به دیواری جان‌پناه تکیه داده و چشم‌هایش به کاسه‌ی سرش دوخته شده بود. «جاسم! جاسم! جاسم پاشو! پاشو!» جاسم گیج و منگ نگاه کرد. وحشت در چشم‌هایش زبانه کشید. پاشو باید راه بیفتیم. جاسم تکان نمی‌خورد. شان‌اش را تکان دادم و گفتم: «پاشو! باید برای این بچه غذا پیدا کنیم و او را به جایی برسانیم.» جاسم برخاست و مثل خواب‌گردها در دشت به راه افتادیم. به قطب‌نما که هنوز روی کمرم بود، نگاه کردم. مسیر را تصحیح کردم و در میان کرت‌های کاهو و صیفی به موازات کوره‌راهی که به جاده‌ی بستان - سوسنگرد می‌رسید، راه افتادیم. کودک در طول مسیر هرازگاهی بیدار شده و گریه سر داده و دوباره چشم بر هم نهاده بود، اما این بار بی‌تابی می‌کرد. شاید از تشنگی باشد. با احتیاط به پایین دست ماهور که جوی باریکی در آن روان بود، رفتم و قمقمه را پر کردم و با در قمقمه چند جرعه آب به کودک خوراندم تا آرام بگیرد. در طول راه هرچه به سمت خاور جلوتر می‌رفتیم، آتشباری‌ها تندتر و پرمنازک‌تر می‌شد تا آنجاکه راهی نه به پیش و نه پس نداشتیم. به انتظار کاهش آتشباری‌های دو طرف در یک قیف انفجار پناه گرفتیم. هرازگاهی هواپیماهای ایرانی از دور دست‌های جنوب در پهنه‌ی آسمان پدیدار می‌شدند و از روی دشت به سمت خاک عراق می‌رفتند و پس از بمباران مواضع عراق باز می‌گشتند، اما لحظه‌ای از شدت گلوله‌باران دشت کاسته نمی‌شد. کودک لحظه‌ای چشم‌های سیاهش را باز کرد، به من نگرست، لب‌های باریکش را برچید و گریه سر داد. جاسم کودک را گرفت و تکان داد شاید آرام بشود؛ اما گریه‌ی کودک لحظه‌به‌لحظه بلندتر و شدیدتر می‌شد. نمی‌توانستیم بفهمیم غریبی می‌کند یا گرسنه است؟ شاید خودش را کثیف کرده باشد! به جاسم گفتم: «اگر خودش را کثیف کرده باشد چه جور تمیزش کنیم؟» پشتش را دست زدم و بدون اینکه بازش کنم، کهنه‌اش را نگاه کردم، به نظرم مرطوب آمد. پشتش را بو کردم، معلوم شد خودش را حسابی خراب

کرده. حالا باید چه کار می کردیم؟ کودک ضجه می زد. چپیهی جاسم را روی زمین پهن کردم و کودک را رویش خواباندم. شلوارش را در آوردم و کهنه اش را باز کردم. تمام لباس هایش خیس و کثیف شده بودند. از غرش تانک ها و انفجار گلوله ها زمین می لرزید و دشت در پرده ای از دود و خاک پنهان شده بود. ناچار شدیم چند لحظه روی زمین بخوابیم. دوباره برخاستیم و کودک را لخت کردیم. جاسم با قمقمه آب ریخت و من پشت کودک را شستم. کودک آرام شد. او را لای چپیهی جاسم پیچیدم و بغلش کردم. جاسم در زیر گلوله باران سینه خیز خودش را به جوی آبیاری همان نزدیکی رساند و شلوار کثیف کودک را گربه شور کرد و آن را باد می داد تا زودتر خشک شود. گلوله ای در نزدیکی ما به زمین خورد و من خودم را روی زمین پرت کردم و کودک را در پناه تن نگاه داشتم. کودک که تا آن موقع فریادهای جگر خراش می کشید، ناگهان ساکت شد. خودم را از روی کودک کنار کشیدم و نگاه کردم، کودک انگار نفس نمی کشید. با هول نیم خیز شدم و او را تکان دادم، اما انگار مرده بود. کودک را در برابرم گرفتم و تکان دادم. گردنش خم شد و سرش روی تنش افتاد. جاسم هول کرده بود و به من خیره شده بود. کودک را برگرداندم و به پشتش زدم. صدای ناله ای ضعیفی از گلویش بیرون آمد. با ترس براندازش کردم که مبادا ترکش خورده باشد. هیچ جایش خونی نبود. او را روی یک دستم گرفتم و باز هم به پشتش ضربه زدم. کم کم صدای گریه اش بلند شد. جاسم همان طور که روی زمین خوابیده بود، با نگرانی نگاهمان می کرد. چهارزانو نشستیم و کودک را توی بغلم گرفتم و پیشانی و شقیقه هایم را، که از شدت هیجان داغ شده بودند، در دست گرفتم و مدتی در همان حالت ماندم. کودک گریه از سر گرفته بود. از وقتی که او را از زیر پستان مادر مرده اش بیرون آورده بودم، چیزی نخورده بود جز مقداری آب. با احتیاط و ترس از اینکه دچار خفگی نشود، کمی آب به او خوراندیم. به جاسم گفتم: «باید به جایی که کودک را پیدا کردیم، برگردیم. شاید چیزی برایش پیدا کنیم و از همان طرف به سمت شمال، به سمت کرخه برویم و در امتداد کرخه به سمت خاور برویم. شاید

در طول مسیر نیروهای خودی را پیدا کنیم.» جاسم گفت: «من که دیگر حاضر نیستم آن صحنه را ببینم. کاش همان موقع چیزی برایش آورده بودیم.» گفتم: «من آن موقع فقط به این فکر می‌کردم که هرچه زودتر جانمان را از آن جهنم به در ببریم.» جاسم گفت: «چطور این همه راه را دوباره برگردیم؟ معلوم نیست عراقی‌ها جلویمان سبز نشوند!» بدون آنکه انتظار پاسخی داشته باشم واگویی کردم: «چه کار کنیم؟ جلوتر که راهی نیست. پشت سر که جایی نیست. این بیچه هم گرسنه و بی‌لباس روی دستمان مانده. تنها راه همین است که به سمت کرخه برویم. نهایتاً از آب رد می‌شویم و خودمان را به آن دست رود می‌رسانیم.» جاسم گوش تیز کرده به من اشاره کرد که ساکت باشم و روی زمین دراز بکشم. سروکله‌ی دو جوان عرب روستایی مسلح پیدا شد. جاسم بلند سلام کرد و خودش را به آن‌ها نشان داد. مردها که از دیدن ما یکه خورده بودند با دیدن بیچه با خیال راحت به ما نزدیک شدند و با ما دست دادند. آن‌ها گفتند که به سمت پل جاده سوسنگرد می‌روند و گفتند توپخانه‌ی عراق بستان را زیرورو کرده و چاره‌ای نیست جز آنکه همراه آن‌ها خودمان را به جاده‌ی سوسنگرد برسانیم که هنوز در دست نیروهای خودی بود. جاسم از شنیدن خبر حمله‌ی عراق به بستان سکوت کرد و آرام روی زمین چندک زد. دو جوان عرب روستایی با نگرانی به جاسم نگاه کردند. گفتم: «جاسم اهل بستان است.» و مردهای روستایی پشیمان از حرفی که زده بودند، نگاهی با هم ردوبدل کردند و دستشان را روی شانه‌ی جاسم گذاشتند و سعی کردند دل‌داری‌اش بدهند. پشانی جاسم پر از گره شد و با خشم خاک را چنگ زد و با مشت بر زمین کوبید.

چیپ‌ها و کامیون‌های پر از سرباز عراقی در گردو خاک تانک‌ها به سمت جاده‌ی سوسنگرد می‌شتافتند و ما تا جایی که می‌شد خودمان را به زمین چسبانده بودیم تا از چشم نیروهای عراقی پنهان شویم. من درحالی‌که مراقب بودم کودک آسیبی نبیند، او را در پناه تنم گرفته بودم. آخرین کامیونی که از نزدیکی ما گذشت با صدای فریادی

ایستاد و پس از مکشی کوتاه سربازها شتابان از کامیون پایین جستند و بارانی از گلوله و نارنجک به روی ما باریدند. دو مرد روستایی سینه‌خیز از ما فاصله گرفتند و در جوی باریکی سنگر گرفته و به سربازان عراقی تیراندازی می‌کردند. تانک‌های عراق بی‌توجه غرش‌کنان دور می‌شدند. یک نارنجک کنار یکی از دو مرد روستایی منفجر شد و مرد روستایی فریادی کشید و بی‌حرکت روی زمین خوابید. جاسم خزید جلو و خودش را به مرد روستایی کشته‌شده رساند. تفنگ او را برداشت و شروع به تیراندازی به‌سوی سربازان عراقی کرد. روستایی دیگر که در جوی آب سنگر گرفته بود، گلوله خورد و بی‌صدا روی زمین خوابید. عراقی‌ها داشتند به جاسم و من و کودک نزدیک می‌شدند و من هر لحظه مرگ را نزدیک‌تر می‌دیدم. کاش پس از کشته‌شدن من آن‌ها کودک را پیدا می‌کردند و گرنه گرسنگی و تشنگی او را می‌کشت. جاسم برگشت و به من نگاه کرد و یک آن همه‌چیز را در نگاهش خواندم. او ناگهان از جا جهید و شلیک‌کنان به‌سمت سربازان عراقی تاخت. سربازان عراقی وحشت‌زده به‌سوی او شلیک کردند و گلوله‌ها عضلات محکم و آهنی جاسم را شکافتند و در تنش شکوفه زدند. جاسم رو به خورشید غم‌زده که در گوشه‌ی آسمان کز کرده بود، دست‌هایش را از یکدیگر باز کرد و به رو در خاک غلتید و زمین را بغل کرد. عراقی‌ها برخاستند و از جایی که بودند، جنازه‌ی بی‌جان جاسم و دو روستایی عرب را گلوله‌باران کردند. من صورتم را به خاک چسباندم و خودم را آماده‌ی نشستن گلوله بر تنم کردم. صدای تیراندازی برید و به جای آن صدای گفت‌وگو و ناله‌ی زخمی‌های عراقی آمد. بدون آنکه سرم را بلند کنم، نگاه کردم. عراقی‌ها جنازه‌ها و زخمی‌هایشان را توی کامیون ریختند و دور شدند. سرم را از روی خاک برداشتم. کودک پهلوی من روی زمین خوابیده و پشتش به من بود. غبار دودآلود، چهره‌ی خورشید را پوشانده بود. هوا مالا مال از بوی باروت بود و انفجارها در دور و نزدیک، تن دشت را سوراخ‌سوراخ می‌کردند و غریو شوم شنی تانک‌ها که زمین را شخم می‌زدند، لحظه‌ای بند نمی‌آمد. جرئت برخاستن و دیدن جنازه‌ی غرقه در خون جاسم و دو

روستایی جوان را نداشتم. کودک روی زمین غلت زد و به رو روی زمین خوابید. خاک با آب دهانش خیس شد و به لب‌هایش چسبید. نیم‌خیز شدم و کودک را از روی زمین برداشتم و لب‌هایش را پاک کردم. عراقی‌ها دور شده بودند. خورشید در آسمان غم‌زده یک‌وری به زمین نگاه می‌کرد و به‌زودی شب چادر سوراخ‌سوراخش را بر سر دشت می‌کشید. کودک را روی زمین خواباندم و سینه‌خیز خودم را به جنازه‌ها رساندم. یکی از مردها که چپیه دور سرش بسته بود و با نارنجک کشته شده بود، به پهلو روی زمین خوابیده بود و با چشم‌های باز به من نگاه می‌کرد. صورت دیگری را گلوله برده و تن هر دو غریبل شده بود. دست لرزانم را روی صورت مرد چپیه‌به‌سر کشیدم و چشم‌هایش را بستم و به صورتش نگاه کردم. مثل کسی که درد بکشد، چهره‌اش را در هم کشید. بعد به سمت جاسم رفتم و دستم را روی تن خونینش که هنوز گرم بود، گذاشتم و بی اختیار اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. پیش از برخاستن از کنار جاسم، انگشتری عقیق لفی و انگشتری خودش را که خیلی دوست می‌داشت، از انگشتش درآوردم و به انگشتم کردم. بعد کشان‌کشان هر سه را کنار یکدیگر روی زمین دراز کردم و چپیه‌ی مرد جوان را روی صورتشان کشیدم و تکه‌های کلوخ را دوروبر چپیه چیدم که باد آن را نبرد. کودک را بغل زدم و زیر آسمان افسرده راه شمال را در پیش گرفتم.

سایه‌ی قوز کرده‌ام، کنارم قد کشیده و خودش را روی زمین می‌کشید. پوست کودک از آفتاب قهوه‌ای شده و چشمه‌ی اشکش ساعتی می‌شد که خشک شده بود. کنار جوی آبیاری لجن‌بسته، که راه را قطع می‌کرد، نشستم. کودک را روی زانوهایم نگاه داشتم تا با دستم که آزاد شده بود، خزهی روی آب را کنار بزنم و چپیه را خیس کنم. آن را خوب چلاندم و هوا دادم و روی صورت کودک، که دیگر ناله هم نمی‌کرد، کشیدم. راه‌رفتن با کودکی در بغل، خیلی سخت بود و برای آزاد شدن دست‌هایم، سعی کردم با چپیه او را به پشتم ببندم، ولی بدون کمک موفق به این کار نمی‌شدم.

بارها در همین منطقه زمانی را دیده بودم که بچه‌به‌پشت مشغول کشاورزی بودند، آنقدر این کار به نظرم عادی می‌آمد که هیچ‌وقت دقت نکرده بودم کودک را چطور پشتشان می‌بندند و هرچه تلاش می‌کردم کودک را به پشتم بندم، نمی‌توانستم. اگر از پایین نشیمن‌گاه کودک می‌بستم از پشت می‌افتاد، اگر از کمرش می‌بستم از پایین سر می‌خورد. ناچار دوباره کودک را بغل کردم و به سمت کرخه راهم را ادامه دادم. ساعتی بود که گلوله‌باران فروکش کرده و دشت گسترده در زیر چتر سکوت آرام گرفته بود. باید از این آرامش، که معلوم نبود چقدر می‌پایید، نهایت بهره را می‌بردم تا شاید خودم را به جای امنی می‌رساندم. فشار گرسنگی و تشنگی از یک طرف و خستگی و ترس سرعتم را خیلی کم کرده بود. پس از حدود یک ساعت پیاده‌روی از دور سیاهی روستایی پدیدار شد. دل خوش از دیدن روستا بر شتاب گام‌هایم افزودم، ولی همین که به آن نزدیک شدم، با تلی از خاک و جنازه‌های له‌شده در زیر آوارها روبه‌رو شدم که رد سنی‌های تانک‌ها روی آن‌ها آشکار بود. چند جنازه‌ی له‌شده در کوجه‌ها افتاده بود. مجموعه‌ی زنی ترکیده و ستون مورچه‌سوارهای سرخ مغزش را که روی خاک پاشیده شده بود، به لانه می‌بردند. زمین در اثر اصابت گلوله‌ی توپ و تانک سوراخ‌سوراخ بود و لاشه‌ی چند گاو و بز در گوشه‌وکنار زیر آفتاب رها شده و در حال آماسیدن بودند. کودک را در باریکه‌ی سایه‌ی تنه‌ی افتاده‌ی نخلی روی زمین گذاشتم و مبهوت منظره‌ی تنه‌های برخاک‌افتاده‌ی نخل‌ها، جنازه‌های روستاییان و بزغاله‌ای که در راه افتاده و مورچه‌سواری‌های سرخ به جانش افتاده بودند، بوی دود، بوی خاکستر، بوی مرگ، روستا و سراسر دشت را پر کرده بود. تا چند روز دیگر بوی نعش‌ها که تجزیه می‌شدند، دشت را پر می‌کرد و کرت‌ها از بی‌آبی خشک می‌شدند و جوی‌ها به لجن می‌نشستند. خورشید بیهوده پهنه‌ی آسمان را از خاور به باختر می‌پیمود، ابرها بیهوده بر زمین بی‌حاصل می‌باریدند، باد و باران کرت‌ها و شخم‌ها و جوی‌ها را پر می‌کرد و تنه‌ی نخل‌ها زیر آفتاب سوزان می‌گداختند و خاکستر می‌شدند. گیاهان هرز باغ‌ها را فتح می‌کردند و گل‌ولای مسیر رود را منحرف می‌کرد

و جنازه‌ی آدمیان و جانوران بر زمین افتاده، می‌پوسیدند و باد آن‌ها را به این سو و آن سوی دشت می‌راند. بادهای سوزان کشتزارها را می‌سوزاند و ابرهای سمی بر دشت و کوه می‌باریدند و زمین در غم آدمیان می‌فسرد و سرد می‌شد و دم سرد زمستان قطبی به زندگی زمین یورش می‌آورد. ناله‌ی تبار کودک در خلوت روستا پیچید. او را بغل زدند و با چشم‌های برهم‌نهاده از شرم آن‌چه بر مردم روستا رفته بود چون خوابگردها در ویرانه‌ها به جست‌وجوی خوردنی و پوشیدنی برای کودک پرداختم. کمی خرما و چند تکه نان برای زنده‌ماندن کودک بس بود. بیرون روستا در سایه‌ی نخلی که هنوز برپا بود، نشستیم. پس از گرفتن هسته‌ی خرما آن را در قابلمه‌ای له کردم و با کمی آب نرم کردم و آن را با انگشت روی لته‌های خشکیده‌ی کودک مالیدم. کودک با بی‌حالی خرما را مزه‌مزه کرد. برای کودکی که ساعت‌ها چیزی نخورده بود، به نظرم زیادی خشک آمد. خرمای له‌شده را با آب بیشتری نرم و رقیق کردم و به‌آهستگی با قاشق کوچکی به دهان کودک ریختم. کودک با ولع مایع را در دهانش می‌گرداند و فرو می‌داد. با آنکه هنوز سیر نشده بود، بقیه را نگه داشتم برای نوبت بعد، مبادا او را ناراحت کند و کمی آب به کودک دادم. در حین غذا دادن به کودک چند هوایم‌ای ایرانی در پهنه‌ی آسمان چرخ زدند و پس از بمباران نقاطی در نزدیکی مرز دور شدند. پس از چند دقیقه، دوباره چند هوایم‌ای دیگر از دور در آسمان سفید پیدا شدند، با سرعت به سمت زمین شیرجه زدند و آن‌قدر به زمین نزدیک شدند که می‌شد خلبان‌ها را در کابین هوایم‌ا دید. بمب‌هایشان را که زیر شکمشان بسته بودند، روی زمین فرو ریختند، غریو انفجار هنوز به گوش نرسیده دوباره اوج گرفتند و در پهنه‌ی آسمان غبارگرفته نقطه شدند و محو شدند. این بار با تلاش زیاد سرانجام با چپیه برای کودک آغوشی درست کردم و او را که آرام خوابیده بود، در آن گذاشتم. حالا هم کودک جای امنی برای خودش داشت و هم دست‌هایم آزاد بودند و می‌توانستم خرده‌ریزهای ضروری را که از ویرانه‌های روستا جمع کرده بودم به دست بگیرم. مقداری هم پارچه به صورت نوارهای پهن بریدم و دور کمرم

بستم تا از آن‌ها به جای پوشک برای کودک استفاده کنم. از کوره‌راهی که به جاده‌ی خاکی وصل می‌شد در کنار کرت‌هایی که جای شنی تانک‌ها و چرخ کامیون‌ها روی آن‌ها مانده بود و کاهوها و خیارهایی که لگدمال شده بودند و نخل‌های سربریده، راه افتادم. در سفیدی زنده‌ی جاده‌ی خاکی بز سیاهی با گوش‌های دراز آویخته و شاخ‌های نه‌چندان بلند ایستاده و شیطان‌وار به من زل زده بود. به او نزدیک شدم، بز از روی جوی آب کنار کوره‌راه جستی زد و به میان کرت‌های خیار پرید. من هم از پی او از روی جوی پریدم و به آرامی به او نزدیک شدم. بز این بار بعبع کرد ولی فرار نکرد. پستان‌هایش بزرگ و از شیر زیادی که در آن جمع شده بود، در حال ترکیدن بودند. کودک را روی زمین خواباندم و به بز نزدیک شدم. بز نیم‌قدمی پسکی رفت، با احتیاط دستی به سر و گوشش کشیدم. حیوان نگاه التماس‌آمیزی به من کرد و دوباره بعبع دردناکش را از سر گرفت. یک‌سو بز بود که از پستان‌های پر از شیر رنج می‌کشید و در سوی دیگر کودک گرسنه‌ای که از نیمه‌شب دیروز تا به حال شیر نخورده بود. با اشتیاق کنارش زانو زدم و یک دستم را دور گردنش انداختم و از پهلو طوری که نتواند شاخم بزند، دست دیگرم را به پستان‌های آماسیده‌اش نزدیک کردم. رگ‌های جداره‌ی پستان‌هایش بیرون زده و نوک پستان‌ها سرخ بودند. می‌ترسیدم اگر به پستان‌هایش دست بزنم بز بیچاره از درد بگریزد و باید بگویم که همین‌طور هم شد. به محض اینکه انگشتان دستم پستان بز را لمس کردند، بز بیچاره جستی زد و خودش را عقب کشید. باید جووری نگاهش می‌داشتم تا بتوانم شیرش را بدوشم ولی حیوان بیچاره گر خیده بود و نمی‌گذاشت نزدیکش بشوم. کودک سر جایش دست و پا می‌زد و اونقه اونقه می‌کرد. شاخ بز را گرفتم و دنبال خودم به سمت کودک کشاندم و کودک را روی یک دستم بلند کردم و سر او را از زیر تن بز رد کردم تا شاید کودک با دیدن پستان‌های بز آن را بمکد، ولی تا سر کودک نزدیک پستان بز رسید حیوان گر خید و کمی پسکی رفت و ایستاد و به من نگاه کرد. بز هم فهمیده بود من کننده‌ی کار نیستم و با نگرانی به من چشم دوخته بود تا شاید شیر او را بدوشم و از درد

پستان‌های متورم رهایش کنم. این بار با یک دست بز را بغل کردم و سر کودک را دوباره از زیر تن بز رد کردم و به پستانش نزدیک کردم. کودک شروع به گریه کرد، آهسته نوازشش کردم و سر کودک را کاملاً مماس با پستان‌های بز گرفتم. کودک شروع به دست‌وپازدن کرد و دستش به زیر شکم بز خورد. بز یک پایش را بالا آورد. ترسیدم به کودک آسیب برساند، او را کنار کشیدم و درمانده روی زمین نشستم و به صدای انفجارها که از دور و نزدیک می‌آمد، گوش دادم. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. چیزی به غروب نمانده بود و باید پیش از تاریک‌شدن هوا کاری می‌کردم. کودک را روی زمین خواباندم و تنه‌ی قطع‌شده‌ی درختی را که کمی دورتر افتاده بود، کشیدم نزدیک بز. چپه‌ی دور گردنم را باز کردم و چله‌مانند دور درخت بستم و سر دیگرش را به شاخ بز محکم کردم. پس از خالی‌کردن قمقمه آن را زیر پستان بز گرفتم و به آرامی و با احتیاط پستان بز را گرفتم و فشار دادم. شیر از نوک پستان بز روی زمین و صورتم فواره زد اما بز برخلاف انتظار من بی‌حرکت ایستاده بود. قمقمه را زمین گذاشتم و دوباره کودک را بغل زدم و با اعتماد به نفس بیشتری سر کودک را زیر پستان بز گرفتم. کودک دست و پا زد، دهانش را با پستان بز مماس کردم. کودک پستان را گرفت و شروع به مکیدن کرد. بز بیچاره ساکت و ساکن ایستاده بود تا کودک من شیرش را بخورد. چشمم در چشم بز افتاد و اشک در چشم‌هایم حلقه زد. شاخش را بوسیدم و نوازشش کردم. بدون آنکه بدانم او معنی این نوازش‌ها را می‌فهمد یا نه؟

هوا که تاریک شد بز سر جایش ایستاد و قدم از قدم برداشت. نه می‌توانستم او را دنبال خودم بکشانم و نه می‌توانستم به حال خود رهایش کنم. از طرفی هم نمی‌دانستم چقدر تا رسیدن به کرخه راه مانده چون برای خودم هم راه پیمایی در آن هوای ظلمانی سخت بود. به ناچار جایی که به نظرم امن‌تر می‌آمد، پیدا کردم و نشستم تا خستگی در کنم. در جنوب، در خاور و باختر در هر سه جهت آسمان از انفجار گلوله‌ها سرخی می‌زد. با این حساب عراقی‌ها در خاک ما پیش‌روی کرده

بودند و ممکن بود ناغافل از دل عراقی‌ها سر در بیاورم. خیاری با تکه‌ی کوچکی نان بیات خاک‌آلود که از میان ویرانه‌های روستا برداشته بودم، گاز زدم، جرعه‌ای آب نوشیدم و سنگ و کلوخ‌ها را کنار زدم و جای خوابی درست کردم. هنوز خواب به چشم‌های خسته‌ام نیامده بود که صدای انفجار گلوله‌هایی که در همان نزدیکی فرود می‌آمدند، مرا از جا پراند. منورها پیاپی سینه‌ی تاریکی را می‌شکافتند و دشت را روشن می‌کردند. هراسان برخاستم و کودک را در آغوش گذاشتم و با دست دیگرم مهار بز را کشیدم. بز جوری پا سفت کرده بود که انگار سم‌هایش در زمین فرورفته بودند. گوش‌ها و سرش را نوازش کردم تا راضی شود به دنبالم بیاید و در تاریکی از روی جهت قطب‌نما درحالی‌که هر لحظه گلوله‌ها در اطراف ما به زمین می‌خورد به سمت کرخه در جست‌وجوی پناهگاهی هرچند موقت به راه افتادیم. با هر انفجاری در نزدیکی ما بز می‌ایستاد و باید او را با سختی دنبالم می‌کشیدم، از سوی دیگر هر لحظه منتظر بودم گلوله‌ای روی سرم فرود بیاید، در این اوضاع با دیدن دیواری فرو ریخته در انتظار روز و روشن شدن هوا در پناه دیوار اتراق کردیم. روی بستری از خاک نرم دراز کشیدم و کودک را به خودم چسباندم و بی‌آنکه صدای سوت گلوله‌هایی که از بالای سرم می‌گذشتند و انفجارهای دور و نزدیک مانع شود، پلک‌هایم که به سنگینی سرب شده بودند، بر هم افتادند. نمی‌دانم خوابم برده بود یا نه که با صدای نق‌نق کودک بیدار شدم. او را در آغوش گرفتم و تکان دادم و پیش‌پیش کردم تا ساکت شود، ولی نه‌تنها ساکت نشد بلکه گریه سر داد. سعی کردم با در قمقمه به او شیر بدهم، ولی کودک به خود می‌پیچید و صدای گریه‌اش هر آن بلندتر می‌شد. لباسش را که درآوردم آرام شد و بوی نه‌چندان خوشایندی در فضا پیچید. پارچه‌ای را که به او بسته بودم، باز کردم و آن را به کناری پرت کردم و درحالی‌که چشم چشم را نمی‌دید او را شستم. پاهایش را خشک کردم و زیر لبی گفتم: «پدرسوخته در این شب تار تو هم وقت گیر آوردی‌ها!» عجلتاً به همین شستن قناعت کن تا روز بشود و چشمم ببیند که چه دسته‌گلی به آب دادی! ناگهان احساس

کردم نور ضعیفی روی کودک و سپس روی من افتاد. وحشت‌زده و بی‌اختیار کودک را در آغوشم پنهان کردم. نور چراغ‌قوه از روی من و کودک روی بز که در خواب بود، افتاد. بعد صدایی با لهجۀ عربی گفت: «پاشو بایست و دست‌هایت را روی سرت بگذار.» آرام از جایم بلند شدم ولی طبیعی بود چون کودک را در آغوش داشتم، نمی‌توانستم دست‌هایم را روی سرم بگذارم. صدا با تحکم پرسید: «اسلحه داری؟» گفتم: «نه.» صدا گفت: «کی هستی؟ چه کاره‌ای؟» مانده بودم چه جوابی بدهم. صدا پرسید: «چند نفر هستید؟» گفتم: «من و این کودک و این بز.» صدا مهربان شد و گفت: «فارسی! عجم؟» پرسیدم: «ایرانی هستی؟» صدا نزدیک‌تر آمد و گفت: «کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟» نفس راحتی کشیدم و گفتم: «نیمه‌عمرم کردی! وسط این معرکه گیر افتادم. می‌خواهم خودم را به جاده سوسنگرد برسانم. کم‌کم چند مرد مسلح دیگر که سر و کله‌شان از پشت دیوار ریخته پیدا شد دوره‌ام کردند.» مرد چراغ‌قوه به دست که خودش را عبدالرزاق معرفی کرد گفت: «با این بچه و این بز؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «از دیروز تا حالا دارم دور خودم می‌چرخم.» عبدالرزاق گفت: «جای شکرش باقیست که به پست عراقی‌ها نخوردی.» گفتم: «کم به پستشان نخورد! شما اینجا چه می‌کنید؟» عبدالرزاق گفت: «ما از روستای صالحی هستیم. پیش از این که عراقی‌ها سر برسند زن‌ها و بچه‌ها را رد کردیم و خودمان اینجا ماندیم. هر جا به پست عراقی‌ها بربخوریم با آن‌ها می‌جنگیم. دیروز هشت نفر بودیم، امروز پنج نفریم. فردا معلوم نیست چند نفر باشیم. آن‌ها تمام دشت را اشغال کردند. تو الان وسط عراقی‌ها هستی. چطور تا حالا جان سالم به در بردی؟» گفتم: «باید خودم را به جاده‌ی بستان سوسنگرد برسانم.» مردی درشت‌اندام با موهای جو‌گندمی و ریش پهن که ابوبراهیم صدایش می‌کردند، گفت: «آن جاده دیگر دست ما نیست.» شگفت‌زده پرسیدم: «چرا؟» ابوبراهیم گفت: «عراقی‌ها!» و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد: «آن‌ها همه‌جا را اشغال کردند.» همین‌طوری پیش برود تا چند روز دیگر به اهواز هم می‌رسند. پرسیدم:

«پس تکلیف چیه؟» ابوابراهیم سرش را تکان داد، تفنگ را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «راهی جز جنگیدن نمانده.» گفتم: «با دست خالی؟» عبدالرزاق گفت: «فعلاً بیا این پشت توی جان پناهی که درست کردیم بخواب تا روز بشود و ببینیم چه کار باید بکنیم!»

در جان‌پناه کنار دیوار فروریخته چندک زدیم. کودک آرام در آغوش من خوابیده بود. به عبدالرزاق گفتم: «فکر نمی‌کنی آن دست رود امن‌تر باشد؟» مرد ریزنقشی که ابوتراب نام داشت گفت: «ما قرار نیست به جای امنی برویم. ما همین‌جا می‌مانیم تا بجنگیم و عراقی‌ها را از خاکمان بیرون کنیم.» گفتم: «این کارتان که خودکشی است! چطور پنج مرد با تفنگ می‌توانید حریف ارتشی بشوید که یک هنگ نتوانسته جلوی آن‌ها را بگیرد؟» ابوابراهیم غرید: «ناچاریم بجنگیم. اینجا خانه‌ی ماست. خاک ماست. جای دیگری نداریم که برویم.» گفتم: «این درست که برای دفاع از خاکتان می‌جنگید اما دست خالی که نمی‌شود. گاهی وقت‌ها یک عقب‌نشینی تاکتیکی ممکن است بهتر از هر ایستادگی تا پای جانی جواب بدهد.» ابوابراهیم گفت: «تو مال اینجا نیستی و می‌توانی بروی. ولی ما نمی‌توانیم. باید بمانیم و از وجب‌به‌وجب وطنمان، از ناموسمان دفاع کنیم.» گفتم: «بله! من مال اینجا نیستم، علاقه‌ای هم به جنگ ندارم، برای جنگ هم به اینجا نیامده‌ام ولی همه‌ی ایران که همین دشت نیست. وطن که فقط بستان و سوسنگرد نیستند. همین روزها نیروهای ما از لشکر اهواز و جاهای دیگر به کمک می‌آیند و عراقی‌ها را عقب می‌زنند.» ابوابراهیم دست‌هایش را به دو سو باز کرد و سینه‌ی فراخش را جلو داد و غرید: «وطن کجاست؟ وطن اینجاست! شما فرسنگ‌ها از اینجا دورید. خانواده و خانه و کاشانه‌ی شما حتی صدای این جنگ را هم نمی‌شنوند. تو می‌توانی کار و زندگی‌ات را برداری و به هر کجا که می‌خواهی ببری؛ برمی‌گردی به دیار خودت، به وطن خودت! ولی ما به هیچ‌جا جز این خاک تعلق نداریم. این خاک کفن ماست، وطن ماست، وطن را نمی‌شود کول کرد و به جای دیگر برد!» گفتم: «وطن فقط خاک

نیست. وطن خاک است با مردمانش!» ابوبراهیم چشم‌هایش را درشت کرد و گفت: «مردم؟ مردم همین مردمی هستند که دسته‌دسته در زیر چرخ تانک‌های عراقی له می‌شوند و کسی هم صدای شکستن استخوان‌های‌شان را نمی‌شنود. کو این وطن که به ما کمک کند؟! کجاست هم‌وطن؟!» گفتم: «این مردم هستند که وطن را می‌سازند نه پهنه‌ی خاک! من هم دو سال است در این منطقه کار می‌کنم. وجب‌به‌وجوب این خاک را زیر پا گذاشته‌ام. هم زحمت و مرارت گرمای خرمایزان این خاک را کشیده‌ام، هم شهد شیرین خرمای این دیار را، خرمایی که در تنور سینه‌ی مردم این دیار پخته شده! من همان قدر به وطنمان ایران علاقه دارم که شما به این خاک تعلق دارید.» من ادامه دادم: «اگرچه ما، من و همکارانم، برای نقشه‌برداری اینجا هستیم و نادانسته وسط این معرکه سر درآوردیم ولی مهندس آوانسیان که سرپرست ما بود، همراه بایرامی راننده و دو کارگر بومی ما در این جنگ کشته شدند. گلوله‌هایی که آوانسیان و بایرامی را کشتند، از آن‌ها نپرسیدند اهل کجا هستند؟ مهندس هستند یا کارگر؟ بومی هستند یا غریبه؟ گلوله‌هایی که مهندس آوانسیان را کشتند، از همان سلاحی شلیک شدند که لفی را کشت و جاسم را کشت.» در این موقع چند گلوله‌ی تانک نزدیک ما فرود آمد. من کودک را که کنارم خوابیده بود در آغوش کشیدم و ادامه دادم: «نه خون مهندس آوانسیان و بایرامی از خون جاسم و لفی از رنگین‌تر است، نه خاک اهواز و تهران و شمال از این خاک عزیزتر! بحث بر سر تجاوزی است که به این کشور شده، این دشت هم تکه‌ای از خاک ایران است.» مردها سکوت کرده بودند. عبدالرزاق ظاهراً برای آنکه بحث را عوض کند، گفت: «هیچ معلوم نیست ما به پل برسیم. ما حتی نمی‌دانیم آن دست کرخه چه خبر است! شاید عراقی‌ها آن طرف هم باشند.» علی که بسیار تنومند و خیلی آرام بود، گفت: «بعضی‌ها عراقی‌ها را دیده‌اند که به سمت سوسنگرد پیش‌روی می‌کنند، بعضی هم می‌گویند عراقی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند. هرکس چیزی را که خودش دیده می‌گوید. شاید آن دست کرخه امن‌تر باشد، شاید هم نباشد!» بعد رو به من ادامه داد: «اگر از کنار رودخانه

یک ساعت پیاده به سمت پایین بروی به جسر می‌رسی. اگر اوضاع مساعد باشد می‌توانید خودتان را به آن دست کرخه برسانید.» گفتیم: «اگر آن دست کرخه هم ناامن است، پس بهتر نیست به سمت پل برویم؟» علی پاسخ داد: «از صبح به این طرف پل چند بار بین نیروهای ایرانی و عراقی دست‌به‌دست شده. خیلی سخت است بتوانید از پل رد بشوید.» بز انگار از خواب بیدار شده بود ایستاده و با چشمان روشنش ما را نگاه می‌کرد. چند گلوله در دوسه قدمی ما فرود آمد. همه روی زمین خوابیدیم. بز از لرزه‌ی زمین و صدای ترکیدن بمب‌ها ترسید، جستی زد و در تاریکی گم شد. بازوی ابوتراب را که ترکش خورده و خون‌ریزی می‌کرد، در نور کم چراغ‌قوه بررسی کردم. زخمش سطحی بود. یکی از پارچه‌هایی را که برای بستن کودک دور کمرم پیچیده و با خود آورده بودم، باز کردم و زخم ابوتراب را بستم تا جلوی خونریزی آن گرفته شود. زمین می‌لرزید. به ابوتراب گفتیم: «گوش کن! زمین می‌لرزد.» مرد گوشش را روی زمین گذاشت و به عربی به دیگران چیزی گفت. عبدالرزاق بالای ویرانه رفت و دور و بر را پایید، سپس برگشت و گفت: «تانک‌ها همین نزدیکی هستند. باید از اینجا دور بشویم تا در مسیرشان نباشیم. کودک را آغوش کردم و کمی در اطراف در تاریکی دنبال بز گشتم، ولی اثری از او نبود. تانک‌ها در حال پیش‌روی کورکورانه اطراف ما را گلوله‌باران می‌کردند، برخی گلوله‌ها در آب می‌افتادند و منفجر می‌شدند و ده‌ها ماهی روی آب بالا می‌آمد. از سوی مقابل نیز دشت گلوله‌باران می‌شد و گله‌به‌گله آتش و دود و خاک به آسمان بلند بود. سینه‌خیز و دولادولا خودمان را به حاشیه‌ی کرخه رساندیم و در شیب رودخانه در سوراخ‌هایی که از برخورد گلوله‌ها ایجاد شده بود، پنهان شدیم. تانک‌ها غرش کنان و با قیژ‌قیژ سنی‌هایشان از کنار ما گذشتند. ناگهان صدای رگبار مسلسل و انفجار نارنجک و خمپاره در مسیر تانک‌ها بلند شد. ابوابراهیم نیم‌خیز شد و زیر لب گفت: «این‌ها خودی‌ها هستند که با تانک‌ها درگیر شده‌اند، بالا، بالا!» ابوتراب، عبدالرزاق و ابوابراهیم دولادولا از شیب کناره‌ی رودخانه بالا رفتند و سینه‌خیز از دیدرس ما

دور شدند. پشت آن‌ها علی با مسیب که خیلی جوان بود از شیب بالا رفتند. من کودک را درون سوراخی خواباندم و به دنبال مردها از شیب بالا رفتم. از صدای گلوله‌ی تانک، توپ و تفنگ معلوم بود که در همان نزدیکی هنگامه‌ای به پاست. کنار مسیب دراز کشیدم و به آتشی که سیاهی را سوراخ سوراخ می‌کرد، چشم دوختم. صدای انفجار شدیدی زمین را لرزاند. مردهایی که جلوتر رفته بودند برگشتند. عبدالرزاق انگشتان دستش را جلوی دهانش گرفت و موج کشید و گفت: «ایوالله!» یکی از تانک‌ها ترکید. ناگهان تانک‌های عراقی که راه پیش‌روی را بسته دیده بودند، برگشتند. با شتاب به سر جای خودمان در پایین شیب برگشتیم و با فروکش کردن درگیری از سورها بیرون آمدیم و در دامنه‌ی شیب رودخانه نشستیم. جریان سیاه و تاریک گل‌آلود و آشفته‌ی آب بی‌وقفه به راه خودش می‌رفت. عبدالرزاق گفت: «اینجا نشستن فایده ندارد، باید کاری بکنیم.» علی درحالی‌که تفنگ را از لوله‌ی آن بلند کرده و به سمت خاور اشاره می‌کرد، گفت: «مهندس درست می‌گوید. ما باید به سمت پل برویم، آنجا بچه‌های خودمان هم هستند.» عبدالرزاق گفت: «نیروهای خودی همین دوروبر هم هستند. مگر ندیدی الان چطور راه تانک‌های عراقی را بستند. بهتر است آن‌ها را پیدا کنیم.» ابوتراب گفت: «ما به پل نمی‌رسیم. نیروهای عراقی همه‌جا هستند. ما باید همین‌جا بمانیم و به نیروهای عراقی کمین بزنیم.» ابوبراهیم دستی به پیشانی‌اش کشید و به من گفت: «نظر تو چیه، مهندس؟» نگاهی به مردها کردم و گفتم: «طبیعی است که وقتی وسط نیروهای عراقی گیر افتاده‌ایم نه می‌توانیم یک‌جا بمانیم و تماشا کنیم و نه با این تعداد کم می‌توانیم جلوی تانک‌هایشان بایستیم. به نظر من بهتر است همین‌طور که به مسیرمان از کنار رودخانه که امکان پناه‌گرفتن و استتار هم هست به سمت پل ادامه دهیم، هر وقت با نیروهای عراقی رو در رو شدیم با توجه به شرایط اگر توانستیم با آن‌ها می‌جنگیم و بهشان ضربه می‌زنیم، این جور هم این امید را داریم که به پل برسیم هم اینکه نیروهای عراقی می‌فهمند مسیرشان خیلی هم راحت و بی‌تلفات نیست، دست کم

حرکتشان کند می‌شود. اگرچه با این اوضاع درهم و برهم هیچ معلوم نیست وقتی به پل برسیم بتوانیم کاری از پیش ببریم، ولی هرچه باشد از اینجا ماندن بهتر است. چند دقیقه پیش یک ستون تانک عراقی عقب نشستند، ولی ممکن است چند ساعت دیگر برگردند یا از مسیری دیگر از میان دشت جلو ما سبز بشوند.» عبدالرزاق نگاه پرسشناکی به ابوابراهیم کرد. ابوابراهیم شانه بالا انداخت و گفت: «دو نفر بروند این اطراف گشت بزنند، ببینیم دوروبرمان چه خبر است؟» مسیب همراه ابوتراب برای دیده‌وری داوطلب شدند. من کودک را تمیز کردم و او را روی بستری که با پارچه برایش درست کرده بودم، خواباندم. کودک راضی بود و از خودش صدا در می‌آورد و دست‌وپا می‌زد. کهنه‌های خیس را روی سنگ‌ها پهن کردم تا خشک شوند. بعد کودک را بغل کرده و روی خاک دراز کشیدم، پاشنه‌ی سرم را روی برآمدگی کوچکی تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم و کودک را روی شکم گذاشتم، کودک با انگشتان کوچکش انگشتان شستم را گرفت. با جمع کردن و رها کردن ماهیچه‌ی شکم او را تکان می‌دادم و با دهانم آهنگ می‌زدم. کودک اول لبخند زد و بعد که خوشش آمد، غش غش خندید. علی که کنارم نشسته بود و سیگار دود می‌کرد توجهش به کودک جلب شد و به او لبخند زد. یواش یواش ابوابراهیم و عبدالرزاق هم آمدند و کودک را دوره کرده و نگاهش می‌کردند. مسیب و ابوتراب درحالی که بز را به دنبال خودشان می‌کشیدند، بازگشتند. گفتم: «این شیطان مجسم را از کجا پیدا کردید؟» مسیب خندید و گفت: «خودش دنبال ما راه افتاد. انگار از تنهایی می‌ترسد.» بعد همگی دور کودک چنبره زدند. کودک انگار از دیدن آن همه مرد خوشش آمده بود، بلندتر می‌خندید و لب‌های باریکش را یک‌وری می‌کرد. عبدالرزاق پرسید: «اسمش چیه؟» جواب دادم: «فرصت نشد پرسیم.» مردها خندیدند. ابوابراهیم درحالی که با انگشت کلفتش آهسته‌گونه‌ی کودک را نوازش می‌کرد، گفت: «آدم!» نگاهی به کودک و نگاهی به ابوابراهیم انداختم. کودک اونقه اونقه کرد. چشمم به سفیدی روی لثه‌اش افتاد. به آرامی انگشتم را روی لثه‌اش کشیدم و تیزی دندان‌ش را حس کردم. عبدالرزاق

پرسید: «چی شده؟» گفت: «گمانم دندانش نیش زده.» مردها با شوق سرک کشیدند تا دندانش را ببینند. عبدالرزاق با صدای آهسته، ترانه‌ای به عربی زمزمه کرد و مردها با او دم گرفتند. کودک یک‌و‌ری می‌خندید و سفیدی چشم‌هایش در تاریکی شب می‌درخشیدند. ابوبراهیم گفت: «برای دندان‌درآوردنش باید برایش جشن بگیریم.» عبدالرزاق برخاست و بز را دوشید و قمقمه را پر کرد و کمی شیر بز در پیاله‌ی کوچکی که همراه آورده بودم، ریخت. بعد ابوبراهیم از پر شالش به‌اندازه‌ی یک بند انگشت نان درآورد و توی شیر تلیت کرد و با انگشت خوب آن را نرم کرد و به من گفت: «بیا! فعلاً تو حق‌پدري به‌گردنش داری. این غذا را بگذار توی دهانش. چیز دیگری که نداریم.» کودک خمیر نرم نان را توی دهان و روی زبانش گرداند و آن را تف کرد. مردها با چشم‌های نگران اما امیدوار دور کودک جمع شده و او را تماشا می‌کردند. صدای صفیر گلوله آمد و من بی‌هوا کودک را بغل زدم و روی زمین خوابیدم. گلوله همان نزدیکی به زمین خورد و خاک و سنگ به سر و رویمان پاشید. آدم‌گریه سر داد. او را در آغوش گرفتم و با تکان‌دادنش سعی کردم او را آرام کنم؛ اما گریه‌اش شدیدتر شد. عبدالرزاق با نگرانی آدم را از من گرفت و سر او را روی شانۀ‌اش گذاشت و در گوشش ترانه‌ای زمزمه کرد و او را تکان داد، ولی آدم همچنان گریه می‌کرد. مردها نوبتی آدم را بغل کردند تا شاید او را ساکت کنند ولی آدم تا حد خراش برداشتن حنجره‌اش گریه کرد. عبدالرزاق گفت: «لابد هوس شیر مادرش را کرده.»

آسمان فسرده، ستارگان بی‌فروغ و ماه در محاق بود. آتش انفجارهای گاه‌به‌گاه بر تن شب چنگ می‌زدند و پرهیب سیاه مردها که در سکوت راه می‌رفتند، دم‌به‌دم شکل می‌گرفتند. آدم در آغوش من آرام خوابیده بود و گاه به صدای انفجاری نزدیک تکان می‌خورد. ابوبراهیم خودش را به من رساند و گفت: «می‌خواهی آدم را بدهی من بیاورم؟» در تاریکی چشم‌هایش برق می‌زدند. آدم را از آغوشم بیرون آوردم و به او

دام. ابوابراهیم آدم را روی ساعد دستش خواباند و او را به سینه‌اش چسباند. کمی جلوتر به باقی مانده‌ی تانک منهدم‌شده‌ای که هنوز دود از آن برمی‌خاست برخوردیم. از روی رد شنی‌های تانک‌ها که کرت‌ها و گندمزارها را رج زده بودند، جلورفتیم. عبدالرزاق جلوتر از همه راه می‌رفت، پشت او علی و من که بز را به دنبال خودم می‌کشیدم، پشت علی بودم و ابوابراهیم و بقیه پشت سر من بودند. از کنار تانک منهدم‌شده گذشتیم، عبدالرزاق ناگهان ایستاد و بقیه یکی‌یکی به او رسیدیم و از دیدن آن صحنه خشکمان زد. پیکر چندین سرباز ایرانی انگار آن‌ها را روی هم کپه کرده باشند، افتاده بودند. جلوتر سربازی طاقباز روی زمین افتاده بود و رد شنی تانک روی پای قطع‌شده‌اش دیده می‌شد و خون که گله‌به‌گله در دل خاک تیره دویده بود. جلوتر چندین جنازه مثل برگ درخت روی زمین ریخته بودند. نبرد تفنگ با تانک، نبرد گوشت و شنی فولادین، نبرد آهن و خون! چشم‌هایم از این جنازه به آن جنازه، از این پیکر له‌شده به پیکری که گلوله در جانش لانه کرده بود، از این چهره‌ی درهم‌شکسته به آن استخوان بیرون‌زده از قفسه‌ی سینه، از این روده‌های بیرون‌ریخته به آن قلب بیرون‌جهیده از سینه سرگردان بود. زانوهایم سست شدند و با کنده‌ی دو زانو روی زمین فرود آمدم. مدتی در همان حال ماندم تا که روز خسته و ملال‌آور با شب قیرینه درآویخت. مه دود روی تن آبله‌زده‌ی دشت غرق خون ماسیده بود، با قلب‌های خون‌چکان و چکاوک‌های گیر کرده در گلو پلاک‌های سربازان را جمع کردم و آن‌ها را زنجیر کرده با انگشتری عقیق جاسم و لفی و حلقه‌ی نقره‌ای روستایی جوان عرب به گردن آدم ریسه کردم.

دشت در غرش تانک‌ها و بمباران هواپیماها می‌لرزید. هواپیماها از دور در پهنه‌ی آسمان آشکار می‌شدند، ارتفاع می‌گرفتند و ناگهان روی زمین شیرجه می‌زدند و بمب‌هایشان را خالی می‌کردند و دوباره اوج می‌گرفتند، دور می‌شدند، بازمی‌گشتند و با گلوله‌های مسلسل‌ها زمین را رج می‌زدند. توپخانه‌ی عراق نیروهای ایرانی را که

سد راه پیش‌روی تانک‌ها شده بودند، در هم می‌کوبید. برای در امان ماندن از ترکش گلوله‌های پراکنده در هوا ناچار شدیم به میان جوی آبی که حدود دویست متر به موازات رودخانه پایین می‌رفت و به سمت راست می‌پیچید برویم تا شاید بتوانیم به پیش‌روی ادامه دهیم. بز که تمام مدت دنبال ما می‌آمد، از روی جوی جستی زد و دوید وسط دشت. نگاهش کردم که وسط کرت‌ها و رجه‌ورجه می‌کرد و منتظر بودم شلیک یک مسلسل یا شاید یک موشک ضد نفر عراقی او را از پای در آورد؛ بز دوید و در میان غبار و دودی که دید را کور می‌کرد، ناپدید شد. گلوله‌باران دو طرف ما را به لجن‌های کف جوی چسبانده. آدم با چشمان سیاه و درشتش نگاهم کرد و لبخند زد. زمین لرزید. گوشم را به زمین چسباندم. تانک‌ها از سمت راست ما به سمت خاور پیش می‌رفتند. به مردها اشاره کردم. ابوتراب سینه‌خیز به سمتی که صدا می‌آمد، جلورفت ولی خیلی زود با شتاب برگشت. سروکله‌ی تانک‌ها و افراد پیاده‌ی عراقی که در پناه تانک‌ها پیش می‌آمدند، پیدا شد. عبدالرزاق گفت: «این‌ها آمده‌اند دشت را جارو کنند. ولی ما نباید بگذاریم. باید جلوشان را بگیریم وگرنه کسی را باقی نمی‌گذارند.» ابوابراهیم گفت: «وقتِ وقت است. ما از پشت به آن‌ها حمله می‌کنیم. نباید بگذاریم تانک‌ها متوجه بشوند.» و رو به من گفت: «تو لازم نیست جان خودت و آدم را به خطر بیندازی. امیدوارم زنده بمانی و پیغام ما را به هم طایفه‌ای‌هایمان برسانی. بگو ما جنگیدیم و نترسیدیم. بگو گور ما همین خاکی بود که در آن به دنیا آمدیم. نمی‌خواهیم کسی برای ما گریه کند. زندگی این سرنوشت را برای ما رقم زد.» گفتم: «من از جنگ نمی‌ترسم یا شاید بهتر است بگویم دیگر نمی‌ترسم.» ابوابراهیم گفت: «تو باید مراقب آدم باشی!» عبدالرزاق و مسیب با استفاده از نقطه کور تانک‌ها با نارنجک برچک تانک را از کار انداخت. خدمه‌ی تانک وحشت‌زده از تانک بیرون جهیدند و زیر آتش علی و ابوابراهیم قرار گرفتند. در این هنگام صدای شلیک گلوله‌ی تفنگ از جلوتر به گوش رسید. علی که خیلی کم حرف می‌زد فریاد شادی سر داد و گفت: «نیروهای خودمان هستند.» نیروهای

پیاده‌ی تانک‌ها که در دام افتاده بودند، گیج‌شده و وحشت‌زده به هر سو تیراندازی می‌کردند. من خودم را به تانکی که از کار افتاده بود رسانده و پشتش پناه گرفته بودم. یکی از تانک‌های عراقی که از جلو زیر آتش خمپاره و مسلسل قرار گرفته بود، سراسیمه به سمت عقب برگشت و با تانک برخورد کرد، صف تانک‌ها از هم پاشیده شدند و هرکدام به سویی گریختند. جنگ مغلوبه شده بود. نارنجکی در کنار علی به زمین خورد و علی به زمین درغلطید. سینه‌خیز خودم را به او که از ناحیه‌ی گردن آسیب دیده بود، رساندم. کنار او عبدالرزاق با سینه‌ی خونین افتاده بود ولی به هوش بود و اشاره می‌کرد به علی برسم. به نظر می‌رسید کار علی تمام شده است برای همین به سراغ عبدالرزاق رفتم و او را کشان‌کشان به داخل جوی کشیدم. زخمش را واری کردم و با تکه‌های پارچه که دور کمرم بسته بودم تا اندازه‌ای جلوی خونریزی او را گرفتم و به سمت علی رفتم. ریش انبوه علی با خون خضاب شده و روی زمین بی‌حرکت افتاده بود. دستم را زیر بناگوشش گذاشتم. نبض نداشت. گلوله‌های مسلسل دوروبرم را رج می‌زد. دستم را روی صورت و چشم‌های علی کشیدم و لحظه‌ای کنارش نشستم. باقی مانده‌ی تانک‌های عراقی شتابان از کنار ما گذشتند. مسیب با رشادت و نترسی باورنکردنی به آخرین تانکی که عقب‌نشینی می‌کرد، نزدیک شد و دو نارنجک زیر شنی‌های آن انداخت، با منفجر شدن نارنجک‌ها شنی تانک پاره شد و از حرکت ایستاد؛ خدمه‌ی تانک بی‌حرکت درونش مانده بودند. عبدالرزاق به عربی خدمه‌ی تانک را تهدید کرد اگر بیرون نیابند تانک را می‌ترکاند، ولی خدمه‌ی درون تانک هیچ واکنشی نشان ندادند. صدای انفجار و شلیک رگبار مسلسل لحظه‌ای قطع نمی‌شد. سرانجام خدمه ترسان و لرزان با چشم‌های از ترس بیرون‌زده از دریچه‌ی تانک بیرون پریدند و درحالی‌که سرشان را میان دست‌هایشان پنهان کرده بودند، خودشان را روی زمین انداختند.

پل از هر سو زیر آتش بود. کنار یک خاکریز نصفه نیمه‌ی ابتدایی نزدیک پل پناه گرفته و منتظر ماندیم تا راهی برای گذشتن از پل پیدا کنیم. سه خدمه‌ی تانک و یک سرباز پیاده‌ی عراقی با دست‌های بسته و چشم‌های از حدقه بیرون زده ما را نگاه می‌کردند. همراه عبدالرزاق و ابوتراب سینه‌خیز به سمت رودخانه پس‌پسکی رفتیم. کنار پل باقی مانده یک جسر^۱ دیده می‌شد. بز کنار رودخانه ایستاده و نگاهمان می‌کرد. از آن سوی رود به ما تیراندازی شد. پشت تکه بتن نسبتاً بزرگی که تا کمر در گل و لای کنار رود بود، پناه گرفتم و تکه‌پاره‌ای نوک تفنگم بستم و تکان دادم. تیراندازی قطع شد. عبدالرزاق با احتیاط سرش را بیرون آورد و برای نیروهای آن سوی رود دست تکان داد. یکی از افراد آن سوی رود هم برای ما دست تکان داد. من به بز اشاره کردم و خودم را به او رسانده و شاخ‌هایش را گرفتم و عقب کشیدم. سعی کردیم با اشاره به آن‌ها بفهمانیم که قصد داریم با جبری که نزدیک پل است خودمان را به آن سوی رود برسانیم. برای بررسی بیشتر با احتیاط به سمت جسر رفتیم. جسر از کار افتاده و قابل استفاده نبود. در همین هنگام چند گلوله‌ی کور توپ در نزدیکی ما فرود آمد. با شتاب خودمان را به خاکریز رساندیم. به نظر می‌رسید نیروهای عراقی زورشان به نیروهای ما چربیده بود و داشتند به سمت پل پیش‌روی می‌کردند. آدم سر گریه را گذاشته بود. اسماعیل افسر وظیفه‌ای که پس از حمله‌ی تانک‌ها با چند نیروی باقی مانده‌اش با ما همراه شده بود، آدم را از من گرفت و آرام با دستش به پشت آدم زد تا او را ساکت کند. ابوابراهیم نگاهی اندیشناک به اسماعیل انداخت و پرسید: «چه می‌گویی؟ چه کار کنیم؟» اسماعیل روی قنناق تفنگش مثل عصا تکیه داد و گفت: «تصمیم‌گیری در این شرایط خیلی دشوار است، چون هر تصمیمی می‌تواند پیامدهای وخیمی برای بقیه داشته باشد.» من گفتم: «ما باید هرطور شده آدم را به جای امنی برسانیم. به جایی که شاید سی‌چهل متر بیشتر با ما فاصله ندارد...» و به

^۱ پل متحرکی که از تخته‌های چوبین و زنجیرهای آهنین روی رودخانه‌های بزرگ جهت عبور و مرور سازند. به آن وبشته بند نیز گویند.

آن سوی پل اشاره کردم. اسماعیل گفت: «اگر عراقی‌ها خودشان را به پل برسانند کار همه‌ی ما ساخته است. پیاده‌های عراقی حدود صد متری پل سنگر گرفته و منتظر تصرف پل هستند. تانک‌هاشان هم عقب‌تر هستند و با همه‌ی زوری که دارند هنوز نتوانسته‌اند خودشان را به پیاده‌هایشان برسانند. چرا؟ چون هواپیماهای ما مرتب دارند آن‌ها را می‌کوبند. مطمئناً منتظر تاریک شدن هوا هستند تا پل را تصرف کنند. اگر پل را بگیرند سوسنگرد سقوط می‌کند. ما (منظورش خودش و سربازان همراهش بود.) قصد داریم خودمان را به آن طرف پل برسانیم و به کمک نیروهای خودی که هنوز جلوی ارتش عراق مقاومت می‌کنند، برویم تا نیروهای ارتش برسند.» عبدالرزاق پارچه‌هایی را که زخم روی سینه‌اش را بسته بودم با دست فشار داد و گفت: «نمی‌شود پس از اینکه مهندس و آدم را از پل رد کردیم پل را منفجر کنیم؟» اسماعیل گفت: «این تصمیم ما نیست. باید از بالاتر دستور بدهند. اگر تا حالا پل را منفجر نکرده‌اند لابد تصمیم فرماندهان بوده.» ابوبراهیم گفت: «همان فرماندهانی که تا گرد و خاک تانک‌های عراقی را موقع گذشتن از مرز دیدند فرار را برقرار ترجیح دادند!» اسماعیل شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «من مسئول دسته‌ی خودم هستم و قصد داریم خودمان را به آن سوی پل برسانیم و تا وقتی زنده هستیم جلوی نیروهای عراقی بایستیم.» ابوبراهیم تلخندی زد و با دست روی شانه‌ی لاغر اسماعیل زد و گفت: «ما با هم هستیم.» عبدالرزاق گفت: «همه‌ی این حرف‌ها را زدید و ما هم شنیدیم ولی کسی نگفت چطور باید خودمان را به پل برسانیم. از شیب بالا برویم ما را گلوله باران می‌کنند. از اینجا تا پل هم که جاده مثل کف دست صاف است.» ابوتراب گفت: «اگر بچه‌ها از آن طرف ما را حمایت کنند شاید بتوانیم خودمان را به ویرانه‌ی باقی‌مانده‌ی ساختمان پست ایست بازرسی برسانیم. از آنجا به آن طرف هم خدا کریم است.» ابوبراهیم گفت: «همه با هم نمی‌توانیم برویم.» و روبه اسماعیل گفت: «درست می‌گوییم؟» اسماعیل گفت: «اسیرها را چه کنیم؟» ایرج سرباز دسته‌ی اسماعیل گفت: «من این‌ها را می‌آورم.» اسماعیل گفت: «پس

گروه اول مهندس، ابوابراهیم، مسیب و مسعود و رضا...» به دو سرباز اشاره کرد. «خودشان را به ساختمان پست بازرسی می‌رسانند. ما از پشت سر و بچه‌های آن طرف پل و آن‌هایی که آن طرف رود هستند، شما را حمایت می‌کنیم. بعد شما و بچه‌های آن طرفی ما را حمایت می‌کنید تا به شما پیوندیم.» همگی آماده منتظر اشاره‌ی اسماعیل ایستاده بودیم. اسماعیل با نیروهای آن دست رود اشاره‌هایی رد و بدل کرد و به ما علامت داد. من آدم را محکم به پشتم بسته بودم و در حالی که شلیک گلوله‌ها گوش را کر می‌کرد و از خاک و دود باروت چشم جایی را به درستی نمی‌دید همچون مسابقه‌ی دو صد متر با تمام توانی که داشتم درحالی‌که مسعود از پشت مراقب آدم بود به سمت ویرانه‌ی باقی‌مانده‌ی پست ایست بازرسی دویدیم و چند قدم مانده به ویرانه خودمان را روی زمین پرت کردیم. مدتی سرم را به زمین چسبانده و بی‌حرکت مانده بودم. تنفس تندم خاک را از زمین بلند می‌کرد و هرم نفسم پس از برخورد با زمین، به صورتم برمی‌گشت. سرم را بلند کردم و دوروبرم را دید زدم. خبری از مسیب نبود. پشت سرم را نگاه کردم. مسیب بی‌حرکت در ده قدمی باقی‌مانده‌ی ساختمان پست بازرسی افتاده بود. از آن نقطه تا پل شاید کمتر از بیست قدم مانده بود. نیروهای خودی در آن سوی پل پشت خاکریزها ما را می‌پاییدند و گاهی یکی از آن‌ها را که با احتیاط سرش را از پشت خاکریز بالا می‌آورد، می‌توانستیم ببینیم. در این شرایط نیروهای عراقی ناچار بودند سه جهت را داشته باشند و این برای ما نقطه‌ی قوت بود. با اشاره‌هایی که بین ابوابراهیم و اسماعیل ردوبدل شد، به سمت نیروهای عراقی آتش گشودیم و به پیروی از ما نیروهای خودی از سمت دیگر رود و از پشت خاکریز آن دست پل نیروهای عراقی و تانک‌هایشان را با خمپاره‌انداز و موشک و نارنجک دستی زیر آتش گرفتند تا بقیه خودشان را به ما برسانند. درست در زمانی که اسماعیل خودش را روی زمین می‌انداخت، یک گلوله‌ی توپ پیش پای او به زمین خورد و فریاد اسماعیل بلند شد. ایرج سینه‌خیز خودش را به اسماعیل رساند و سر او را در آغوش گرفت و سخت به خودش چسباند

و نمی گذاشت کسی زخم اسماعیل را ببیند. به سختی ایرج را از اسماعیل جدا کردم، اسماعیل انگار سال هاست مرده چشم هایش به کاسه‌ی سرش آویزان شده بود. پلاک خونین اسماعیل را از زنجیر گردنش باز کردم. رضا سربازی که تازه پشت لبش سبز شده بود به من زل زده بود؛ لحظه‌ای مکث کرد. ناگهان کنترلش را از دست داد و با چشم‌های خون‌گرفته نیم‌خیز شد و به سوی نیروهای عراقی آتش گشود و نیروهای عراقی بارانی از آتش و گلوله روی سر ما باریدند و رضا با شکم دریده از برخورد ترکش، کنار من روی زمین افتاد. دکمه‌های لباس نظامی خون‌آلودش را باز کردم تا زخمش را ببینم. کار از کار گذشته بود. نیروهای خودی از آن سوی پل، عراقی‌ها را زیر آتش گرفتند. گلوله‌ی مسلسل و توپ و خمپاره از هر سو می‌بارید و ما دیگر نمی‌توانستیم آنجا دوام بیاوریم. ابوبراهیم اسیرهای عراقی را نشان داد و به ایرج گفت: «تکان خوردند بزن!» و به عربی سر اسیرها داد زد. عراقی‌ها با چشمان وحشت‌زده سرشان را بین دست‌هایشان قایم کردند. نگاهی به دوروبر انداختم. پس از کشته‌شدن مسیب، اسماعیل و رضا، فقط عباس، ایرج و مسعود از دسته‌ی اسماعیل و ابوبراهیم و عبدالرزاق باقی مانده بودند. ابوبراهیم که نزدیک من دراز کشیده و چپه‌اش را برای جلوگیری از خون‌ریزی پیشانی تا ابروهایش پایین آورده بود، گفت اسیرهای عراقی را ول کنیم بروند چون نمی‌توانیم آن‌ها را با خودمان ببریم. ایرج پاسخ داد: «هر جوری شده من این‌ها را می‌آورم. خیالتان راحت!» ابوبراهیم از لوله‌ی تفنگ روبه‌رو را پایید. پلاک رضا و اسماعیل را به زنجیر گردن آدم انداختم. آدم را روی کولم محکم بستم و مسعود چسبیده به من از پشت سر می‌آمد، توگفتی سایه‌ی من بود. ابوبراهیم برخاست و آتش اژدهاوش را بر سر نیروهای عراقی باریدن گرفت و ما در دالانی از دود و آتش و باروت به سمت پایه‌های پل که می‌توانستند پناهگاه امنی باشند، دویدیم.

صداها در هم می‌تنید و چشم از پس پرده‌ی دود و خاک، بینایی نداشت. خیابان دهان گشود و رودی از خشم فرشته، دالوند، صحبت‌اله را در خود می‌کشید. موررگ‌گ‌گ‌گ ورر کومو... موررگ‌گ‌گ‌گ ورر کومو... موررگ‌گ‌گ‌گ ورر... روی رود خشم دست و پا می‌زدم تا خودم را به فرشته برسانم. موج سهمگین مرا به عقب کشید، به بالا پرت کرد، به پایین کشید و تف کرد و باز به اعماق کشید. بازوهای ناتوانم از توش‌وتوان افتادند، به زیر کشیده شدم، نفس در سینه‌ام گره خورد، تنگ شد و گرومب‌گرومب قلبم در شقیقه‌ام زد. گیس‌های فرشته خزه‌وار در آب موج برمی‌داشت و او به کام گرداب فرو کشیده می‌شد. در تاوش فرشته کاسه‌ی چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. در یقه‌اش چنگ زدم. او به رو در آب افتاده بود، صورتش را برگرداندم. چشمان آدم در صورت فرشته به من نگاه کرد و خندید. شانه‌اش را گرفتم. قاه‌قاه خندید و صدایش بلندتر و بلندتر شد، صدا در کاسه‌ی سرم می‌پیچید و او چون آب زلال از لای انگشتانم لغزید و قاطی آب‌های سیاه دور شد. به دنبالش شنا کردم اما هرچه دست و پا می‌زدم، از جایم تکان نمی‌خوردم. علی با پرهیب رستم‌وارش بالای سرم زانو زده و از شانه‌هایم مرا بلند می‌کرد، ابوتراب و اسماعیل برایم دست تکان می‌دادند و از من دور می‌شدند و مرا با هزاران مار سیاه، تنها می‌گذاشتند. جاسم و لفی سر تکان می‌دادند و قاه‌قاه می‌خندیدند. چشم‌هایم سیاهی رفتند. صدای سوت در کاسه‌ی سرم می‌پیچید و قطار دودبرپشت غرش‌کنان به دورم چرخ می‌زد. موج‌های سیاه پیاپی به من می‌تاختند و مرا به دیواره‌ها و پایه‌های بتنی پل می‌کوفتند و خون در چشمانم فواره می‌زد و هزاران مار سیاه درهم می‌لولیدند و رودی شدند عبوس و ترسناک که مرا با خود می‌برد. گاه به زیر می‌کشید و زمانی دیگر به صخره‌ها می‌کوبید؛ مارهای سیاه از سوراخ‌هایشان در قعر رود بیرون می‌خیزیدند و از چشمه‌ی چشمانم به کاسه‌ی سرم فرو می‌رفتند. سرم را به سنگ، به صخره می‌کوبیدم تا مارهایی را که در کاسه‌ی سرم لانه کرده بودند، بیرون بکشم. صداها، نه! هزارها مار دست‌ها و شانه‌هایم را گرفته بودند و فشار می‌آوردند. از نفس می‌افتادم. آدم‌گریه

کرد. سرم را برگرداندم و هراسان آدم را جست و جو کردم! ابوبراهیم، ایرج، عبدالرزاق، دورم چنبره زده بودند. مسعود، آدم را آورد و به آغوش من سپرد. پیشانی، شانه و گردنم غرق خون بود. مردها عقب ایستادند. ابوبراهیم از زیر ابروان پرپشتش که ردی از خون خشک شده بر آن بود، نگاهم کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. خواستم برخیزم. عبدالرزاق آدم را از من گرفت تا من به کمک مسعود بلند شدم و به پایهی بتنی پل تکیه زدم. سرم درد می‌کرد و صدای وزوز یک‌نواخت در کاسه‌ی سرم می‌پیچید. چند نظامی کنار یک جیب آن سوی پل پشت خاکریز ایستاده بودند. عبدالرزاق پیشانی آدم را بوسید و انگشتی یاقوتی از دستش درآورد و به زنجیر گردن آدم آویخت. دوباره پیشانی آدم را بوسید و به دستان ابوبراهیم که منتظر ایستاده بود، سپرد. ابوبراهیم زنجیری با آویزی از طلا از گردنش باز کرد. آدم آرام پلک‌هایش را باز کرد و به ابوبراهیم لبخند زد. ابوبراهیم زنجیر را به گردن آدم بست و پلاک‌ها و نشان‌هایی را که روی سینه‌ی آدم ریسه شده بودند با دست صاف کرد. آهسته و با وقار پیشانی آدم را بوسید و او را در آغوش من گذاشت.

آسمان ورم کرده و دم‌کرده‌ی باروتی روی دشت خیمه‌زده و بازی رنگ‌رنگ شنگرف و بنفش و زرد را در افق در غریوبی شکوه توپ‌ها و تانک‌ها از سر گرفته بود. رود مار سیاهی را می‌مانست که بی‌شتاب در خود می‌پیچید و در دل تیرگی که روی دشت چتر می‌گسترده، فرو می‌رفت. روز با همه‌ی ملال و خستگی در آینه‌ی چشمان آدم، گویی برای آخرین بار، درخشید و لشکر شب دندان‌های زردش را در تن آسمان فرو کرد. خون خورشید روی دشت شتک زد و دشت در زیر خلواره‌ی شب دفن می‌شد.

فریبرز مسعودی

مهر ۹۹

وقتِ مردن نبود

رنگی از شنگرف در تن لاجوردِ آسمان دوید و گرده‌رنگی بر ستیغ کوه‌ها پاشید. شنگرف در افق رنگ انداخت و سرخی در نیلی درآویخت، اینک خورشید! درخشنده، از پشت دندان‌های کوه مقابل در سرخی شفق به زمین سلام داد و سیاهی خانه‌های تنگ به هم‌نشسته‌ی روستا در کف دره در تباشیر صبحگاهی جان گرفت. شرشر آب باران که تا دمدمه‌های صبح باریده بود، از لابه‌لای سنگ‌ها و صخره‌ها به پایین سر خوردند و جیک جیک گنجشک‌ها و آواز سهره‌ها و زاغ‌چه‌ها شور و غوغایی در کوهستان به پا کرده، روی گل‌بته‌های تازه‌رسته از باران بهاری و شاخه‌های نرم و نازک بلوط‌ها و بن‌ها که سرخی می‌زدند، این سو و آن سو می‌پريدند. در دورها، بر پهنه‌ی آسمان روشن بی‌ابر، عقاب، با بال‌های گشوده روی هوا سر می‌خورد و خروس‌ها، روشنای روزی نو را که در کف دره پرتو می‌افشانند، بانگ می‌زدند. کلاف‌های دود از خانه‌ها بالا رفت و روی ده گشوده شد. هیبت آدمیانی با قیل و قال زنانه در سپیدی روز نقش بست. تم خیسِی در آمیخته با خنکای دل‌چسب بامدادی صخره را لیس زد و پاشنه‌ی سرم سختی صخره را لمس کرد. با زلال هوا در فراخنای سینه‌ام و قطره‌قطره گرمی خورشید در تنم آن‌قدر تا رخوت در جانم پخش شود، خودم را رها کردم. پرندۀ در گرداب نیلی آسمان تا ابد چرخ می‌زد، و در تصویرهای خلسه‌آلود تحلیل می‌رفت.

- لعنتی اینجا گرفتی خوابیدی؟ همه‌جا رو دنبال زیر پا زدم!

چشم بسته زیر لب غر زدم: «خروس بی‌محل!»

- پاشو سروان ده شاهی کارت داره.

دستم را روی صورت و چشم‌هایم مالیدم. از لای پلک‌های نیم‌گشوده قامت دراز و دیلاق خسرو را که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم: «دیگه چه مرگشه!»

- می‌گه باید بری جیره‌ها رو تحویل بگیری، بیاری!

- بهش بگوزر نزنه.

- گفتم.

- خب!

- گفتش اون دفعه من رفتم حالا تو باید بری.

- پس پشتیبانی چه غلطی می‌کنه! کلهم اجمعین دو نفریم که شبانه‌روز سر پستیم.

- یه دقیقه هم به من گوش کن!

با چشمان بسته سکوت کردم.

- من می‌رم.

چشمانم را باز کردم و به سمتش برگشتم. نیم‌خیز روی آرنجم تکیه دادم و گفتم: «چته تو این روزا خسرو؟ نکنه سروان ده‌شاهی چیز خورت کرده!»

خسرو به خنده گفت: «چه کنیم؟ خراب رفاقتیم.»

- خفه شو! تا یه هفته پیش باس با بیل بلندت می‌کردن بری سر پست، حالا یه هوایی... چت شده

خسرو زیر چانه‌اش را خاراند. روی صورتش سفیدی صابون ماسیده بود.

- می‌بینم که ریشت رو تراشیدی. جون سیاوش خیریه؟

خسرو آهی کشید و گفت: «تصمیم گرفتم من بعد احساس مسئولیت کنم. حرف شنو شدم.»

ریگی از زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم. گفتم: «گم شو!» خسرو با لنگ‌های درازش چابک روی صخره‌ها جهید و من به دنبالش. نفس‌زنان به سنگر رسیدیم. پتویی که جلوی سنگر آویزان می‌کردیم و از باران دیشب خیس شده بود، روی صخره‌ای جلوی آفتاب پهن بود. جناب سروان رخت‌هایش را روی سنگ‌ها پهن

کرده بود تا آفتاب بخورند و خودش با زیرپیراهن رکابی در سنگر دیده‌بانی نشسته بود. پوست سفیدش در تاریک روشنایی سنگر می‌درخشید. سینه‌اش کم‌مو بود و گردن کشیده و نسبتاً کلفتی داشت که به صورت کشیده‌اش با بناگوش گوش‌تالود خوب جوش خورده بود. سبیل باریک و سیاه در صورت سفید و خوب تراشیده‌اش به چشم می‌آمد. مرا که دید، دوربین را زمین گذاشت و گفت: «هیچ‌وقت پیدات نیست! عاشقی؟ این قدر جیم شدی و رفتی شهر با کردها گشتی پرت کردن اینجا تک این کوه. باز هم هر دفعه فیلت یاد کجا رو می‌کنه؟»

اخم‌آلود گفتم: «بیخشید جناب سروان عباسی! بی‌اجازه رفته بودم دست‌به‌آب! من بعد اجازه می‌گیرم.»

سروان ده شاهی سرش را تکان داد و گفت: «خدا عقلی به تو بده، پولی هم به ما!» زیر لبی گفتم: «عکسش درسته!» خسرو زیرگوشم گفت: «قربون عکسش!» و پقی زد زیر خنده و رویش را برگرداند که سروان نبیند. سروان به روی خودش نیامورد. از سنگر بیرون خزید و من و خسرو به دنبالش. تن و بدن سفید زنانه‌اش زیر آفتاب می‌درخشید. بلوزش را از روی سنگ‌ها برداشت و پوشید و در همان حال گفت: «حالا تا اسهال نشدی، یه تک پا برو قرارگاه آذوقه رو بیار.»

گفتم: «جناب سروان حرفی نیست، آگه قراره من برم پایین یکی رو بفرستین جای من بره دیده‌بانی، چون من برم قرارگاه و برگردم ظهر شده، بعد هم خسته‌ام و باید استراحت کنم.»

سروان مستأصل گفت: «ارتش جای چون و چرا نیست!» گفتم: «جناب سروان اینکه نمی‌شه! شب تا صبح، صبح تا شب، بیست چاری سر پستیم. آگه الان تک بزنی چی می‌شه؟ پشتیبانی گردن می‌گیره؟ شما رو دادگاه صحرائی می‌کنن؟»

سروان به تته‌پته افتاد.

- دستور دادن. من که نمی‌تونم بگم نه! پشتیبانی هم نیرو نداره. دیر بجنییم آذوقه بی آذوقه. منتظر ما که نمی‌مونن! خودت می‌دونی چه خبره.

خسرو پرید وسط گفت: «جناب سروان شهیدی خسته‌است. خودتون دیدید که سنگر هنوز پر آب، خدایی دیشب زیر این بارون تا صبح کشیک داده. خیلی سخته! می‌خواین من برم!»

به سروان نگاه کردم بینم واکنشش چیه. سروان ابتدا به خسرو بعد به من نگاه کرد و با تعجب از خسرو پرسید: «تو می‌ری؟»

خسرو شانه بالا انداخت و گفت: «دوست ندارید، نمی‌رم!»

سروان فرنچش را تن کرد و دگمه‌هایش را بست. ولی دوباره آن‌ها را تا پایین باز کرد و گفت: «صبر کن. بذار با بی‌سیم تماس بگیرم، بینم چه خبره!»

خسرو گفت: «اطاعت جناب سروان!» و زیر لب خندید.

سروان به سنگر رفت. صدای خرخر بی‌سیم بلند شد. ظاهراً تلاش می‌کرد با گردان تماس بگیرد. پاسخ نمی‌آمد. بعد مرا صدا زد. «شهیدی!» خسرو چشمک زد و گفت: «بین چی می‌گه؟ شرط می‌بندم می‌خواد با تو مشورت کنه، بینه من رو بفرسته یا نه! می‌ترسه برم دیگه برنگردم.»

دولا شدم و به درون سنگر خزیدم. سروان آهسته گفت: «بی‌سیم چی جواب نمی‌ده. نظرت چیه خسرو بره؟»

گفتم: «چه عرض کنم جناب سروان!» سروان پیچ بی‌سیم را بست و گفت: «آخه...» گفتم: «دیگه این قدرها هم نامرد نیست که من رو قال بذاره.» سروان مردد مانده بود. یکی دو بار دیگر بی‌سیم چی گردان را پیچ کرد. جوابی نیامد. گفتم: «اون یکی باتری بی‌سیم هم که تو سنگر شماست خالی شده. آگه می‌ره اونم باس ببره.»

سروان سکوت کرد. گفتم: «جناب سروان واقعاً این جور نمی‌شه. کلاً دو نفریم. الان سه هفته‌اس پشتیبانی جیره‌ها را نمی‌آره و خودمون باید بریم قرارگاه جیره‌ها رو

بیاریم بالا. اون وقتش استراحت نکرده باید بریم سر پست و بیس چاری عراقی ها رو بیاییم. اون قد پست و ایسادیم چشامون باباقوری شده.»

سروان گفت: «نیرو نیست. سمت سروستان درگیری ها شدید شده. راه بسته است. جیره ی ما رو از روی جیره ی گردان پیاده می دن. یک هفته بیشتره هیچ ستونی از سندنج نیومده. باز هم بگم؟!»

گفتم: «با این حساب دخلمون اومده که. اونا از سمت سروستان، عراقی ها هم از سمت مرز! با یه حمله ی گازانبری قیچی مون می کنن.»

سروان دستش را تکان داد و گفت: لبت رو گاز بگیر. برو، برو خسرو رو بفرست تا دیر نشده بره جیره ها رو بگیره بیاره. فقط بگو جون مادرت زود برگرد. نره دنبال یللی تللی! خودت هم برگرد سر پست!»

از سنگر بیرون آمدم. خسرو را که همان اطراف می پلکید، راهی کردم و از سنگر عمومی یک لقمه نان با فلاسک چای برداشتم و به سنگر دیده بانان رفتم.

روزهای کش دار و رخوت ناک اردیبهشت کند و سخت می گذشتند. در جبهه هیچ خبری نبود و همه چیز در سکون و آرامش عجیبی می گذشت. خسرو برخلاف گذشته روزبه روز آرام تر می شد و تا جایی که می توانم بگویم تا حدی از شر و شور افتاده بود. اوقات استراحت گل می چید و آن ها را لای کاغذ خشک می کرد. به زودی گل های ریز صحرایی و لاله های سرخ در گرمای پر زور خورشید و روزهای پیاپی بی باران می خشکیدند و علفزار سرسبز، زرد می شد. برای فرار از آفتاب جلوی سنگر رو به مواضع عراقی ها دیواری جدیدی ساختیم. عصرها که هوا رو به تاریکی می گذاشت، پشت سنگر پای صخره می نشستیم و آسمان و کوه های تمام نشدنی فرورفته در غبار را تماشا می کردیم و سیگار می کشیدیم. گاهی خسرو از کودکی اش و از سختی های زندگی برایم درددل می کرد. سروان با همه ی دلتنگی و تنهایی هیچ وقت به ما ملحق نمی شد اگرچه پس از آن خبطی که کرد، سعی می کرد پا روی

دم ما نگذارد و با ما کنار بیاید. جریان از این قرار بود که یک بار که ساکش را باز می‌کرد عکس شاه از لای کتاب قرآنی، که توی ساکش داشت، بیرون افتاد. تا آن موقع قسمش این بود: «به این قرآن محمدی!» و به ساکش اشاره می‌کرد. وقتی عکس شاه از لای قرآن بیرون افتاد، اگرچه خودمان را به ندیدن زدیم، ولی دفعه‌ی بعد که داشت قسم می‌خورد و گفت: «به این قرآن محمدی!» خسرو درآمد و گفت: «قربون عکسش!» رنگ از رخسار سروان ده شاهی پرید. چند لحظه سکوت کرد و پس از آن دیگر قسم قرآن نخورد و رفتارش هم با ما بهتر شد، ولی درکل رابطه‌اش با ما رابطه‌ی ترس و نفرت بود و همیشه منتظر بودیم نیشش را به ما بزند.

درست نیمه‌شب ۱۵ خرداد نیروهای عراقی تک سنگینی با پشتیبانی توپخانه زدند و ما را غافل‌گیر کردند. تا دم‌دمه‌های صبح من و خسرو در سنگر دراز کشیده و گرای نیروهای عراقی را لحظه به لحظه به توپخانه‌ی خودمان گزارش می‌کردیم و با آنکه توپخانه‌ی ما یک بند مواضع نیروهای عراقی را کوبیده بود، اما آن‌ها و جب به وجب پیش‌روی کرده بودند و حس می‌کردم به چند قدمی ما رسیده‌اند. تپه و تصرف آن برای هر دو طرف جنگ حیاتی بود. هرکس این موضع را اشغال می‌کرد به جاده‌ی تدارکاتی طرف دیگر مسلط می‌شد. از وقتی ما توی این موضع بودیم، تمام جاده‌ها، حتی راه‌های مالرو، سنگرها و انبارهای عراقی‌ها را ثبت تیر کرده بودیم و در این مدت حتی یک کامیون یا آمبولانس عراقی نتوانسته بود از جاده‌ی باریکی که از کف دره به جایی که سنگرها و تجهیزات آن‌ها قرار داشت، بگذرد و آن را زیر آتش توپ و موشک می‌گرفتیم ولی به نظر می‌رسید عراقی‌ها عزمشان را برای فتح این تپه‌ی استراتژیک جزم کرده بودند، چون علی‌رغم تلفات زیادی که از دیشب داده بودند با سرسختی چند صد متر پیش‌روی کرده بودند. اگر بر تپه مسلط می‌شدند، کار ما زار بود. چون نه تنها به جاده‌ای که از قرارگاه به پادگان می‌رفت، مسلط می‌شدند بلکه حتی پادگان هنگ هم در تیررسشان قرار می‌گرفت. کم‌کم سروکله‌ی بعضی نیروهای عراقی که

تا چند متری ما پیش روی کرده بودند، پیدا شد. سروان ده‌شاهی از خستگی، یا از ترس خیلی آرام به سنگر انفرادی که پنجاه متر عقب‌تر برای روزهای مبادا کنده بودیم یا شاید به سنگر خودش سُر خورده بود. خسرو نگاه پرسش‌ناکی به من کرد. شش دانگ حواسم را به چندین شبح که در تاریکی شب به ما نزدیک می‌شدند، داده بودم. حتم داشتم اگر تا روشن شدن هوا جلوی پیش‌روی عراقی‌ها را می‌گرفتیم پیروز می‌شدیم وگرنه تپه را از دست داده بودیم؛ اما از طرفی فشار نیروهای عراقی لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و جلوتر می‌آمدند. گلوله‌های پیاپی توپخانه‌ی عراقی‌ها سوت‌زنان از بالای سرمان می‌گذشت و مواضع قرارگاه هنگ را گلوله باران می‌کرد. حتی می‌توانستم بوی نیروهای عراقی را حس کنم. خسرو طاقت نیاورد و گفت: «بهتر نیست بریم عقب؟» هیبت تیره‌ی چند عراقی که دولا دولا به سمت سنگر ما می‌آمدند، در تاریکی دیده می‌شد. گفتم: «دیگه دیر شده.» خسرو زیر لبی غرید: «لعنتی‌ها! ایناهاشن.» به بی‌سیم چی گفتم منور بزنند. ده‌ها عراقی مثل مور و ملخ در نور منورها، خودشان را در لابه‌لای سنگ‌ها روی زمین انداختند. حتماً از وجود ما خبر نداشتند وگرنه خودشان را در تیرسمان قرار نمی‌دادند. چند عراقی از سمت چپ به ما نزدیک می‌شدند. خسرو تفنگش را به سمت آن‌ها نشانه رفت. دستم را روی لوله‌ی تفنگ خسرو گذاشتم و آهسته به سمت پایین فشار دادم و بیخ گوشش گفتم: «دیوانگی نکن!» خسرو گفت: «الان دخلمون رو می‌آرن!»

بیسیم را به دهانم چسباندم و خیلی آهسته گفتم: «مراد از عقاب! نقطه‌ی صفر! نقطه‌ی صفر. شنیدی مراد؟»

خسرو مچ دستم را در تاریکی فشار داد و گفت: «چی کار می‌کنی؟» صدای خفه‌ی بیسیم آمد: «عقاب از مراد. تأیید کن نقطه‌ی صفر؟»

جواب دادم: «مراد از عقاب. نقطه‌ی صفر! نقطه‌ی صفر با تمام آتشبارها.»

خسرو نیم خیز شد. دستش را کشیدم و گفتم: «کجا؟ بشین سرت رو بدزد.»

خسرو گفت: «دیوانه شدی! برگردیم عقب ببینیم سروان کجاست؟»

چند نیروی عراقی از کنار سنگر گذشتند. گفتم: «با وجود اینا کجا می‌خوای بری؟» هنوز حرفم تمام نشده بود که گلوله‌های توپ و کاتیوشا آنجا را به یک جهنم واقعی تبدیل کردند و همه‌جا را آتش و سنگ و دود فرا گرفت. هر گلوله که به زمین می‌خورد، سنگ و خاک را همراه با تکه‌های تیز و آتشین آهن گداخته به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کرد. خسرو سرش را با دست‌هایش پوشاند و گفت: «انگار راستی راستی داری شکلات پیچمون می‌کنی!» در تاریکی دندان‌هایش سفیدی می‌زد. گلوله‌ای درست جلوی سنگر به زمین خورد و از صدای انفجار مهیب آن گوشم سوت کشید و فریادهای دردآلود عراقی‌ها از اطراف به گوش رسید. به خسرو گفتم: «هستی؟» خسرو نگاهم کرد. لختی درنگ کرد و سپس گفت: «اگه مُردم به نامه این جاست.» و به جیب روی سینه‌اش اشاره کرد، این رو بردار و به صاحبش برسون. دستی روی شانه‌اش زد و گفتم: «آماده‌ای؟» گفت: «هرچی تو بگی، رفیق!» اسلحه‌ها را بالا آوردیم و گفتم: «حالا!» و شبح‌هایی که اطرافمان را گرفته بودند، زیر آتش گرفتیم. آتش‌باری تند و انبوه توپخانه‌ی نیروهای عراقی را زمین‌گیر کرده بود و با حمای ما مثل برگ درخت به زمین می‌ریختند. خسرو از راست و من از چپ با رگبار مسلسل و نارنجک آن‌ها را زیر آتش گرفته بودیم. آن‌هایی که جلو رفته بودند، برگشتند و در شیب پایین تپه پناه گرفتند. توپخانه بی‌امان روی سر آن‌ها آتش می‌ریخت. نور تندی چشم‌هایم را کور کرد و در پی آن صدای انفجار مهیبی بلند شد و همه‌چیز در دوروبرم ساکت و سیاه شد. نه می‌توانستم تکان بخورم، نه چیزی می‌دیدم و احساس خفگی می‌کردم و تنها صدایی که می‌شنیدم صدای گنگ انفجارهایی بود که زمین را می‌لرزاندند. به‌سختی تقلا می‌کردم تا از زیر خاک و سنگ، خودم را بیرون بکشم. صدای خفه‌ی بی‌سیم چی آمد: «عقاب عقاب عقاب! عقاب عقاب عقاب! عقاب جواب بده!» بعد صدای سروان از بی‌سیم آمد: «عقاب یک به عقاب. عقاب یک به عقاب.» به‌سختی تلاش کردم تا پاها و کمرم را تکان دهم، نفسم به شماره افتاده بود. با فشار زانو و دست، کمی خودم را عقب کشیدم،

نیرویم داشت تحلیل می‌رفت. سرانجام توانستم روی زانوهایم چمباتمه بزنم و آن‌قدر خودم را عقب کشیدم تا سرم از زیر خاک بیرون آمد. هنوز از گلوله‌های توپ و موشک‌های کاتیوشا جهنمی برپا بود. صورتم پر از خون و دهانم پر از خاک شده بود؛ به سمت خسرو برگشتم. انفجاری دیگر و یک دست کنده‌شده با ساعت مچی طلایی و یک حلقه در انگشت وسط درست روی سرم افتاد! نیمی از سنگر روی سر ما ویران شده بود و خسرو زیر خاک و سنگ دفن شده بود. آن‌قدر خاک در دهانم رفته بود که به سختی نفس می‌کشیدم. با شتاب در زیر خاک‌ها به جست‌وجوی خسرو پرداختم. خاک‌ها را با دست کنار می‌زدم. وقتی دستم تن خسرو را لمس کرد، خاک‌ها را کنار زدم. سرش به پهلو غلطیده و نفس نمی‌کشید. قمقمه‌ی کمری‌اش را پیدا نمی‌کردم. صدای خفه‌ی بی‌سیم هم‌چنان به گوش می‌رسید. درحالی‌که در سیاهی شب با یک دستم به دنبال قمقمه می‌گشتم، بی‌سیم را جلوی دهانم گرفتم و با صدای گرفته گفتم: «مراد از عقاب. مراد!» مراد آشفته گفت: «عقاب به گوشم. گزارش بده.» گفتم: «ما تو سنگر خودمان هستیم. خبری از دشمن نیست. من چیزی نمی‌بینم. ما زخمی دادیم.» صدای بی‌سیم گفت: «برو بیرون گزارش بده.» سینه‌خیز از سنگر ویران‌شده بیرون خزیدم. چند جنازه‌ی لت‌وپار شده‌ی عراقی در گوشه‌وکنار افتاده بود. اینجا و آنجا در تاریکی صدای ناله می‌آمد. دیوانه‌وار در میان جنازه‌ها به جست‌وجوی قمقمه‌ی آب پرداختم. به فانوسقه‌ی جنازه‌ای که دستش از بالای آرنج بریده شده بود، یک قمقمه بود. قمقمه را از جلدش بیرون کشیدم و به سنگر برگشتم. کمی آب روی صورتش ریختم و سعی کردم او را از زیر خاک‌ها بیرون بکشم اما زورم نمی‌رسید. خاک را از روی سر و سینه‌اش کنار زدم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به صدای ضعیف قلبش گوش دادم. آن‌قدر به دو طرف صورتش سیلی زدم تا لب‌هایش جنبید. انگار داشت به کسی فحش می‌داد. کمی آب روی صورتش ریختم. یقه‌ی لباسش را باز کردم و دوباره به دو طرف صورتش سیلی زدم، لای چشم‌هایش باز شد: «خسرو! خسرو! پاشو خسرو! پاشو کره خر نصفه عمرم کردی!»

خسرو چشم‌هایش را باز کرد. صدای بی‌سیم یک بند می‌آمد. خودم را به بی‌سیم رساندم و گفتم: «مراد مراد از عقاب!» مراد گفت: «دهنت... ما رو گاییدی! چرا جواب نمی‌دی؟» گفتم: «شاید عقب نشستن. من هیچ‌کی رو نمی‌بینم، ولی تلفات دادن، خیلی.» بی‌سیم چی گفت: «جناب سروان کجاست؟» گفتم: «نمی‌دونم.»

خسرو با سر باندپیچی شده کف سنگر دراز کشیده بود و دود سیگار را حلقه‌حلقه بیرون می‌داد. حلقه‌های دود تا نزدیک سقف سنگر عمومی بالا می‌رفتند و کم‌کم در فضای خفای سنگر پراکنده می‌شدند. از بیرون صدای بچه‌های بهداری و پشتیبانی و سروان شنیده می‌شد. چندی بعد سروان ده‌شاهی به سنگر آمد. هیچ‌کدام محل نکرديم. بالای سر من ایستاد و ناگهان توپید: «کی به تو اجازه داده بود چنین تصمیم خودسرانه‌ای بگیری؟ چرا به من جواب نمی‌دادی؟» همان‌طور که به دیوار سنگر تکیه داده بودم، رویم را به‌طرف دیگر برگرداندم. سروان که مثل بید می‌لرزید، گفت: «حقا که دیده‌بانی برای آدم کله‌خوری مثل تو کمه. تو رو باید بفرستند بری معبر باز کنی، خودت رو فدای...» حرفش را خورد و با تته‌پته ادامه داد: «سرباز به نفهمی تو ندیدم. می‌دم دادگاهی ات کنن.»

خسرو گفت: «جناب سروان یه چی می‌گیدا! انگار جنگه و!» سروان ده‌شاهی غریب: «شما غلط کردید سر خود گرای نقطه‌ی صفر رو دادید!» وقتی دادمت دادگاه صحرائی اون وقت می‌فهمی ارتش سلسله مراتب داره. مافوق داره! از عصبانیت دوباره به تته‌پته افتاد: «واسه من... قهرمان‌بازی در می‌آرن!» گفتم: «اشکال نداره جناب سروان اتفاقاً دادگاهی بشیم بهتره. شاید بد نشه که بدونن فرماندهی دیده‌بانی میدان رو ترک کرده و جون یک هنگ رو به خطر انداخته.» سروان داد زد: «تو بازداشتی!»

به سمت او خم شدم و با پوزخند گفتم: «وای! جناب سروان ترسیدم.» سروان به سمتم کنده شد. بالای سرم ایستاد و گفت: «بلند شو بایست!» بلند شدم و روبه‌روی

سروان ایستادم! خسرو از جا برخاست و با لحن آشتی جویانه‌ای گفت: «جناب سروان حالا چی شده مگه؟»

سروان رو به من گفت: «از حالا تا هروقت که من گفتم تو بازداشتی! می‌فرستمت پایین. برو لشگر ببین هیچ جایی راحت نمی‌دن!»

گفتم: «جناب سروان گارد شاهنشاهی انگار یابو برت داشته! د اگه ما نبودیم که تا حالا هفت کفن پوسونده بودی! خوبه دو تا آتن بفرستن سروقت!» سروان از دهانش پرید و گفت: «همه‌تون آتن هستید. من از شما بیشتر از اون‌ها می‌ترسم.» گفتم: «اینکه معلومه.» خسرو گفت: «صلوات بفرستین.» و رو به جناب سروان گفت: «چشم، جناب سروان! خودم نوکرتم.» سروان ده‌شاهی از سنگر بیرون رفت. خسرو رو کرد به من و گفت: «ول کن بذار غافله ختم بشه بره پی کارش.» درحالی‌که از سنگر بیرون می‌آمدیم، گفتم: «غانله.» گفت: «حالا هرچی! ولش کن، دیدی که زرد کرده! خیال می‌کنه ما مثل خودش آدم فروشیم.»

جنازه‌های نیروهای عراقی روی زمین کنار هم خوابانده شده بودند. دستی که ساعت مچی طلایی و حلقه به انگشت میانی دستش داشت و از شانه بریده شده بود را روی شکم صاحبش گذاشته بودند. جوان بود، شاید هم سن و سال خودم. دستم را زیر نور آفتاب باز کردم و به انگشت‌های کشیده و ناخن‌های کوتاه‌شده و ساعت روی مچم نگاه کردم. عقربه‌ی ثانیه‌شمار یک‌بند می‌دوید. کنار او مردی سبزه بود با زلف سیاهی که با خون خشکیده روی پیشانی فراخش چسبیده بود. پهلویی صورت نداشت، با شکمی قلمبه. آن دیگری آرام دراز کشیده بود و چشم‌های بی‌روحش در فضا سرگردان بود. انگار منتظر دستی بود که آن‌ها را ببندد. دلم آشوب شد. رویم را به قله‌هایی که در دورست‌ها در ململی از غباری آبی‌رنگ پیچیده شده بودند، برگرداندم. از سنگر و از جنازه‌ها دور شدم و فقط روی تخته‌سنگی نشستم. جناب سروان مدارک را امضا می‌کرد. خسرو یک قناسه برداشته و با آن نشانه‌گیری می‌کرد. صدای انفجار شلیک تفنگ در فضای خالی کوهستان پیچید. بچه‌های بهداری و

پشتیبانی از جلوی من رد می‌شدند و جنازه‌های عراقی را یک‌به‌یک از تپه پایین می‌بردند. چند نفر هم تفنگ‌ها را کول کرده و پایین می‌بردند.

آفتاب چرخیده و به روبه‌رو افتاده و پیشانی و صورتم را می‌سوزاند. آب تمام کرده بودم، خسرو مثل همیشه دیر کرده بود. تفنگ را زیر تنم گذاشته و تقریباً روی آن خوابیده بودم. از خیلی دورتر بام سنگر عراقی‌ها را می‌شد دید که در هُرم گرما موج می‌زد. می‌دانستم الان یکی از آن‌ها روی شکم خوابیده و در این آفتاب داغ و سوزان بدون اینکه مرا ببیند، این طرف‌ها را می‌پاید. حدود پانصد متر دورتر چند سنگر بزرگ و یک سنگر اصلی‌شان دیده می‌شد. خیلی بزرگ نشان می‌داد. گاهی شب‌ها صدای آوازهایی که می‌خواندند، در سکوت شب طنین می‌انداخت و به گوش می‌رسید ولی الان همه‌جا در سکوت غرق شده بود. صدای تیک‌تیک یک‌نواخت ساعت مچی توی گوشم می‌پیچید. به جز یک آفتاب‌پرست که دوسه قدم جلوتر شکم نرمش را روی یک تخته‌سنگ داغ چسبانده و انتظار می‌کشید، جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. نیم ساعتی می‌شد همان‌جا ایستاده و تکان نخورده بود. صدای وزوز مگسی آمد و لحظه‌ای بعد سروکله‌ی مگس سبزی پیدا شد که روی هوا دایره‌های نااندازه‌ای رسم می‌کرد و به سمت آفتاب‌پرست می‌رفت. مگس در یک قدمی آفتاب‌پرست روی گل خشکیده‌ای نشست. هنوز ساقه‌ی نرم علف زیر سنگینی مگس سرجایش برنگشته بود که زبان دراز و لزوج آفتاب‌پرست مثل کمندی به سویش دراز شد و مگس را به دهانش فرو برد و دوباره همه‌چیز در ملال سکون فرورفت. در گرما صدای جرق‌جرق خشکیدن و سوختن ساقه‌های علف‌ها را می‌شد شنید. ناگهان آفتاب‌پرست لای دو تکه سنگ خزید و پشت آن صدای خسرو آمد که راه به راه به سنگر دیده‌بانی آمده بود و دو نخ سیگار آتش زد، یکی به من داد و دیگری را خودش لای لب‌هایش گرفت و گفت: «خسته نباشی ارشد!» سرو صورتش از گرما و آفتاب تاسیده بود. جیره ناهارش را دستش گرفته بود.

سیگار را لای دو انگشت گرفتم و گفتم: «یه کم آب بده.» خسرو قمقمه را از کمرش درآورد و به سویم دراز کرد. قمقمه را گرفتم و گفتم: «چی شد از گرد راه نرسیده اومدی سر پست؟»

گفت: «چه کنیم خراب رفیقیم.» یک جرعه آب در دهانم قرقره کردم و بیرون ریختم. - ناهار من هم می‌آوردی همین‌جا با هم می‌خوردیم.

بعد پرسیدم: «جیره‌ی سیگار هم دادند یا مثل اون دفعه زدن تو گوشش!»

خسرو گفت: «هنوز کسی پیدا نشده که خسرو پلنگ رو ببیچونه.» بعد انگشتانش را به هم چسباند و موج کشید و گفت: «هر کدوم دو جیره آزادی!»

به سیگاری که دستم بود نگاهی انداختم و گفتم: «اینکه وینستونه...»

چشمان خندان خسرو درخشید و گفت: «آره. بابت اون شب هم نفری دو تا جیره هم تشویقی وینستون دادن.»

گفتم: «شعر نگو! اینجا پره از سیگار وینستون.»

خسرو گفت: «په! کجای کاری. شهرت تو لشگر پیچیده. چه جور!»

گفتم: «خفه شو! فقط من بدونم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ته! الان دفعه سومه که داوطلب می‌ری پایین جیره‌ها رو می‌آری! سیگار وینستون جیت می‌ذاری! گل لای کاغذ دفتر خشک می‌کنی!»

خسرو خنده‌ی نمکینی کرد و گفت: «جناب سرگرد دیگه تکرار نمی‌شه!»

بعد از گفتن این حرف ابروهایش را بالا داد، آن پلکش که افتاده بود روی هم افتاد و لبخند بر لب به رؤیا فرو رفت. چند لحظه تماشایش کردم. بلند شدم و گفتم: «باشه. به ما نگو! ما رفیقیم.» و دولا شدم تا از سنگر بیرون بیایم که صدا زد: «راستی! یه نیرو با خودم آوردم. گفتن سه نفر دیگه هم اضافه می‌شه، از بچه‌های هنگ شنیدم. سروان ده‌شاهی که چیزی به ما نمی‌گه.»

گفتم: «یه تبعیدی دیگه هم اضافه شد.»

خسرو گفت: «قیافه‌اش می‌خوره خبرچین باشه، از اون خایه‌مال‌ها!»

گفتم: «چه خبری هست که بخواد بچینه! شاید بخواد پشمای من و تورو بچینه.»
خسرو بلند زد زیر خنده و گفت: «دمت گرم. واسه همین حرفاته که عاشقتم.»

هوا گاو گم بود. با خسرو بیرون از سنگر روی تخته‌سنگی که داغی روز را پس می‌داد، نشسته بودیم و روستای ته‌خط را که در تاریکی فرو رفته بود و چراغ‌های کم‌نوری که در آن سوسو می‌زدند، تماشا می‌کردیم. خسرو پرسید: «فردا میری، مریوان؟» سرم را تکان دادم و زیر لبی گفتم: «آره!»

- آگه بری صبح زود می‌ری لابدا!
همان‌طور که نگاهم اسیر چراغ‌های کم نور روستا در کف دره بود زمزمه کردم: «آره. چرا؟»

- هیچی! خوشحالی یه مدت می‌ری پایین استراحت می‌کنی!
- نه. نمی‌دونم! چشمم را از چراغ‌ها گرفتم و برگشتم به سمت خسرو.
خسرو من من کنان گفت: «فردا سر راه یه زحمتی واسه من می‌کشی؟»
- چیه؟ آگه مرخصی دادن می‌رم دم خونه‌تون.
- نه دا‌آش! تو تهرون هیچکی چشم به راه ما نیس.
- پس چی؟
- هیچی!

گفتم: «همین جوری الکی پرسیدی؟» خسرو با صدای نخراشیده زد زیر آواز: «یک صد گل سرخ یک گل نصرانی / ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟»

به نزدیکی چشمه نرسیده بودم که صدای خسرو را شنیدم که مرا بلند می‌خواند. به طرفش برگشتم. دوان‌دوان از شیب تپه پایین می‌آمد. ساکم را زمین گذاشتم و تا

رسیدنش سیگاری آتش زدم. رسیده نرسیده از جیب روی سینه اش پاکت نامه ای در آورد و بی آنکه به چشم هایم نگاه کند، گفت: «این رو می رسونی؟» دست دراز کردم تا پاکت را بگیرم. گفت: «ببینش. توش رو ببین. چیزی نیست.» صورت سبزه اش گُر گرفته بود. گفتم: «چی رو ببینمش؟» پلک افتاده اش لرزید. در پاکت را باز کرد، عمد داشت تا من درون پاکت را ببینم. کاغذی به دقت تاشده در پاکت بود. لای کاغذ گل های ریز خشک شده ای چسبیده بود که به نظرم چیزی را نوشته بود. گفت: «این اسمشه. چنور؟» خواهش عشق در چشم هایش زبانه کشید. کاغذ را دوباره به دقت تا کرد تا گل های خشک شده از روی آن نریزند. بعد آن را درون پاکت گذاشت و به من داد. سینه اش به تندی بالا پایین می رفت. «تو روستا دو تا مغازه بیشتر نیست. اون که تنباکو و سیگار و این جور چیزها می فروشه. خودش دم مغازه وایمیسه. بدش به او، از طرف من.»

روستای ته خط یک خیابان خاکی بیشتر نداشت و خانه های کج و کوله سنگ و گلی دو طرف خیابان نامرتب، مثل قشون شکست خورده روی هم آوار شده و صف کشیده بودند. چند صد متر پس از آخرین خانه های روستا قرارگاه رزمی هنگ برپا شده بود و یک سر دیگر خیابان به جاده ای می خورد که به مریوان می رفت. اینجاده همین جا تمام می شد و برای همین اسم روستا شده بود: ته خط. ردیف بیدها سرسبز و خرم پای جوی آبی که به سمت باغ های ته خیابان می رفت روئیده بودند و مردها اینجا و آنجا تک به تک یا چندتایی زیر درخت ها ایستاده یا نشسته تسبیح دور دست می گرداندند و با ورود من به خیابان خودشان را به ندیدن زدند. با آنکه لباس شخصی پوشیده بودم اما دیدن یک غریبه در آن نقطه ای مرزی ته دنیا به هوش زیادی نیاز نداشت، تا تشخیص بدهد طرف نظامی یا حتی وظیفه یا کادر است. ابتدای خیابان که سه راهی می شد یک کامیون آيفا و دو تا جیب اواز ایستاده بودند و سربازها پراکنده کنار ماشین ها انتظار می کشیدند. مغازه سر پیچ بود. هیچ کس آن دور و بر نبود. جلوی مغازه پا سست کردم. کسی در مغازه دیده نمی شد. با یک سکه روی پیشخوان

چوبی و زمخت مغازه زدم. از در پشتی که پرده‌ای جلوی آن آویخته بود در تاریک‌روشن ته دکان چهره‌ی دختری زیبا که همچون نگینی می‌درخشید، ظاهر شد. لباس کردی رنگارنگ شادی بر تن داشت و روسری‌اش روی شانه افتاده بود. دختر روسری‌اش را روی موهای صاف شقی‌گون که روی شانه‌هایش ریخته بود، کشید. چشم‌های مشکی خمار و ابروهای کشیده که با مژه‌های بلند و فردارش سرچنگ داشتند، صورت روشن و کشیده که در انتها به یک چانه‌ی کوچک ختم می‌شد و گونه‌های لاغر اما برجسته که دماغش را کمی کوچک‌تر از آنچه بود، نشان می‌داد. از همان لحظه‌ی اول از دیدنش حالم دگرگون شد. گمان نمی‌کردم خسرو چنین سلیقه‌ای داشته باشد. لحظه‌ای نگاهش با نگاهم گره خورد. شرم‌زده سر به زیر انداخت. از جیب جلوی ساک پاکت را با احتیاط بیرون آوردم و گفتم: «این رو خسرو داده. برای تو!»

گونه‌های گلگون دختر گر گرفتند و بی‌حرکت ایستاد. به‌عمد پاکت را در دستم نگه داشتم تا مگر سرش را بلند کند و یک بار دیگر چهره و چشم‌هایش را ببینم؛ اما انتظار بیهوده‌ای بود. پاکت را روی پیشخوان گذاشتم و با پاهای سنگ‌شده به دختر که زیرچشمی پاکت روی پیشخوان را نگاه می‌کرد، زل زده بودم. سرانجام از مغازه بیرون آمدم، ولی دیگر همانی نبودم که چند دقیقه پیش به مغازه رفته بودم. گیج و پریشان به سمت قرارگاه که در ابتدای خیابان بود، برگشتم. خودم را به سروانی که در دژبانی بود، معرفی کردم و منتظر ماندم تا با سربازان دیگری که برای مرخصی یا کارهای دیگر به مریوان می‌رفتند، به کامیون سوار بشوم و به‌هنگ بروم.

کامیون جلو در پادگان هنگ ما را پیاده کرد. سربازها از در کوچک تو رفتند. دژبان جلو در به من گفت: «کجا؟ کدام قسمت می‌ری؟» لهجهِ عربی داشت و سیاه‌چرده و جره بود؛ کمی شبیه خسرو. جیبی با سرعت جلوی در ترمز کرد. همان دژبان غریب: «کجا؟ انگار افسار پاره کرده!» بعد با طمانینه به سمت زنجیر جلوی در رفت و آن را انداخت. به محض اینکه زنجیر را باز کرد، راننده گاز داد و رفت داخل

و ما را در گرد و خاک به جامانده رها کرد. دژبان دوباره زنجیر را کشید و برگشت به طرف من. گفتم از دیده بان‌ی آمدم و از جیب پستی شلوار دفترچه‌ام را درآوردم و به دستش دادم. دژبان وقتی اسمم را در دفترچه خواند، چشمانش برقی زدند و گفت: «آه، پسرا! تو شهیدی هستی؟ دمت گرم.» و دستش را به سمتم دراز کرد. با او دست دادم و داخل پادگان شدم. پادگان عبارت بود از چند ساختمان سنگی و آجری کهنه‌ی پراکنده و دوسه خیابان صاف و مستقیم پر از چاله‌چوله که خوب جارو شده بود. یکی از ساختمان‌ها که از همه دلگیرتر بود، ساختمان محقر ستاد هنگ بود. دو آسایشگاه که پنجره‌هایشان را تا یک وجب مانده به درافزار با کیسه‌های شنی مسدود کرده بودند. ساختمان کوچک بهداری، یک ساختمان که از دور از آن بوی غذا می‌آمد و دیوار دودآلودی داشت که آشپزخانه بود، چند ساختمان آجری کوچک که با فاصله‌ی کمی از هم قرار داشتند و لابد خانه‌های سازمانی بودند و بقیه تا چشم کار می‌کرد، زمین بایر بود با چند درخت سوخته. جلوی ساختمان کوچک ستاد هنگ، چند سرباز ولو بودند. یک پرچم کثیف و پاره‌پاره برفراز میله‌ای به دار کشیده شده بود. از سه پله‌ی سنگی جلو ستاد بالا رفتم و وارد راهرو شدم که بوی نفت می‌داد و به دقت تی کشیده شده بود. سربازی گفت: «داداش با کی کار داری؟» گلویم از تشنگی گرفته بود. با صدای خفه‌ای گفتم: «رکن یک.» سرباز گفت: «از کجا اومدی؟ چرا این قدر سیاه سوخته‌ای؟» «دیده بان!» حوصله نداشتم دوباره درباره‌ی آن شب صحبت کنم. سرم را تکان دادم و گفتم: «باید برم پیش سروان مختاری.» سرباز گفت: «رفته مریوان. شاید بیاد، شاید نیاد.» گفتم: «برای استراحت اومدم. پیش کی باید برم؟» سرباز سرش را از در بیرون برد و فریاد کشید: «سرگروه بان!... احمدی!» و با دست کسی را نزدیک ساختمان آشپزخانه نشان داد و گفت: «برو پیش اون. سرکار احمدی.» سلانه سلانه به سمت احمدی رفتم. گروه بان سوم چلغوزی بود که کلاهش را پس کله گذاشته و زنجیر پلاکش را دور انگشتش می‌چرخاند. خودم را معرفی کردم. گفت: «پس شهیدی تویی؟!» گفتم:

«چطور مگه؟» گفت: «بیا.» و مرا به دنبال خودش به سمت ساختمان داغان و کهنه‌ای که از دور از آن بوی چربی و پیاز سرخ‌شده می‌آمد، کشاند. «بیا پسر! ناشتایی لابد!» لحن گرم و رفتار صمیمی‌اش مرا از آن حال خراب درآورد. گفتم: «ته‌بندی کردم ولی اگه چایی باشه خیلی طلبه‌ام.» از در پشتی به دخمه رفتیم. گروهبان داد زد: «موسی! چایی داری؟» صدایی با لهجه‌ی بندری شیرینی گفت: «واسه‌ی شما، بله!» گروهبان گفت: «وردار بیار! مهمون داریم. بدو.» روی لبه‌ی تخت نشستیم. ساک را جلوی پایم گذاشتم و منتظر شدم. گروهبان با کلیدی که به زنجیر درازی وصل بود، در کمد فلزی رنگ‌ورورفته‌ی گوشه‌ی دخمه را باز کرد و یک شیشه قند، یک لیوان و یک شیشه‌ی خالی مربا بیرون آورد و وسط گذاشت. سربازی با شلوار چرک‌مرد سربازی و زیرپیراهن با یک فلاسک چای وارد دخمه شد. سلام کرد و فلاسک را دست گروهبان داد و گفت: «به خدا این دفعه این یارو بیاد، کوفت هم بهش نمی‌دم.» گروهبان گفت: «یارو کیه؟» موسی زیرچشمی نیم‌نگاهی به من انداخت و چشمکی به گروهبان زد و گفت: «یارو دیگه بابا.» و دو انگشتش را روی سیبل باریکش کشید و تا چانه پایین آورد. گروهبان گفت: «باشه، ول کن. برو.» موسی که رفت گروهبان لیوان را با چای یک‌رنگ پر کرد و جلوی من گذاشت و برای خودش در شیشه‌ی خالی مربا چای ریخت. لیوان را لمس کردم. داغ بود. گروهبان گفت: «داغه. چایی‌اش تازه‌اس. چای و سیگار تنها چیزیه که اینجا فراوونه! می‌ری مرخصی چند کیلو چایی هم بخر سوغات ببر.» و چای داغ را از لبه‌ی کلفت شیشه‌ی مربا هورت کشید و یک پاکت نصفه سیگار آزادی از جیبش درآورد و به طرفم تعارف کرد. گفتم: «هست. قربون دستت.» پاکت سیگار را تکان داد و گفت: «بردار! مال ما که نیست. از ارتش تنها چیزی که به ما می‌رسه همینه، بردار!» یک نخ سیگار از لای بسته بیرون کشیدم. خودش هم یکی برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک را روشن کرد و تعارف کرد. طولی نکشید که دخمه پر از دود سیگار شد. لیوان چای خالی شد، فلاسک را برداشت که دومی را بریزد. دستم را روی لیوان

گذاشتم و گفتم: «نه. فعلاً بسه. دمت گرم.» گروهبان پک عمیقی به سیگارش زد و درحالی که صورتش پشت دودی که از دهانش بیرون می‌داد، پنهان شده بود، با دستش دودها را تاراند و گفت: «بچه‌تهرانی؟!» سرم را تکان دادم که یعنی بله.

- چند ماه خدمتی؟

- آش خورم هنوز.

- به قیافه‌ات نمی‌خوره.

- دیر او مدم خدمت.

- مرخصی می‌ری یا او مدی پایین استراحت!

- نمی‌دونم. گفتند بیام پایین برای استراحت. ولی اینجا از زندون بدتره که. آگه مرخصی ندن، ناچارم خودم به خودم یک هفته مرخصی بدم.

گروهبان گفت:

- موقع مرخصیته!

گفتم:

- اوووو! سه هفته هم گذشته. تا حالا که می‌گفتن نیرو نداریم.

گروهبان گفت:

- من چهل و پنج روزه مرخصی نرفتم.

گفتم:

- همه‌اش چهل و پنج روز!

گروهبان خندید. کلاهش را از سرش برداشت و روی تخت انداخت و گفت:

- سه ماه و چهل و پنج روز!

گفتم:

- چهل و پنج روز از مرخصی‌ات گذشته؟

سرش را تکان داد. گفتم:

- آه پسر! همه‌اش همین جا بودی؟

گفت:

- هنگ پیاده هستیم. دره تفی و سقز و اون طرفا!

گفتم:

- شنیدم خیلی جای بدیه!

گروهبان گفت:

- تخمی ترین جایی که می شه. اگه شهید بشی خجالت می کشی از بقیه! اگر یک روز تلفات نمی دادیم اون روزمون شب نمی شد. بیست روزی می شه که من رو فرستادن پادگان. فعلاً همه کاره‌ی گروهان منم، مرخصی خواستی بیا پیش خودم و زد زیر خنده. با خنده گفتم:

- خوبه دیگه. نونمون تو روغنه.

گروهبان گفت:

- بچه‌های تهران همه با مرام‌اند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- همه جا خوب و بد داره.

گروهبان گفت:

- بالا کیا هستید؟ چند نفرید؟

گفتم:

- یه سروان شاهنشاهی داریم، من با یه نره‌غول به اسم خسرو. هر سه بچه‌ی تهرون.

گروهبان گفت:

- خوبه دیگه. حال می کنید.

منظوررش را فهمیدم، دویدم تو حرفش:

- من خیلی با این چیزا حال نمی‌کنم. البته تو اون تنهایی آدم با پشگل بز هم حال می‌کنه.

گروهبان گفت:

- اینجا یه خوابگاه هست خیلی شلوغه. بهش می‌گن هتل کاروانسرا. عین مسافر خونه بین راهیه. بچه‌هایی که از خط میان می‌خوان برن مرخصی یا از مرخصی برمی‌گردن، اونجا می‌خوابن. واسه همین خیلی بی نظمه. فعلاً کلید انبار اینجا دست منه. نیرو ندارن، من رو گذاشتن انباردار. البته موقت هستم. اگر حال می‌کنی، می‌تونی شب‌ها بیایی تو انبار بخوابی. جای مرتبیه. هیچ‌کس اونجا نمی‌آد.»
گفتم:

- مرسی. مزاحم نباشم.

گروهبان گفت:

- مزاحم چیه!

گفتم:

- بذار سروان مختاری بیاد ببینم چه کاره‌ام. ممکنه پیام سر وقتت. گروهبان گفت:
- شاید سروان مختاری عصری بیاد. مریوان جایی نداره. هر جا باشه شب باید برگرده اینجا. بعد سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: هر شب مست و پاتیله. زن نداره. همین جوری واسه خودش حال می‌کنه.
عصر شد ولی هنوز سروان مختاری نیامده بود. گروهبان گفت دیگه رفت واسه فردا. ستون دور و بر نه‌ده صبح از ساندج حرکت می‌کنه، دیگه نهایت ساعت ۲ تا ۳ به مریوان می‌رسه. وقتی گروهبان این را گفت غم سنگینی روی دلم نشست. پادگان انگار زندان بود و وقت نمی‌گذشت. خواستم مرخصی شهری بگیرم اما گفتند دیر شده و از سه به بعد مرخصی نیست. به ناچار رفتم و در دخمه جای گروهبان خوابیدم. شب هم تا دیروقت با گروهبان توی دخمه بیدار ماندیم و برای خواب به انبار رفتیم. صبح تنهایی صبحانه خوردم و از دور ستاد را در انتظار آمدن سروان مختاری می‌پاییدم. ساعت حدود ده صبح خبر آوردند که سروان مختاری در کمین افتاده. هنگ به هم ریخت. همان چیبی که دیروز جلوی در دیده بودم، با همان سرعت آمد و جلوی در ستاد نزدیک پله‌ها نگه داشت. سرگرد کوچک‌اندانی که به

نظرم فرماندهی هنگ بود، از جیب پیاده شد و شتابان به درون ستاد رفت. راننده سرگرد پیاده شد و سرگرم برق انداختن شیشه‌های جیب شد. سربازها و درجه‌دارها به تکاپو افتاده بودند و همه می‌دویدند. من همان حوالی پرسه می‌زدم. بی‌اختیار چهره و قد و بالای دختر جلو چشمم مجسم می‌شد و به خودم و به خسرو لعنت می‌فرستادم که چرا این دختر را سر راه من گذاشته بود. کمی که آب‌ها از آسیا افتاد، سرووضع را مرتب کردم و به ستاد رفتم تا گروهبان را پیدا کنم. خودش به تنهایی در رکن چهار نشسته بود و چندین پرونده جلوش روی میز ریخته بود. تا مرا دید، گفت:

- پسر عجب بدشانسی تو! سروان مختاری و چند نفر دیگر دیروز ظهر در کمین افتاده و اسیر شده‌اند.

پرسیدم:

- کسی به جای سروان مختاری نیست؟

گروهبان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- چرا، استوار سیامی هست که اون هم مرخصیه. فعلاً به من دستور دادند جای سروان باشم تا استوار سیامی بیاد.

گفتم:

- می‌شه به من مرخصی بدی؟

گروهبان گفت:

- مرخصی واسه کجا؟ من فقط می‌تونم مرخصی شهر بدم.

گفتم:

- من هم مرخصی شهر می‌خوام.

گفت:

- باشه. بمون بعد از نهار با هم می‌ریم.

گفتم:

- آگه بشه همین الان برم.

و دفترچه‌ام را از جیبم درآوردم و روی میز گذاشتم. گروهبان توی دفترچه مهر زد و تاریخ را با خودکار نوشت و در همان حال گفت: «ناهار اینجا بدک نیست ها! می‌ماندی با هم ناهار می‌خوردیم.» گفتم:

- نه. مزاحم نمی‌شم. حوصله‌ام سرفرفته، می‌رم یه دوری می‌زنم برمی‌گردم. ناهار هم بیرون می‌خورم.

گروهبان گفت: «هر جور عشقته.»

دم نگهبانی از دژبان پرسیدم: «کسی قرارگاه نمی‌ره من رو ببره؟» دژبان گفت: «یه ساعت دیگه کامیون ناهار می‌ره.» سرم را تکان دادم و از در زدم بیرون. دژبان داد زد: «مگه نمی‌خوای بری ته خط؟ صبر کن با کامیون برو دیگه!» گفتم: «مرخصی گرفتم می‌رم یه دوری تو شهر می‌زنم، برمی‌گردم.» برای دژبان دست تکان دادم ولی به جای مریوان به سمت سه راهی ته خط رفتم و منتظر ماشین عبوری ایستادم. ماشین خیلی کم بود. بالاخره سروکله‌ی یک وانت مزدا پیدا شد. برایش دست تکان دادم. وانت ایستاد. کنار راننده دو مرد تنومند به زحمت چپیده بودند. پریدم پشت وانت که یک مرد جوان و چند زن که یکی از آنها بچه‌ای را بغل کرده بود، نشسته بودند. وانت از جا کنده شد. روستایی‌هایی که پشت وانت نشسته بودند، ساکت شدند. جاده‌ی پردست انداز از زیر چرخ‌های وانت به سرعت می‌گریخت و تپه‌ها از دو طرف جاده از ما دور می‌شدند. در دوردست‌ها دامنه‌های کوه به زردی می‌زد. پاییز زودرس خودی نشان می‌داد. درخت‌های بلوط کوتاه‌قامت در میان علف‌زارها مثل میخ‌های محکمی در زمین فرو رفته بودند و شاخه‌های کج‌وکوله‌اشان انگار دست‌هایی بودند که رو به آسمان بلند کرده بودند. طولی نکشید که وانت وارد روستا شد، سرعتش را کم کرد و راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و به من گفت: «سرکار کجا می‌ری؟» گفتم: «هرجا نگه داشتی پیاده می‌شم.» وانت چند متری جلوتر نگاه داشت. من از پشت وانت پایین پریدم. زمین انگار از زیر پام داشت در می‌رفت.

برای راننده دست تکان دادم. راننده سرش را تکان داد و در حیاط بزرگی پیچید. بی اختیار به سمت مغازه حرکت کردم. حس بدی آزارم می داد. این کار من خیانت به خسرو نبود؟ به اعتماد او خیانت نمی کردم؟ آن دختر عشق خسرو بود، چرا من دست از سر او برنمی داشتم؟ آن‌ها شاید بخواهند با هم ازدواج کنند! پاهایم مرا به سمت مغازه و آن دختر می کشاند و در سرم آشوبی به پا بود. این چه دامی بود که در آن افتادم! مگر دختر قحط بود! سعی کردم سرم را با تماشای درخت‌ها و آب زلالی که بی شتاب در پای بیده‌های سرسبز روان بود، سرگرم کنم. با تکیه پا چند برگ خشکیده را توی جوی انداختم. آب برگ‌ها را با خود برد. برگشتم و سراسر خیابان را از نظر گذراندم. هوش و حواسم پیش آن دختر بود. به آهستگی به سمت پیچ خیابان راه افتادم. هر چه به مغازه نزدیک‌تر می شدم، شوقم برای دیدار دوباره‌ی آن دختر بیشتر می شد. روبه‌روی مغازه ایستادم و به دیوار گلی تکیه دادم. خیابان سوت‌وکور بود. یک جیب با سرعت از بالای خیابان آمد و به سمت پایین رفت. اگر الان خسرو مرا اینجا می دید چه خیالی می کرد؟ اگر کسی مرا اینجا ببیند چه خیالی می کند؟ قصد کردم برگردم. از همان جا نگاهی به مغازه انداختم. حالا که تا اینجا آمده بودم و همه مرا دیده بودند، بهتر است به بهانه‌ی خرید سیگار به مغازه بروم. دختر ته مغازه در حال جابه‌جا کردن کارتن‌های بیسکویت بود. خوب شد. کمی جلوی در این‌پا و آن‌پا کردم. دختر سرش را بلند کرد، تا مرا دید هولکی زیر لب سلام کرد. صدای مخملی‌اش دلم را لرزاند و خون به سرم دوید. دهانم خشک شد. دختر سرش را زیر انداخت.

- یک بسته سیگار وینستون بده.

دختر از قفسه‌ی پشت سرش یک بسته سیگار درآورد و روی پیشخوان جلوی من گذاشت. چتری‌های سیاه و براق تا روی ابروهای کشیده‌اش ریخته بود. یک آن سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گفتم: «چند تا بیسکویت هم بده.» دختر با صدای ضعیفی پرسید:

- چند تا؟ بیسکویت باز داریم، فقط...» و کارتن را که درش باز بود، نشان داد.
گفتم:

- باشه. پنج تا بده. دختر بیسکویت‌ها را با انگشتان کشیده و زیبایش از توی کارتن برداشت و لای کاغذی پیچید و جلوی من گذاشت.
گفتم:

- مرسی. چقدر شدند؟

دختر با دست طره‌ای از موهایش را که روی صورت لطیف و زیبایش افتاده بود، کنار زد. گونه‌هایش سرخ شده بودند. شرمگین گفت: «قابل نداره!» گفتم: «ممنون. صاحبش قابله.» دختر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و با لحن زیبایی گفت: «والله!» گفتم: «ممنون.» و موقعیت را مناسب دیدم و پرسیدم:

- همیشه خودت دم مغازه هستی؟

دختر بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

- آری! بابام خانه خوابیده. داداشم می‌ره کوه.

و با دست به کوه اشاره کرد. گفتم:

- می‌ره کوه؟

دختر گفت:

- آری والله!

گفتم:

- کوه می‌ره چه کار؟ خطرناکه!

دختر با لحنی متعجب گفت:

- گوسفندا را می‌بره. صبح می‌ره، شب می‌آد.

به نظر می‌رسید دختر کمی راحت‌تر صحبت می‌کرد و گاهی به صورتم نگاه می‌کرد.

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. پرسیدم:

- نگفتی چقدر شد؟

دختر با شرم گفت:

- پنج تومن.

گفتم:

- پنج تومن که پول سیگاره. بیسکویت‌ها چی؟

دختر دستپاچه شد، گردن زیبایش را خم کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. هفت تومن پول روی پیشخوان گذاشتم. سینه‌ی دختر بالا پایین می‌رفت و تند و بریده نفس می‌کشید. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی رویش نمی‌شد.

گفتم:

- خیلی خوب. اگر کاری نداری...

دختر سرش را بیشتر به پایین خم کرد و بعد از قدری سکوت گفت:

- شما الان می‌رید بان کوه؟

گفتم:

- نه. معلوم نیست کی برم.

دختر سکوت کرد. منظورش را فهمیده بودم. عرق سردی از شرم روی پیشانی‌ام نشست.

گفتم: «من باید برم بالا تا خسرو بیاد. ولی شاید سه چهار روز دیگه برم بالا.»

دختر سربه‌زیر بی حرکت ایستاده بود. سیگار را برداشتم اما بسته‌ی بیسکویت را جا گذاشتم و گفتم:

- خداحافظ.

دختر سرش را نرم تکان داد. هنوز دو قدم دور نشده بودم که صدای مخملی دختر در گوشم پیچید:

- آقا! بیسکویتان را نبردید!

برگشتم و یک بار دیگر به چهره‌اش که هنوز از شرم سرخ بود نگاه کردم. بیسکویت را برداشتم و از مغازه بیرون آمدم.

کاملاً شکست خورده بودم. هم خیانت کرده بودم، هم شکست عشقی خورده بودم. آن دختر خسرو را دوست داشت، همان طور که خسرو دلبسته‌ی او شده بود. ولی من رفته بودم تا به خسرو خیانت کنم و عشق او را از چنگش در بیاورم که حتی در این کار هم شکست خورده بودم. اگر کمی مقاومت کرده بودم و این راه را نیامده بودم، الان کمتر عذاب می‌کشیدم. بدتر از همه اینکه دختر فکر کرده بود لابد برای گرفتن نامه‌ی او برای خسرو آنجا رفته بودم. آه چقدر من پست فطرت هستم! آن دختر حتماً پیش خودش فکر می‌کند و بعداً قصد مرا می‌فهمد. آخ! خسرو لعنت به تو! این چه کاری بود با من کردی؟ این چه دامی بود در آن گرفتار شدم!

تا شامگاه در تنهایی در آسایشگاه ماندم. چند سرباز بچه‌ی تهران با ارشد آسایشگاه رفته بودند توی دخمه و علف می‌زدند. تعارفشان را رد کرده بودم. نور ماه از یک وجب پنجره تو می‌زد. از روی تخت سُر خوردم پایین و از آسایشگاه رفتم بیرون و آرام در پناه دیوار به سمت ساختمان انبار رفتم. با یک سکه به در زدم. صدای گروهبان آمد: «کیه؟» آهسته گفتم: «منم. شهیدی.» چند لحظه بعد در آهنی انبار با لولاهای روغن کاری شده به نرمی باز شد و گروهبان نیمه‌لخت گفت: «بیا تو.» چای و سیگارش به راه بود. گفت: «علف می‌زنی؟ هست‌ها!» خودش چت بود. گفتم: «نه.» گروهبان با تعجب ابرویش را بالا انداخت و سرش را تکان داد. گفتم: «علف حال خوش می‌خواد!» گروهبان گفت: «من تازه امروز شنیدم که این تو بودی که گل کاشتی، پسر دمت گرم.» خیلی جدی گفتم: «ولش کن. اون یه حادثه بود!» گفت: - خدایی یه هفته مرخصی تشویقی برات کمه. جون خودت رو به خطر انداختی!

اگه عراقی‌ها از تپه سرازیر می‌شدن دخل همه رو می‌آوردن. گفتم:

- دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم. هرچی بود گذشت.

گروهبان گفت:

- حالا که دوست نداری حرف رو عوض می‌کنیم. شام خوردی؟

- نه هنوز. فعلاً اشتها ندارم.

- شام داریم ها.

پرسیدم: کادری که نیستی؟

گروهبان گفت:

- نه بابا کادر چیه؟ وظیفه‌ام. یک هفته دیگه می‌رم تو هجده ماه. باید ستوان می‌شدم. درجه‌ام را گرفتن. فکر نکنی خالی می‌بندم ببین!

و از توی جیب شلوارش که روی تخت افتاده بود دفترچه‌اش را بیرون آورد. «لیسانس وظیفه جمشید احمدی. حالا هم دیدی که کارهای رکن چهار دست منه. از اول جنگ جبهه بودم. تا دو هفته دیگه خدا بخواد می‌رم واسه تسویه حساب و بعدش هم بای بای!» و با ذوق دستش را توی هوا تکان داد. گفتم:

- با این جنگ فکر می‌کنی مرخصتون کنن؟

گروهبان با ناراحتی گفت:

- چطور مگه؟

گفتم:

- هیچی. ببخشید! نمی‌خواستم نگرانت کنم.

گروهبان گفت:

- خودم هم خبرهایی شنیدم. ممکنه شش ماه خدمت احتیاط به ما بخوره، ولی من باید هر جور شده مرخص بشم. من... می‌دونی... نامزد دارم. یک سال و نیمه. اصلاً به خاطر حرف پدر نامزد آمد خدمت، وگرنه می‌تونستم معافی بگیرم. خیلی‌ها پیش از جنگ معافی مازاد گرفتند. گفتم:

- حالا نمی‌خواد غصه بخوری. همون‌ها که معافی گرفتند باید بیان سربازی. نیرو کمه. سرباز کجا بود؟ پست ما دست کم باید شش نفر باشیم با یک فرمانده. کلاً دو نفر و نصفی هستیم. گروهبان گفت:

- راستی به تو نمی‌آد دیپلم وظیفه باشی. هم خدمتی‌های تو کم‌سن‌تر از تو هستند.

گفتم:

- خوبه دیگه! ما شدیم پیر مرد!

گروهبان گفت:

- جدی می‌گم.

گفتم:

- دانشجو بودم، داوطلب اوادم خدمت.

گروهبان سرش را تکان داد و گفت:

- دکی!

پرسیدم:

- فکر می‌کنی چرا من رو خواستن؟ هیچ‌کی هم نیست که جواب آدم رو بده.

گروهبان گفت:

- گردان شما لشکریه؟

گفتم:

- آره. گردان توپخانه‌ی لشکری هستیم. منتها همه گردان را فرستادن مأموریت، الی

یکی دو نفر که تو ستاد گردان سنج موندن.

گروهبان سرش را تکان داد. گفتم: «چیه؟ خبری شنیدی؟» گروهبان سکوت کرد.

روز بعد هم خبری از مرخصی نشد. حسم می‌گفت که بحث مرخصی و استراحت

در میان نیست، ولی چرا سروان مرا فرستاده بود پادگان هنگ، هنوز نمی‌دانستم. از

طرفی بلا تکلیفی با آن فکر و خیالی که برای خودم ساخته بودم، از بازداشت هم

برایم بدتر بود. ظهر مرخصی شهر گرفتم و از پادگان زدم بیرون. خیلی با خودم

کلنجار رفتم که ته خط نرم. مثل کسی که دندان درد دارد، مثل مار به خودم

می‌پیچیدم. بیهوده خیابان‌ها را بالا پایین می‌رفتم و یک دفعه وقتی به خودم آمدم، دیدم

پیاده خودم را به ته خط رسانده‌ام. کنار خیابان لب جوی آب نشستم بودم و به خودم

فحش می‌دادم. خنده‌های نمکین خسرو جلوی چشمم بود و شبی که در سنگر به

دختر اشاره کرده بود و نامه‌ای که در جیبش گذاشته بود. «این نامه را برسان به صاحبش. خوب رساندم!» ناگهان سروکله‌ی کامیونی که به هنگ می‌رفت در خیابان پیدا شد. جلوی کامیون دست بلند کردم. کامیون سرعتش را کم کرد. دنبالش دویدم و نزدیک که شدم، چند سرباز که عقب کامیون نشسته بودند، دستم را گرفتند و بالا کشیدند. همه خاک‌آلود و خسته کف کامیون نشسته بودند. چندتایی هم با زخم‌های سطحی بینشان بود که روی نیمکت‌ها دراز کشیده بودند و برخی ناله می‌کردند. سرم را میان دست‌هایم گرفتم و کف کامیون نشستم و با تکان‌های آن این‌سو و آن‌سو پرت می‌شدم. دک‌ودنده‌ام داشت خرد می‌شد. بلند به راننده‌ی کامیون فحش دادم: «هوی عمو! یواش! چه خبرته؟» و با خشم به شیشه‌ی اتاقک راننده زدم. راننده برگشت و سرش را تکان داد. با مشت به شیشه کوبیدم و گفتم:

- چه طرز رانندگیه؟ تو باس خر برونی.

سرعت کامیون کم شد. راننده پایین پرید و من هم کنده شدم به سمتش. چند سرباز گفتند: «صلوات بفرست. ولش کن.» راننده که درجه‌دار بود داد زد: «چته؟ چرا مشت می‌کوبی؟» گفتم:

درست برون! مگه گوسفند بار زدی؟

راننده گفت:

- آره.

یکی از سربازها که آن نزدیک بود به راننده توپید:

- هوی! حرف دهنت رو بفهم!

راننده گفت:

- تو چته؟ مگه با تو بودم؟

خواستم از پشت کامیون روی راننده جست بزنم، دو تا از سربازها مرا گرفتند. کسانی که جلوی کامیون نشسته بودند آمدند و درجه‌دار را با خودش بردند.

- صلوات بفرستید.

- عامو تو هم یواش برون. دک و دنده مانه خرد و خاکشیر کردی!
- اینا همین جوری هستن. راننده نیستن که. فقط بلدن گاز بدن.
- ولشون کن. رسیدیم دیگه.

روز سوم بود که در پادگان اسیر مانده بودم. حالا دیگر مطمئن شده بودم که سروان ده شاهی موزیانه مرا از سر باز کرده بود. اول صبح جلوی ستاد رفتم و به نگهبان گفتم: «سرگرد کی می‌آد؟» نگهبان گفت: «نمی‌دونم.» خشم‌آلود پرسیدم: «هیچ کس اینجا نیست جواب من روبده؟» سر باز گفت: «چته داداش؟ برو از سرکار استوار پیرس.» و به رکن یک اشاره کرد. از پله‌های جلوی ستاد بالا رفتم. کف راهرو حسابی تی کشیده و تمیز بود و بوی نفت می‌داد. در اتاق رکن یک را زدم. صدای غرایبی گفتم: «بله!» رفتم تو و بی آنکه پا بچسبانم جلوی در ایستادم. استوار لاغراندامی با موهای جو گندمی و ریش و سیبیل ته تراش سرپایم را برانداز کرد. گفتم: «سرکار استوار من قرار بوده برم مرخصی ولی گویا...» استوار گفت:

- مال این هنگی؟
گفتم:

- تو پخانه‌ی لشکری هستم.

با بدبینی نگاهم کرد و گفت:

- کدام قسمت؟

- دیده بان‌ی.

- اسمت؟

- شهیدی.

- چند روزه تو پادگانی؟

پیش از آنکه سؤال دیگری بپرسد، گفتم:

- سرگروهبان سه روزه اینجا علاف هستم. آگه از مرخصی خبری نیست برم بالا.
استوار جا خورد. با تغیر گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟
گفتم:

- سه روزه دارم اینجا ول می چرخم. درخواست مرخصی دادم می گن هیچ کی نیست امضا کنه؛ یعنی من باید منتظر بمونم سروان مختاری آزاد بشه؟
استوار با لحن تند گفت:

- امروز جناب سرگرد تشریف آوردند. خودش باید دستور بدن.
گفتم:

- چه دستوری؟ برای یک مرخصی اون هم بعد از سه ماه که نیاز به دستور جناب سرگرد نیست!
استوار لبخند مرموزی زد و گفت:

- برو آسایشگاه خودم می فرستم دنبال. برو!
بدون اینکه پا جفت کنم، برگشتم و از اتاق بیرون آمدم و به آسایشگاه رفتم. روی یک تخت بدون ملافه و پتو دراز کشیدم و به تخته‌های چوبی کفی تخت بالایی، که پر از یادگاری بود، زل زدم. با خودم فکر کردم اگر امروز هم خبری نشود، برمی گردم بالا. هر چه هست زیر سر سروان ده شاهی است. مادرش را به عزایش می نشانم تا دفعه‌ی بعد چنین معامله‌ای با من نکند. می دانم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. بعد فکر کردم امروز برمی گردم ته خط و به بهانه‌ی گرفتن نامه، سری به دختر می زنم. معلوم می شود که چقدر مینشان جدیه. شاید خسرو بند کرده باشه به دختره! می بینی چقدر سریشه! و دوباره قلبم فشرده شد و سرم به دوران افتاد. این جور می توانم ادامه بدهم. باید تکلیف این قضیه را روشن کنم. ولی من آمده بودم اینجا دنبال عشق و عاشقی؟ تو دانشگاه دختر کم بود؟ حالا تو این هیر و ویری افتادی دنبال دختر بازی؟ آخه بدبخت الاغ! تو مثلاً آمدی جنگ یا آمدی دختر بازی؟ خاک

تو سرت! بیچاره‌تر و ضعیف‌تر از خسرو پیدا نکردی؟ به جای اینکه کمکش کنی با این دختر خوشبخت بشه! از جایم نیم‌خیز شدم و روی دستم تکیه دادم و گفتم: «اِ! بیبین چقدر خری تو؟ تو این اوضاع احوال تو این جنگ که تازه معلوم نیست چند ماه دیگه باید خدمت کنی یاد عشق و عاشقی افتادی! خاک بر سرت! اون یه دختر بچه است. تو که می‌خواستی همچین گهی بخوری تو دانشکده می‌خوردی. با دخترهای هم‌سال خودت. آخه چرا اینجا تو این موقعیت؟» سربازی از دم آسایشگاه داد زد: «شهیدی! شهیدی؟» سرم را بیرون آوردم و گفتم: «بله؟» گفت: «بجناب! جناب سرگرد! حضارت کرده.» از تخت پایین آمدم. پاچه‌ی شلوارم را گتر کردم، لباسم را مرتب کردم و کلاه به دست دویدم به سمت ستاد. در اتاق استوار را زدم. همان صدای غرا گفتم: «بله!» رفتم تو. تا مرا دید نیشش باز شد. گفت: «یه دقیقه اینجا بایست!» و از جایش برخاست و با انگشت به دری که بین اتاق خودش و اتاق سرگرد بود، زد، صدایی از آن طرف شنیده شد. استوار در را باز کرد و به اتاق سرگرد رفت. چند لحظه بعد برگشت به اتاق و گفت: «چند دقیقه بایست.» و پشت میزش نشست و خودش را سرگرم کار کرد.

پس از حدود ده دقیقه صدایی از اتاق سرگرد آمد. استوار بلند شد و با چاپلوسی به سمت در رفت، به من اشاره کرد که دنبالش بروم، تقه‌ای به در زد و در را باز کرد و کناری ایستاد تا من وارد بشوم. ته یک اتاق بزرگ میز گنده‌ای بود و سرگرد ریزاندام پشت میز نشسته بود. حتی سرش را بلند نکرد. سلام دادم و همان‌جا کنار در ایستادم. استوار برگشت و در را بست. سرگرد جوان‌تر از استوار بود. موهای سیاه کم‌پشت کوتاهش را به دقت شانه کرده بود. سرش را خم کرده و با دقت برگه‌ای را می‌خواند. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «نزدیک بیا سرکار!» جلو رفتم و در یک قدمی میز خیردار ایستادم. سرگرد پرونده‌ای را که در دست داشت، بست و مرا برانداز کرد. چشمانش ریز بود و پوزه‌ی کوچکی شبیه به موش داشت. جای خط کلاه روی موهای کم‌پشتش باقی مانده بود. دست‌های پر مو با انگشت‌های کج و کوله‌ای

داشت که روی پرونده گذاشته بود. دهانش را که باز کرد ردیف دندان‌های ریزش پیدا شدند. گفت: «دو بار فرار! دو بار بازداشت؛ یک بار به دلیل پرخاش به مافوق! شش ماه خدمت؛ بیست روز اضافه خدمت!»

در سکوت به صورتش زل زدم.

- بیشتر وقت‌ها در شهر می‌گردی و با کردها معاشرت داری.

باز هم چیزی نگفتم ولی چشم از صورتش برنداشتم.

- ببینم، آمدی خدمت یا آمدی اغتشاش راه بیندازی؟
گفتم:

- جناب سرگرد چه اغتشاشی؟ من اوادم اینجا خدمت کنم. فکر نکنم جایی بدتر از دیده‌بانی برای من سراغ داشته باشید؟

سرگرد دوباره نگاه سریعی به پرونده‌ام انداخت و گفت:

- مشکل ما هم اینه؛ تو باید جای بهتری خدمت کنی، ولی خودت نمی‌خواهی، همراهی نمی‌کنی.

گفتم:

- جناب سرگرد من برای جنگ آمدم نه برای استراحت و تفریح. در آموزشی درخواست داده بودم مرا به تیپ ذوالفقار بفرستند که فرمانده موافقت نکرد.

سرگرد گفت:

- تو به‌عنوان یک سرباز هر جا که فرماندهات تشخیص داد باید خدمت کنی. سرت را بینداز پایین خدمت را تمام کن! لجبازی نکن! اگر داوطلب نبودی و در جبهه رشادت نشان نداده بودی، حتماً تا به حال دادگاهی شده بودی.

سکوت کردم چون جای حرف‌زدن نبود. اساساً در ارتش جایی برای گفت‌وگو و اقناع نیست. هر چه گفتند باید بگویی چشم. سرگرد استوار را صدا زد. استوار به سرعت به درون اتاق پرید و خبردار جلوی در میانی بین دو اتاق ایستاد و گفت امر بفرمایید. سرگرد شمرده گفت:

- سرباز سیاوش شهیدی؛ به خاطر از خودگذشتگی و فداکاری‌ای که حین مأموریت انجام داده، هم‌چنین حضور داوطلبانه در جبهه و نمره‌های خوبی که در آموزشی کسب کرده، کل اضافه‌خدمتش بخشیده شده و برای ادامه‌ی خدمت مقدس سربازی به رکن چهار ستاد لشکر منتقل می‌شود.

استوار نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: «چشم قربان!» سرگرد به من نگاه کرد که یعنی مرخصم. گیج شده بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. همان‌طور که خبردار ایستاده بودم، گفتم: «خیلی ممنون، قربان!» سرگرد با تکان دادن سر کوچکش اشاره کرد که مرخصم؛ در همان لحظه فکری به سرم زد. کمی پابه‌پا کردم و گفتم: - ببخشید جناب سرگرد عرضی داشتم.

سرگرد با حوصله نگاهم کرد. گفتم: «جناب سرگرد برای خسرو همتی هم‌رزم من تصمیمی نگرفتید؟» سرگرد به استوار نگاه کرد و گفت: «سرباز خسرو همتی سرباز بسیار بی‌نظمی‌ه. دو سه بار بازداشت شده.» استوار گفت:

- بله قربان. جوانی کرده، قربان.
من و من‌کنان گفتم:

- ببخشید جناب سرگرد ایشون هم‌رزم منه. من از درد دلش خبر دارم. همان‌طور که استحضار دارید، پدر نداره و خرج مادر و سه خواهرش را از راه کارگری کارخانه در می‌آورده. فشار خانواده برایش خیلی سنگینه، رفتارش دست خودش نیست، از فشار خانواده است.

سرگرد ابروهایش را بالا انداخت و به کاغذهای روی میزش خیره ماند. چند لحظه در سکوت گذشت. بعد پرسید:

سرباز همتی الان کجاست؟
استوار گفت:

- جناب سرگرد الان بالاست. دیده‌بانی.
سرگرد رو به من پرسید:

- چند وقته؟

- جناب سرگرد سه ماه. بدون مرخصی.

سرگرد به استوار گفت:

- پرونده‌ی سرباز همتی را برای من بیارید!

استوار پا چسباند و «بله، قربان.» گفت و از اتاق بیرون رفت.

یک هفته بعد وقتی از مرخصی برگشتم، مستقیم رفتم سراغ سرکار استوار. استوار گفت: «به فرموده، سه نفر سرباز می‌بری بالا و به سروان تحویل می‌دی. تفنگت را با خودت بیا و برگ تصفیه را بده، سروان امضا کنه و برگرد اینجا تا با ستون اعزام بشی سنندج. الان برو رکن چهارم و به اتاق روبه‌رویی اشاره کرد. سربازها و یک جیب را در اختیار بگیر و برو. نامه‌ی اعزام تو هم آماده است.» پرسیدم: «نامه‌ی خسرو همتی چطور؟ آماده نشده.» استوار سرش را تکان داد و زیر لب با خودش گفت: «نامه‌ی او که خیلی وقته آماده است.» بعد گفت: «به خسرو همتی هم بگو بیاد نامه داره.» گفتم: «سرکار استوار قراره چی بشه؟» استوار بر و بر نگاهم کرد و گفت: «تو روسنه‌ه؟» با چرب‌زبانی گفتم: «سرگروه‌بان هم‌رزم منه.» استوار سرش را تکان داد و گفت: «با انتقالش به تهران موافقت شده. البته این را مدیون توئه.» و برگه‌ای داد دستم و گفت: «این هم نامه‌ی ترخیص همتی. بده به سروان عباسی. یا بده همتی خودش بده به سروان و تصفیه کنه.» وقتی از اتاق بیرون آمدم چند لحظه مردد توی راهرو ایستادم. هنوز گیج بودم. اصلاً نمی‌خواستم جلو چشم آن همه فرمانده و سرهنگ و سرگرد باشم و هر روز پوتین‌هایم را واکس بزنم و پتویم را آنکادر کنم. ستاد آدم بله‌قربان‌گو می‌خواهد که من نبودم. به خودم گفتم چی فکر می‌کردی، چی شد؟! از طرفی به زمانی فکر می‌کردم که خسرو به تهران منتقل شده باشد! و این تنها مایه‌ی خوشحالی من بود. در اتاق گروه‌بان را زدم و رفتم تو. گروه‌بان با دیدن من

خنده‌کنان گفت: «خوش خیر باشی!» ماجرا را برایش گفتم. به ستاد کل منتقل شده‌ام. گروه‌بان گفت:

- خوبه دیگه باید یک سور به ما بدی. میری سنندج حال می‌کنی. نه سنگری نه رزمی همش تو بزمی.
گفتم:

- اینا دلشون به حال من نسوخته. شدم کارمند بی‌جیره مواجب. همیشه هم جلو چشم‌شونم که مبادا دست از پا خطا کنم. گروه‌بان گفت:

- ناشکری نکن. قول می‌دم الان کل لشکر از خداشونه جای تو باشند. شانه‌ام را بالا انداختم و با خودم فکر کردم:

- این جوری که فایده نداره. باید درخواست بدم منتقلم کنن به هنگ.
و پرسیدم: «حالا این سربازهای مادرمرده کجا هستند؟»

گروه‌بان گفت: «تو آسایشگاه منتظرند. فقط باید جیب بیاد. رفته مأموریت شهری. الان دیگه پیداش می‌شه.»
تا آمدن جیب به آسایشگاه رفتم و منتظر ماندم.

سربازها و باروبندیلشان را زورکی در جیب جا دادیم و راه افتادیم به سمت ته خط. وقتی در روستا به مغازه نزدیک شدیم، به راننده گفتم نگه دارد. راننده همان‌جا وسط خیابان ایستاد. به بهانه‌ی خریدن سیگار پیاده شدم. راننده، که سرباز قدیمی بود، گفت: «بیا داداش سیگار هست.» درحالی‌که پیاده شده بودم، گفتم: «سیگار وینستون واسه بچه‌های بالا می‌خوام. شما پیاده نشید، زود برمی‌گردم.» و به دو به سمت مغازه رفتم. کسی در مغازه نبود. روی پیشخوان زدم. دختر با عجله از در پشتی به مغازه آمد، از دیدن من کمی هول شد. میانه‌ی مغازه مردد ایستاد و سلام کرد. اقرار می‌کنم در سفر به تهران و دیدن دوستان و رفقا کمی او را از یاد برده بودم، ولی دوباره از دیدنش دلم فشرده شد. سیگار وینستون خواستم. دختر یک بسته

سیگار روی پیشخوان گذاشت و دست‌های نرم و لطیف با انگشتان کشیده و زیبایش لبه‌ی پیشخوان ماندند. به صورتش نگاه کردم. رویش را کمی برگرداند ولی از گوشه‌ی چشم هوای مرا داشت. وقتی گفتم دارم می‌رم بالا، ناگهان صورتش گر گرفت و گل از گلش شکفت. پرسیدم: «نامه نداری!» گونه‌های گلگون دختر مرطوب شدند. لبخندی محو و ناپیدا روی صورتش نشست. از زیر پیشخوان پاکتی بیرون آورد و به سمت من دراز کرد. دستش لرزش ریزی داشت. مکث کردم. نامه را روی پیشخوان گذاشت. زیر لب با تردید پرسیدم: «نامه رو بدم به خسرو؟» انگار انتظار داشتم بگوید نه. نامه را برای تو نوشتم، ولی دختر شرمگین سر زیا و کوچکش را برگرداند و گردنش را اندکی خم کرد و انگشتان بلند و کشیده‌اش را به لبه‌ی چوبی پیشخوان فشار داد، طوری که روی ناخن‌هایش سفید شدند. فاصله‌ی دست‌های من با دست‌های او کمتر از یک وجب بود. می‌توانستم به آرامی دستم را روی دستش بگذارم و گرمای آن را لمس کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت. پنج تومان روی پیشخوان گذاشتم، نامه و سیگار را برداشتم و خداحافظی کردم. دختر زیر لب، آن قدر که به زحمت صدای مخملی‌اش را شنیدم، گفت: «به امان خدا!» کمی این‌پا آن‌پا کردم و ناگهان تند از مغازه بیرون زدم. نامه را توی جیب جلوی بلوزم روی نامه‌ی تسویه‌ی خسرو گذاشتم. سیگار را دستم گرفتم و با شانه‌های افتاده به سمت جیب رفتم و سوار شدم.

توی راه فکر کردم کاش به او گفته بودم خسرو به تهران منتقل شده. تا از روی چهره‌اش حدس بزنم چه حالی می‌شود! شاید این نامه که در جیب من است را برای من نامه نوشته باشد! احمق! دختر به این جوانی، مگر هر جایی است که هر لحظه به کسی دل ببندد! کاش می‌شد توی نامه را ببینم. ببینم چه نوشته است؟ جیب جلوی قرارگاه ایستاد. از آنجا به بعد را باید پیاده می‌رفتیم.

سر بازها تفنگ‌ها را حمایل کردند و کیسه‌هاشان را روی کولشان انداختند، شیب کوه را گرفتیم و رفتیم بالا. در سکوت راه فکر کردم خسرو وقتی بشنود با انتقالش به تهران

موافقت شده، تنها چیزی که یادش نمی ماند این دختر است. او که نمی تواند دختر را بردارد با خودش ببرد! یک چیزی از دست می دهد، اما یک چیز خیلی گرانبهارتر به دست می آورد. ولی من، اگر قرار باشد به ستاد لشکر در سنندج منتقل بشوم، چه جور می توانم دختر را ببینم؟ باید هر جور شده در هنگ بمانم. اگر چه کار اینجا خیلی زیاد و سخت است، محیط خیلی دلگیری هم دارد، شهری هم که ندارد و خیلی از سنندج کوچک تر است. اصلاً سنندج کجا و اینجا کجا؟ ولی رفت و آمد از سنندج به مریوان جز با امریه و آن هم با ستون نظامی شدنی نیست. اینجا باشم خیلی به دختر نزدیک هستم، از طرفی با توجه به اینکه گروهبان در حال ترخیص شدن است اگر درخواست بدهم که در هنگ بمانم سرگرد حتماً موافقت می کند. آن وقت اگر خودم را از سنندج و ستاد لشکر محروم کردم، به امید این دختر و او روی خوش به من نشان نداد، چه؟ به نظرم دختر سخت دلباخته ی خسرو است. چرا با رفتن خسرو به من دل بیند؟ آن وقت که دیگر دیوانه خواهم شد! در این شهر مرده شور برده خاک بر سر بمانم که چه غلطی بکنم؟ لعنت به این شانس!

سربازها هن هن کنان به دنبال من شیب تپه را گرفته و در سکوت کامل بالا می آمدند. به چشمه که رسیدیم، ایستادم. گفتم: «چند دقیقه اینجا استراحت می کنیم، آبی به سروروتون بزنید تا بریم.» خودم دولا شدم و مستی آب به صورتم زد و کمی دورتر از چشمه به دیواره ی صخره تکیه دادم و با دست خیس گردنم را مالیدم تا خنک بشود. سربازها کیسه هایشان را زمین گذاشتند و به سوی چشمه هجوم بردند. با سروصدا آب به سرورویشان زدند و دهنی تر کردند. بی اختیار دستم به جیبم رفت و نامه های خسرو را از جیبم بیرون آوردم. در نامه باز بود. با انگشت شست در نامه را بالا دادم ولی بدون اینکه درون آن را نگاه کنم، نامه را در جیبم گذاشتم. اگر خسرو از اینجا برود چرا نباید من به سراغ این دختر بروم؟ هیچ موضوع اخلاقی در این بین وجود ندارد که مرا از این کار منع کند؟ من هم که آدم حسود یا ظاهر بینی نیستم که به خاطر علاقه ی او به خسرو پشش بزنم! یکی دو هفته که از رفتن خسرو گذشت و آتش دختر

سرد شد، سری به او می‌زنم و... یکی از سربازها گفت: «سرکار اجازه هست سیگاری دود کنیم؟» گفتم: «بکشید.» و خودم سیگاری از جیبم درآوردم و آتش زدم.

ستوان ده‌شاهی جلوی سنگر عمومی ایستاده بود و با دوربین اطراف را دید می‌زد، وقتی نزدیک شدیم، رفت توی سنگر خودش. سربازها را جلوی سنگر عمومی نگه داشتیم و خودم رفتم داخل سنگر سروان. سلام کردم. به سردی جواب سلامم را داد. گفتم سربازها را آورده‌ام. سروان لبخند بی‌نمکی زد و گفت: «شنیدم که الحمدالله به ستاد لشکر منتقل شدی!» گفتم:

- فقط من نرفتم، خسرو هم می‌ره!

ستوان ناراحت شد:

- همتی؟ اون هم منتقل شده؟

با نیش خند سرم را تکان دادم و گفتم:

- مگه شما خبر نداشتید؟

سروان خودش را از تک‌وتا نینداخت و گفت:

- چرا، ولی قرار نبود به این زودی منتقل بشه.

پرسیدم:

- سربازها چه کار کنند؟ همان‌جا بایستند؟

سروان گفت:

- آره، بگو دم سنگر عمومی بایستند تا من پیام.

سربازها را همان‌جا گذاشتم و با عجله خودم را به سنگر دیده‌بانی رساندم. خسرو کلاه آهنی را جلوی چشم گذاشته و درازکش با دوربین به سمت سنگرهای عراقی نگاه می‌کرد و تفنگش را هم کنار دستش گذاشته بود. سرباز جدید در چند قدمی خسرو چهار زانو نشسته، تفنگش را بغل کرده و به رویه‌رویش زل زده بود. از پشت آهسته جلو رفتم و سرم را از در سنگر بردم تو و داد زدم: «ایست!» خسرو با سرعتی

باورنکردنی تفنگش را برداشت و به سمت من برگشت. سرباز جدید که از حرکت خسرو جا خورده بود، خودش را روی زمین انداخت. خسرو وقتی مرا دید از جا جست، با دست آزادش مرا سفت در آغوش کشید و گردنم را گاز گرفت و گفت: «چه بی خبر رفتی نامرد!» دست‌هایم را پشتش قلاب کردم و فشار دادم طوری که قولنجش شکست. بعد نوبت او شد که همان جور مرا بلند کند و کمی روی سینه‌اش نگاه دارد. بعد که مرا زمین گذاشت، کمی عقب رفت و دستش را توی هوا عقب برد و دستم را محکم گرفت و فشرد. با سرباز جدید خوش‌وبشی کردم و کنار سنگر پشت صخره زانو به زانو روی زمین نشستیم. خسرو پرسید:

- چه خبر؟ رفتی پایین واسه استراحت یا رفتی که رفتی!

با خنده گفتم:

- اون هم چه رفتی!

خسرو که دل تو دلش نمانده بود، گفت:

- خوش به سعادتت. راستی راستی، خبریه؟

سروان یه زرهایی می‌زد. گفتم:

- من که رفتنی شدم.

خسرو ذوق‌زده گفت:

- جدی؟

گفتم:

- آره.

نیم خیز شد و صورتم را بوسید و گفت:

- کجا ایشالا؟

گفتم:

- ستاد لشکر.

گفت:

- ایول! دمت گرم. خدایی حق تو نبود اینجا، تو این خراب شده خودت رو به کشتن بدی. حالا چطور شد یهویی؟

گفتم:

- این جور که فهمیدم یه چیزایی از دانشگاه گزارش کردن، سروان ده شاهی هم احتمالاً یه چیزایی علیه من گزارش کرده، اون‌ها هم دیگه صلاح ندیدن من اینجا بمونم. البته خودشون این جوری نمی‌گن.

خسرو، خندان گفت:

- عدو شود سبب خیر!

گفتم:

- واسه من که خیلی مهم نیست، ولی کلک تو هم زیرزیرکی یه کارایی کردی واسه خودت‌ها!

خسرو هاج و واج ماند. گفتم:

- دو تا نامه پیش من داری! بگو اول کدوم رو می‌خوای؟

چشمان شاد و خندان خسرو درخشید. پلک افتاده‌اش به لرزش افتاد و گفت:

- عشق منی! هر کدوم رو می‌خوای اول بده.

و دور دهانش را با زبان تر کرد و منتظر ماند. از جیب روی سینه‌ی بلوز نظامی‌ام دو تا نامه را در آوردم و همان‌طور که هر دو را به هم چسبانده و در دستم گرفته بودم، گفتم:

- ایناهاشن، ولی خودت باید انتخاب کنی، بگو کدوم رو اول می‌خوای؟ خسرو با کنجکاو‌ی به نامه‌های توی دستم نگاه کرد و گفت:

- چی بگم؟

و با کم‌رویی ادامه داد: «یکی شون که معلومه اما اون یکی دیگه چیه؟» نامه‌ها را مثل ورق بازی کمی از هم باز کردم و گفتم:

- خودت یکی را بکش.

یکی از نامه‌ها در بسته و با نشان لشگر بود و دیگری در باز بدون هیچ خط و نشانی. خنده از لب‌های خسرو پرید. چند لحظه به نامه‌ها نگاه کرد. کف دستش را بی جهت روی قنذاق تفنگ می کشید و نگاهی به چشم‌های من انداخت و آهسته دستش به سمت نامه‌ی دختر رفت و آن را از لای دستم بیرون کشید. بنایی را که در ذهنم ساخته بودم، فروریخت و قلبم فشرده شد. خسرو نامه در دست مانده بود که چه کار کند! احساس کردم خجالت می کشد. نامه‌ی دیگر را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- بیا! این هم جایزه‌ات، منتقل شدی تهرون!
خسرو ناگهان وا رفت.

کیسه را جلوی پایم گذاشته بودم و تفنگم را حمایل کرده بیرون سنگر عمومی منتظر خسرو ایستاده بودم. سروان شاهی و پشت سر او خسرو از سنگر سروان بیرون آمدند. سروان با خسرو دست داد و بدون اینکه به من نگاه کند، به درون سنگر عمومی رفت. خسرو تفنگش را حمایل کرد و کیسه را روی دوش انداخت، نگاه عبوسی به من انداخت و پرسید: «بریم؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «چی شد بالاخره تسویه حسابت را امضا کرد؟» خسرو زیرلیبی گفت: «می‌خوام امضا نکنه. عقده‌ای مادر قحبه.» گفتم: «این جوری که نمی‌شه. تا این امضا نکنه هنگ بهت تسویه نمی‌ده!» خسرو عصبانی گفت: «گرفتم!»

دم چشمه ایستادیم و آبی به سر و رو زدیم و سیگاری روشن کردیم. تمام راه تا اینجا خسرو با ابروهای گره افتاده سکوت کرده و در فکر فرورفته بود. چند پک پیایی به سیگارش زد و با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌تونم تهران نرم؟ اگه بگم می‌خوام اینجا بمونم چی می‌شه؟» گفتم: «هیچی! خیال می‌کنن کس خلل شدی.» خسرو سیگار نصفه‌اش را نوک انگشتانش گرفت و به سمت چشمه پرت کرد. گفتم: «مگر خودت تو آموزشی درخواست ندادی؟» تفنگش را لای پاهایش گذاشت و درحالی که نامه‌ی

تسویه را از جیش درمی آورد، گفت: «اینجا تاریخ نامه‌ی انتقالی من مال یک ماه پیشه! این نامه‌ی لعنتی این همه مدت دست کدوم مادر قحبه‌ای بوده، پس!»
برای آرام کردنش گفتم: «این جور که معلومه لشکر همون تاریخ که اینجا نوشته با درخواستت موافقت کرده ولی تو هنگ احتمالاً به خاطر نارضایتی نامه را نگه داشتن.» خسرو گفت: «تو از کجا می‌دونی؟» گفتم:

- سرگرد یه ساعت داشت من رو سین جیم می‌کرد. درباره‌ی تو هم حرف زد. حالا که هنگ موافقت کرده، بذارش به حساب تشویقی!
خسرو نامه را تا کرد و توی جیب روی سینه‌ی بلوزش گذاشت، از روی کلاه سرش را خاراند و با عصبانیت گفت:

من سر در نمی‌آرم. چرا بعد از این همه مدت نامه را دادن دست تو؟
دستم را توی هوا تکان دادم و گفتم:

- حالا ناراحتی‌ات چیه؟ چرا واسه من ناز می‌کنی؟ دوست نداری بری تهرون نرو! برو بگو تصمیمم عوض شده، بگو می‌خوام بقیه‌ی خدمتم رو بمونم تو جبهه. فکر کردی ناراحت می‌شن؟ از خداشونه! خسرو آستی جویانه گفت:
- به تو چه کار دارم، بابا! تو نمی‌دونی مشکل من چیه؟

مردد ماندم چه بگویم! برخاستم، تفنگ را حمایل کردم و کیسه را روی دوشم گذاشتم و چاک راه را گرفتم به سمت پایین. صدای پای خسرو و ریزش سنگ‌ریزه‌ها را از پشت سرم می‌شنیدم. تا جلوی قرارگاه دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد. در طول راه فکر انتقال خسرو به تهران مرا رها نمی‌کرد. شاید اول یک جور شیطنت بود اما اگر با صحبت کردن من با سرگرد انتقالی‌اش درست شده بود، کار بدی نکرده بودم! او از اول خدمت دنبال انتقالی‌اش بوده. در این موقعیت به همین راحتی به کسی انتقالی نمی‌دادند! پایش به تهران برسد طوری دختر را فراموش می‌کند که انگار از اول چنین کسی وجود نداشته!

خیس عرق به قرارگاه رسیدیم. کیسه‌ام را زمین گذاشتم و گفتم: «حواست پیش کیسه‌ی من هست، برم قرارگاه بینم ماشین می‌ره پادگان؟» خسرو با کلافگی کیسه را جلوی پایش روی زمین گذاشت و همان‌جور ایستاد. با آنکه هوا رو به خنکی می‌رفت، شرشر عرق از زیر کلاه‌م راه افتاده بود و پیشانی و لای موهایم خیس عرق شده بود. خسرو سکوت کرده و اخم‌هایم در هم بودند. گفتم: «همین‌جا وایسا تا برم دنبال کامیون بینم هست؟» کامیون غذا هنوز به پادگان برگشته بود. خسرو کیسه و تفنگش را به من سپرد و گفت: «من می‌رم ته خط، موقع رفتن سوارم کنید.» بیش از نیم ساعت پشت کامیون نشستیم تا سرانجام کامیون راه افتاد. وقتی به کمرکش خیابان رسید به شیشه‌ی اتاقک راننده زدم و اشاره کردم، بایستد. کامیون کمی جلوتر از مغازه ایستاد. خسرو دوان‌دوان خودش را رساند، دستش را گرفتم و کشیدمش بالا. کامیون با سروصدای زیاد از جا کنده شد. خسرو با چهره‌ای گرفته و اندیشناک روی نیمکت نشست. تفنگ‌ها را لای پایم گرفتم و دو نخ سیگار آتش زدم و یکی را به دستش دادم. بدون یک کلمه حرف سیگار را از دستم گرفت و به جلوش خیره شد. صورتش از شدت فکر تاسیده شده و حدقه‌ی چشم‌هایم سرخ بودند. نه تا پادگان حرفی زد، نه چند روزی که در پادگان برای تسویه مانده بودیم.

تسویه حساب من و خسرو تقریباً هم‌زمان پیش رفت. ولی خسرو دیگر آن خسرو سابق نبود. در حبس خودخواسته‌اش در پادگان در خودش غرق شده بود. مرا به لشکر اعزام کردند و خسرو به تهران منتقل می‌شد. آخرین شبی که در پادگان بودیم، ناگهان چشم‌درچشم شدیم. کاسه‌ی چشم‌هایم سرخ بودند، چند لحظه به من زل زد، پلک افتاده‌اش پرش داشت. زمزمه کرد:

- تو این مدت هر بار واسه خریدن سیگار وینستون اونجا می‌رفتی!

جوابی نداشتم. او هم منتظر پاسخ من نبود. دست آخر گفتم:
- مرسی که انتقالی من رو درست کردی!

اسفند کرونایی ۹۸

فریبرز مسعودی

e-book

نان و عشق

- تا کی به پای من می‌نشینی؟

- تا قیامت

- پس دیدار به قیامت

آناهیتا از خانه بیرون می‌آید. موهای بلند که تا گودی کمرش می‌رسد و صورت کشیده و استخوانی‌اش را از دو سو در برگرفته در پرتو خورشید می‌درخشد. پیراهن گل‌بهی بالا زانو با کفش پاشنه‌بلند پوشیده و مغرور و زیبا در انتظار تاکسی کنار خیابان می‌ایستد. فرنگ خانم با پیراهن ساتن آهاردار بلند و چادر کرم براق دنبال او قل می‌خورد. تاکسی سیاه و سفید جلو آن‌ها ترمز می‌کند. آنا و فرنگ خانم سوار می‌شوند و تاکسی زوزه کشان دور می‌شود. کریم شل در پناه بساط زغال‌فروشی نبی با چشم آن‌ها را دنبال می‌کند.

- چیه! این همه زاغ سیاه مردم را چوب می‌زنی؟ چیزی هم بهت می‌ماسه!

کریم شل یکه می‌خورد. دستش را بالای زانویش تکیه می‌دهد.

- داشتم رد می‌شدم!

- پس گم شو پی کارت!

به علامت خداحافظی برای راننده دست تکان می‌دهم، می‌دانم نمی‌بیند. تریلی از جا کنده می‌شود، راننده دنده دو را چاق می‌کند و پر صدا دور می‌شود. گرمای پر زور آفتابِ مرداد شهر را از نفس انداخته. حس می‌کنم کف پاهایم در دمپایی

لاستیکی روی آسفالت نرم شده آتش گرفته. خودم را به سایه سار پیاده‌رو می‌کشانم، پاهایم را از دم‌پایی لاستیکی که به کف پاهایم چسبیده درمی‌آورم و خودم روی سکوی سنگی جلو دکانی وا می‌روم. ساک کوچک و کهنه را روی زمین جلو پا می‌گذارم. تش‌باد توی پیاده‌رو می‌پیچد، آشغال‌ها و خاک را لوله می‌کند و به هوا می‌برد. پاشنه سرم را به کرکره دکان تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را که سیاهی می‌روند می‌بندم. شمشیرآباد با همه دکان‌ها و ماشین‌ها دور سرم می‌چرخد. از اهواز تا اینجا یک بند عق زده بودم. راننده بین راه پرسیده بود: «چند وقت آن تو بودی؟» گفته بودم: «هشت سال.» راننده سوت کشیده بود و گفته بود: «هشت سال! خودش عمری است. لابد قتلی...»

سرم را تکان داده بودم یعنی نه. راه دراز بود و چاره کوتاه کردن راه صحبت کردن، ولی ماشین‌گرفتگی و سرگیجه و استفراغ ناکارم کرده بود. سینه و شکم درد می‌کردند. سیگاری آتش زد. کامیونی پر صدا از ته خیابان شمشیرآباد نزدیک می‌شود. چند بچه پشت کامیون سوار شده و با صدای ساز و دهل هیاهوکنان دستمال تکان می‌دهند. کامیون پرچم‌کاری شده رد می‌شود و صدا هم دور می‌شود. سرگیجه‌ام کم‌تر شده. بلند می‌شوم و در کنار خیابان منتظر تاکسی می‌ایستم. در سراسر خیابان که بی‌قاعده پت و پهن شده جنبیده‌ای به چشم نمی‌خورد. کامیون‌ها و کفی‌ها و اتوبوس‌هایی که در خط اهواز به تهران رفت‌وآمد می‌کنند در گرمای سوزان ظهر به کافه‌ها و رستوران‌ها پناه برده‌اند. با تن کوبیده و خسته در کنار خیابان راه می‌افتم. از جلو هتل تازه‌سازی که با ریشه پرچم‌های کاغذی آذین شده می‌گذرم. پرده‌های زرشکی پنجره‌های هتل در باد پنکه تکان می‌خورند. دربان جلو هتل روی یک صندلی زهوار دررفته با لباس فرم بی‌ریخت نشسته و با کلاه کله تاسش را باد می‌زند. کنار هتل یک سوپرمارکت چند دهه است که روی تابلو آن عکس زنی با چشمان

خندان نقش بسته که از سر بطری نوشابه به دهانش می‌ریزد و روی آن نوشته شده شوئیس بنوشید! خنک و گوارا! یک سفینه فضایی حلبی کنار پیاده‌رو نصب شده و روی بدنه آن نوشته شده «روغن نباتی قو» و چند بچه نیمه لخت سیاه‌سوخته درون آن رفته و مشغول بازی هستند. کنار خیابان لبه سرازیری مشرف به رودخانه کرگانه چند ردیف درخت کاشته‌اند ولی هنوز آن‌قدر بزرگ نشده‌اند تا مانع دیده شدن منظره زشت خانه‌های اکبیری و توسری خورده پیرامون رودخانه و زباله‌های تلنبار شده دو سوی رودخانه بشوند. سمت دیگر خیابان «سنگ‌نوشته^۱» را برای پهن کردن خیابان جابه‌جا کرده و روی پایه‌ای گذاشته‌اند و در شیب تند دامنه «سنگ‌نوشته» هتل نیمه‌کاره‌ای سبز شده و دامنه کوه تا نزدیک هتل درختکاری شده است. برمی‌گردم و در جستجوی تاکسی نگاهی به ته خیابان می‌اندازم، ماشینی در کار نیست. نم‌نمک پیاده از سرازیری سهره‌گزم می‌کنم. از دور مجسمه جدید رضاشاه که روی سکوی کت‌وگنده و بی‌قاعده مجسمه قبلی علم شده، وسط میدان محقر سه‌گوش شهربانی خودنمایی می‌کند. نزدیک‌تر که می‌شوم رضاشاه با سیل کوچکش سوار بر اسب، اخم‌آلود به ساختمان شهربانی یا شاید به زندان که پشت شهربانی است نگاه می‌کند. پایه سیمانی زمخت مجسمه را با پرچم شیر و خورشید پوشانده‌اند. سر در شهربانی و ساختمان زندان هم با پرچم و پارچه نوشته بزرگی پوشانده شده است. میدان را دور می‌زنم. پاسبانی روی پشت‌بام زندان خودش را از تیغ تیز آفتاب به پناه سایه برجک نگهبانی کشیده و گردنش روی شانه خم شده است. به خیابان ثریا که می‌پیچم قلبم در شقیقه‌ام بنا به کوبیدن می‌کند. سر در اکثر خانه‌ها و مغازه‌ها با فرش پوشیده شده. نش کوچه عرب تابلو بزرگی سر در ساختمان دو طبقه شاه‌دوست که با پرچم سه‌رنگ و قالی‌های رنگارنگ پوشیده شده خودنمایی می‌کند. «آموزشگاه ماشین‌نویسی رضاشاه کبیر. مدیریت: شاه‌دوست». ساختمان تازه‌ساز است و به

تقلید از تخت جمشید با ستون‌های یک‌تکه گیرم آجری بالا رفته. روبه‌روی آموزشگاه آن دست خیابان نبش کوچه اکبرسیاه که در روشنایی خیره‌کننده آفتاب وارفته ساختمان دوطبقه آجری نوساز جای خانه قدیمی با تک اتاق بالاخانه احمدپاسبان سبز شده. فولکس قورباغه فیلی رنگی جلو خانه کنار خیابان پارک است.

کوچه به کوچه خودم را به کوچه عرب‌زاده می‌رسانم. نبی زغال‌فروش و حسن کرمانشاهی که در دکانش می‌خوابد بساطشان را جمع کرده و کرکره‌هایشان پایین است. از نبش کوچه خیابان را که در تاریکی و سکوت دلهره‌آوری فرورفته دید می‌زنم. با یکی دو جست عرض خیابان را طی می‌کنم و خودم را به پیاده‌رو جلو خانه احمد یک‌دست می‌رسانم؛ سه تارینگ از پای درخت برمی‌دارم؛ بالا و پایین خیابان را برانداز می‌کنم و زیر پنجره می‌ایستم. ریگ‌ها را یک به یک به شیشه پنجره که کمی روشن است پرت می‌کنم و خودم را به تاریکی می‌کشانم و به دیوار می‌چسبم. از سمت شهربانی نور تندی خیابان را روشن می‌کند. یک جیب نظامی از سمت میدان شهربانی که مجسمه‌اش را پایین کشیده‌اند سرازیر می‌شود، سرعش را کم می‌کند و از جلو من می‌گذرد و به کوچه اکبرسیاه می‌پیچد. چهره سرنشینان جیب در تاریکی پیدا نیست. جیب جلو در خانه کریم شل می‌ایستد. یکی از سرنشین‌ها پایین می‌پرد و در خانه کریم شل را می‌زند و بی آنکه منتظر بماند به جیب برمی‌گردد. غلام‌سیاه است که در خانه را می‌زند. طولی نمی‌کشد که کریم شل دست‌پاچه از خانه بیرون می‌آید و کنار پنجره ماشین خم می‌شود و با نفر جلویی صحبت می‌کند. بعد ماشین دنده عقب با سرعت از کوچه به خیابان برمی‌گردد، ترمز می‌زند و تا راننده دنده جلو را چاق کند نیم‌رخ سرگرد برومند را که در صندلی جلو کنار راننده نشسته تشخیص می‌دهم. ماشین دور می‌شود و در خم خیابان گم می‌شود. کریم شل دور و بر را نگاه

می کند و خودش را در پناه تورفتگی در خانه به تاریکی می کشاند و روی سکوی کنار در می نشیند. سکوت و تاریکی دوباره به خیابان برمی گردد. دستم را جلو دهانم لوله می کنم و در آن می دمم و صدای هوهوی جغد درمی آورم. صدای باز شدن پنجره بالاخانه می آید و گلدانی روی هره پنجره سر می خورد. صبور و با احتیاط دور و برم را می پایم، سپس با دو جست خودم را به در رسانده، لنگه در را هل می دهم و به تاریکی دالان می خزم. از تاریکی چشم چشم را نمی بیند. در را پیش می کنم و گوش می خوابانم. جز صداهای گنگ کسانی که هنوز نخواستند و زیر شب بندها حرف می زنند و جیر جیرک ها صدایی به گوش نمی رسد. کفش هایم را زیر بغل می زنم و با کمک دیوار کورمال کورمال پس از طی دالان خودم را به راه پله آجری می رسانم و پله ها را تند بالا می روم. ماه رنگی مات روی پله های آخر پاشیده و کمی آن را روشن کرده. روی بام که هنوز داغی روز را در خود دارد پاورچین پاورچین خودم را به اتاق بالاخانه می رسانم. در را که باز می کنم دم اتاق به صورتم می خورد. در گوشه اتاق در گرمای دم کرده چندک می زنم، گلدان شمعدانی هنوز روی هره پنجره رو به خیابان است. بی صدا زمزمه می کنم:

به انکار خویشتن

گلدان شمعدانی را بر هره پنجره نهادم، امن

شمعدانی اما

در حسرت دیدارت

خشکید!

در باز می شود. سیاهی اندام آنا در آستانه در نقش می بندد. به نرمی پر به اتاق سر می خورد. در را بی صدا می بندد.

- من اینجا هستم.

آنا پشت کمدی که نزدیک پنجره است کبریت می کشد و چراغ گردسوز را روشن می کند و فتیله آن را آن قدر پایین می کشد که به پت پت می افتد. سپس در تاریک روشن اتاق کنارم می نشیند و در گوشم پچپچ می کند.

- چرا آمدی؟ چیزی شده؟

- آمدم خداحافظی. شاید تا مدت زیادی نتوانیم هم دیگر را ببینیم.

- نباید اینجا می آمدی شریف. بابام بفهمد کار از این که هست خیلی خراب تر می شود.

- معلوم نیست دیگر کی بتوانم تو را ببینم آنا.

- مگر باز هم اتفاقی افتاده؟

- نه

- خب پس چی؟

- باید از شهر بروم.

- چرا؟ مگر کودتا شکست نخورده!

- کودتا در تهران شکست خورده نه اینجا! ارادل سومکا و پان ایرانیست ها کم بودند طرفدارهای کاشانی هم اضافه شدند؛ امان ما را بریدند. خیلی از رفقا مخفی شدند. باید یک مدت پخش و پلا بشیم تو شهرهای دیگر که اگر اتفاقی مثل کودتای دیروز افتاد بتوانیم مقاومت کنیم.

- یعنی هنوز ممکن است کودتا بشود؟

- معلوم نیست. نمی شود ارتش و دربار را دست کم گرفت. در ضمن با این وضعی که الان هست باید فضا را آرام کنیم و بهانه دست این ارادل اوباش ندهیم. این ها می خواهند کشور را به آشوب بکشند تا زمینه ی کودتای دیگری را آماده کنند.

- من که خیلی سر در نمی آورم اما گمان نکنم خطر آن قدرها جدی باشد که این موقع شب با این حکومت نظامی بیایی اینجا!
- آمدم هم از تو خداحافظی کنم هم از مامانم، باید بام به بام بروم برای همین تصمیم گرفتم اول بیایم تو را ببینم بعد از راه پشت بام شما بروم خانه خودمان. بابات مگر خانه است؟
- نه! خودت می دانی اگر خانه بود در را برایت باز نمی کردم.
- پس سر پست است!
- قرار نبود جاسوسی بابام را بکنم.
- این که جاسوسی نیست. همین الان که بیرون منتظر تو بودم یک چیزهایی دیدم.
- چی دیدی؟
- چه بگویم!
- چی شده زابه راه شدم!
- نمی دانم! شاید من زیادی به همه چیز شک می کنم. بابات هر شب کشیک است؟
- من نمی دانم شریف. تو هفته پیش قرار بود از شهر بروی. قرار بود الان فرسنگ ها از اینجا دور شده باشی. بی وقت چرا آمدی؟ دلم شور افتاد!
- می روم. همین امشب می روم. از مامانم خداحافظی می کنم و می روم. ازش خبر داری؟ می دانی چند روزه ندیدمش! بیشتر از یک هفته است ازش بی خبرم. آن هم بی خداحافظی.
- آره امروز عصر دم نانوائی دیدمش.
- صحبت کردید؟
- آره. به بهانه نان خریدن رفته بودم ببینم از تو خبری می گیرم که او هم از تو خبر نداشت.

آنا مکث کوتاهی می کند و دوباره می گوید:

- شریف نمی خواهم ناراحت بشوی ولی خاله شیرین همین جور هم دارد دیوانه می شود. فقط تو را دارد. این وقت شب آن هم از راه پشت بام به خانه بروی زابه راه می شود.

- یواشکی می روم. نمی گذارم بفهمد از راه پشت بام رفتم خانه. کاری نمی کنم فکری بشود.

آنا سکوت می کند. سپس با دلخوری می گوید:

- کاش روز روشن مثل بچه آدم می رفتی یک سر می زدی و زود بر می گشتی پی کار و بارت.

- روز هیچ جوری نمی توانم دور و بر خانه آفتابی بشوم. خودت که می دانی. شبانه روز دور و بر خانه ما کشیک می کشند. اشتباه هم نمی کردم. الان که تو خیابان منتظر تو ایستاده بودم می دانی چی دیدم؟
- نه.

- یک ماشین جیپ رفت دم خانه کریم شل.

- خب!

- خب به جمالت. سرگرد برومند دوست بابات، غلام سیاه و دو سه نفر دیگر در ماشین بودند.

- کریم شل؟

- آره. من می دانستم این مارمولک را به پای من گذاشتند. به تو می گفتم ولی تو باور نمی کردی!

- اصلاً فکرتش را هم نمی کردم که کریم شل هم با این ها باشد.

- همین دیروز سه تا از بچه‌های ما را تو خیابان چاقو زدند. کار دار و دسته سرگرد برومند بوده. فقط من نمی‌دانم...

آنا تند پرسید:

- دست بابام هم در کار است؟

- او از سران شان است. بالاخره کسی که یک دستش را توی جنگ «زادشیر»^۱ برای شاه داده باشد که دست روی دست نمی‌گذارد و تماشا کند!

- می‌ترسم تو این هیری ویری بلایی سرش بیاد.

- اگر دستش توی کار نباشد که کسی کاری به کارش ندارد!

- دروغ می‌گویی! شما هر جور شده زهرتان را می‌ریزید.

- ما که انتقام جو نیستیم.

- آره. تو گفتی و منم باور کردم. من ماندم این وسط. حکومت دست شما بیفتد این‌ها را قلع و قمع می‌کنید، دست این‌ها باشد شما را نابود می‌کنند.

- واقعاً این جور فکر می‌کنی!

- همه این جوری فکر می‌کنند. زن بابام چند روز پیش از مجلس روضه‌خوانی کلی اعلامیه آورده بود که همه‌اش مال شما بود. خودم دیدم!

- چی نوشته بود؟ تو روضه‌خوانی اعلامیه‌های ما چکار می‌کرد؟

- نوشته بود ما به زودی حساب این آخوندهای مفت‌خور را می‌رسیم و عمامه‌هایشان را دور گردن‌شان می‌پیچیم و از تیرهای برق به دار می‌کشیم. انتقام لرهایی را که مأموران جلاد شهربانی و جیره‌خوارهای امیراحمدی و شاه بختی نامردانه کشتند می‌گیریم و از این جور حرف‌ها.

^۱ زاد شیر یا زاهد شیر نام تنگه ای در نزدیکی شهر خرم آباد که در زمان رضاشاه صحنه یکی از شدیدترین درگیری‌ها بین نیروهای لر با نیروهای ارتش رضاشاه به فرماندهی امیراحمدی بود.

- تو هم باور کردی آنا!

- من تعجب کردم.

- چرا؟ یعنی ما این کاره هستیم؟

- مهر شما پای اعلامیه‌ها بود.

- کسی باور نمی‌کند آنا!

- چرا باور نمی‌کنند! من خودم گاهی شک می‌کنم شریف! مگر تو همیشه نمی‌گویی دین برای تخدیر توده‌هاست! ها؟ دین و مذهب بهانه‌ی چاپیدن مردم زحمتکش و عامل تفرقه مردم است! هدف آخوندها این است که توی چشم مردم یا... به قول خودتان زحمتکشان خاک پاشند!

- آره، ولی این بخشی از واقعیت است نه همه واقعیت. نکته‌ای که دشمنان ما به عمد آن را نادیده می‌گیرند این است که ما می‌گوییم کسانی پشت دین و اعتقادات مردم پنهان می‌شوند تا از اعتقادات مردم به نفع خودشان و برای غارت مردم سوءاستفاده کنند. نه تنها این، بلکه آن‌ها گاهی به خرافات دامن می‌زنند تا زحمتکشان را نسبت به افراد مبارز بدبین کنند و جنگ حیدری نعمتی راه بیندازند. از اعتقادات مردم برای گمراهی آن‌ها استفاده می‌کنند، ولی این باعث نمی‌شود که به خاطر سوءاستفاده زورگوها و استعمارگرها از دین مردم، دین مردم را از آن‌ها بگیریم و آخوندها را بکشیم. خیلی از واقعیت‌ها هست که نمی‌شود یک‌شبه آن‌ها را تغییر داد. باید با روشنگری و بهبود شرایط مادی اعتقادات خرافی را در جامعه از بین برد. همان‌هایی که از دین و اعتقاد مردم سوءاستفاده می‌کنند این شایعات را رواج می‌دهند تا مردم را علیه ما تحریک کنند. مگر مادر من روضه‌خوانی نمی‌رود! مگر نماز نمی‌خواند! این حرف‌ها همه دروغ است!

- گیرم تو راست بگویی، من هم قبول کنم که این دروغ‌ها و شایعات را خودشان درست می‌کنند و بین مردم رواج می‌دهند، اما کم نیستند کسانی که این حرف‌ها را باور می‌کنند. تو که نمی‌توانی برای یکایک مردم سخنرانی کنی؟ تازه از کجا معلوم که حرف‌های تو را قبول کنند؟ زن بابای من یک آدم عامی و مثل بیشتر زن‌های دیگر بی‌سواد است، ولی مثل روز برایش روشن است که توده‌ای‌ها دشمن خدا و پیغمبر هستند.

- فرنگ خانم! از آن بدجنس‌هایی است که لنگه ندارد. خودش سردمدار است، اگر از دست حکومت قسر در برویم حتم دارم من یکی از دست زن بابای تو نمی‌توانم در بروم.

- از بیچگی آزارش دادی!

- حقش بوده!

- ولی زن بابای من آن‌قدرها هم که تو می‌گویی لولو نیست.

- من می‌دانم او چه شاه‌پرست نیرنگ بازی است! حالا هم بهتر است حرف‌های خوب بزنیم. دستم را جلو می‌برم تا دستش را بگیرم. دستان گرم و مرطوبش را پس می‌کشد.

- دوستم داری؟

- آره.

- چقدر؟

- خیلی.

- آن‌قدر که اگر همین الان گفتم با من بیا، بیایی؟

- این آرزوم است.

- هر جا که بگویم می‌آیی؟

- با چشم و زبان بسته.
- من شغل و درآمدی ندارم چه جور می‌خواهی با من سر کنی؟ تو دختر یکی یک‌دانه جناب سروان! من که نمی‌توانم حتی یک‌صدم کارهایی را که پدرت می‌کند برایت انجام دهم. این کفش‌ها و لباس‌هایی که هر روز می‌پوشی من حتی یکی از این‌ها را نمی‌توانم برایت بخرم.
- همین‌ها را وصله می‌زنم می‌پوشم.
- چی بخوریم؟
- نان و عشق!
- دستش را می‌گیرم. این بار دستش را پس نمی‌کشد.
- اما من فعلاً ناچارم تنهایی بروم، تا کی به پای من می‌نشینی؟
- تا قیامت.
- پس دیدار به قیامت.
- دست‌هایش مثل ماهی از لای انگشتانم سر می‌خورند. نیم‌خیز می‌شوم.
- من باید بروم.
- آنا سکوت می‌کند.
- آنا؟
- بله.
- عاشقتم.
- مطمئنی؟
- آهسته می‌خندیم.
- کی می‌شود بدون ترس و دغدغه بلند بخندیم! بلند حرف بزنیم. دوتایی تو خیابان شانه به شانه هم راه برویم. سینما، کافه، مهمانی!

آه می کشم.

- کاش می شد باهم فرار کنیم!

- کاش می شد! سوسوی چراغ گردسوز نیمرخ محوی از آنا در تاریکی ترسیم کرده. چانه‌ی گرد، گونه‌های کمی برجسته و چشم‌هایش که مثل چراغ می درخشند.

- ممکن است هر اتفاقی برای من بیفتد. این خیلی خودخواهی است که در این شرایط تو را امیدوار نگاه دارم. شاید بهتر باشد تو به فکر خودت باشی!

آنا انگشت‌هایش را لای موهایم می‌کند و می‌گوید: «طفلک من! نمی‌خواهد به خودت فشار بیاوری. می‌دانم ته دلت چه می‌گذرد!» تا می‌خواهم حرف بزنم دستش را روی دهانم می‌گذارد: «اشکالی ندارد! می‌خواهی خیالت را راحت کنم؟ پس گوش کن! تو عشق اول و آخر منی. مطمئن باش! تا توی گور! حتی اگر تو مرا نخواهی!»

دلم پر از شوق می‌شود. می‌خواهم از خوشی به هوا پریم و او را در آغوش بکشم و فریاد بکشم. صدای جیرجیرک‌ها که روی درخت‌های زبان‌گنجشک غوغا به پا کرده‌اند در فضا می‌پیچد. ناگهان دچار تشویش می‌شوم. می‌ترسم تاب بار عشقی که آنا این چنین به من ارزانی می‌کرد را نیاورم. هر دو در سکوت به فکر فرو می‌رویم. خدا می‌داند چقدر در تاریکی و سکوت می‌گذرد. می‌پرسم: «می‌دانی ساعت چند است؟»

آنا می‌گوید: «نمی‌دانم! دلم می‌خواهد لااقل امشب تا وقتی آفتاب سر بزند پیش هم می‌ماندیم.»

- اگر فرنگ خانم نبود جایی از اینجا امن‌تر نبود. تا صبح کنار تو می‌ماندم و حرف می‌زدیم.

- چقدر از زن بابام می‌ترسی!

چیزی نمی گویم.

- اگر می خواهی بروی برو! و ته صدایش می لرزد.

- آنا؟

جواب نمی دهد.

- آنا گریه می کنی؟

با لحن غمگینی جواب می دهد.

- اگر قراره بروی برو! برو این چند ساعت را پیش خاله شیرین بمان.

- اگر بروم باید زود بزمن بیرون. خانه امن نیست.

- این وقت شب کجا می خواهی بروی! یادت رفته حکومت نظامی است. ماشینی

در کار نیست. اگر مأمورها تو را ببینند ممکن است تیراندازی کنند.

باید دمدمه های صبح بروم. آن موقع کمتر شک برانگیز می شود. این اراذل هم تا آن

موقع خسته شده و کپه مرگشان را گذاشته اند.

- می خواهی همین جا بمانی؟

- اگر تو پیشم باشی می مانم وگرنه می روم.

- من نمی توانم پیشت بمانم. دلم نمی خواهد زن بابام بفهمد تو اینجا هستی.

- خب پس بهتر است من هم بروم. هر چه اینجا بمانم اوضاع بدتر می شود.

می ترسم برای تو هم بد بشود!

- من برای خودم نگفتم! می دانی زن بابام رابطه من و تو را می داند، همه شهر

می دانند. گیرم بابام نمی خواهد دل مرا بشکند وگرنه تا حالا زن بابام هزار بار مرا

شوهر داده بود. ولی نمی خواهم بفهمد تو الان اینجا هستی. دلم شور افتاد. بهتر

است بروم پایین سر و گوشی آب بدهم یک وقت زن بابام بیدار نشده باشد! تو

می مانی؟

- اگر تو برگردی.
- آنا سست شد. نیم خیز ایستاد. دستش را که از آتش می گداخت روی زانویم گذاشت. احساس کردم دیگر خبری از آن قوت و اطمینان چند دقیقه پیش نیست. با صدایی بی طروات و پر اندوه پرسید:
- شریف! ممکن است به زودی برگردی؟
- دلَم می خواست دستم را روی دست سوزانش بگذارم.
- معلوم نیست. هیچی معلوم نیست.
- اگر اوضاع بدتر از این که هست بشود چی؟ مرا ول می کنی؟
- دنیا جهنم هم بشود تو را رها نمی کنم.
- مرا بیشتر دوست داری یا حزب را؟
- چه ربطی دارد؟
- اگر حزب بگوید مرا ول کن می کنی؟
- زندگی شخصی من به کسی ربطی ندارد.
- اگر شرایطی پیش بیاید که ناچار بشوی بین من و مبارزه‌ی سیاسی یکی را انتخاب کنی چه؟
- این دو ضد هم نیستند، در ادامه هم هستند.
- آنا انگار از رفتن پشیمان شده باشد دوباره نشست. نور رقیق و سرد ماه به اتاق پاشیده بود و سایه روشن چهره‌ی آنا بهتر دیده می شد. فکر کردم چیزی به دمیدن آفتاب نمانده. هوای اتاق سنگین و خفه بود. گفتم:
- بهتر است بروی بخوابی. اینجا گرم است. من همین جا بیتوته می کنم و گرگ و میش هواسری به خانه می زنم و بعد هم می زنم به چاک خیابان. خلاصه این که ما را حلال کن. دیدار به قیامت!

آنا برخواست و رنجیده خاطر گفت:

- خداحافظ.

هنگام بیرون رفتن لختی در آستانه‌ی در ایستاد. حس کردم مثل بید می‌لرزد. دلم می‌خواست برخیزم و تن ترد و لاغرش را بغل کنم و اشک‌هایش را پاک کنم. ولی او دیگر نبود و نرم و سبک مثل پر روی هوا سر خورده و از اتاق بیرون رفته بود. برخاستم و در را از درون چفت کردم. از پنجره رو به حیاط آسمان را نگاه کردم که هنوز تیره و تاریک بود. دستگیره را کشیدم اما لنگه‌ی پنجره گیر کرده و باز نمی‌شد. نور سرد ماه پشت بام‌های کاه‌گلی خانه‌ها و نوک درختان را رنگی از کسالت پاشیده. با خستگی جایی کف اتاق برای خودم درست می‌کنم. چیزی برای زیر سرم پیدا نمی‌شود. با وضعی ناراحت روی فرش نیم‌مدار کف اتاق دراز می‌کشم. هزار فکر به سرم هجوم می‌آورد و سرم به دوران می‌افتد. فردا از این شهر می‌روم و از محبوبم فرسنگ‌ها دور می‌شوم. هیچ مشخص نیست کی دوباره آنا را ببینم. منگ از خستگی و گرما پلک‌هایم فرو می‌افتند. چقدر در آن حالت می‌گذرد نمی‌فهمم. با لرزش خفیف صدای پایی از خواب می‌پریم. نیم‌خیز گوش تیز می‌کنم. کسی پاورچین پاورچین سنگین به سوی اتاق می‌آید. از جا می‌جهم و کنار دیوار نزدیک در می‌ایستم. کسی از بیرون چفت در را می‌بندد سپس صدای تیلیک قفل شدن در می‌آید. در جا خشکم می‌زند. صدای سنگین پاها شتابان و لنگ‌لنگان دور می‌شوند. دستگیره را می‌کشم. در از پشت قفل شده. از درز در بیرون را نگاه می‌کنم. در هوای گرگ و میش سایه فرنگ خانم را که با گام‌های تند هیکل چاقش را روی پشت بام به سمت راه‌پله می‌کشد می‌بینم. با مشت به در می‌کوبم و خودم را به پنجره مشرف به حیاط می‌رسانم و آن را با هر زحمتی است باز می‌کنم. فرنگ خانم چادر چیت گل‌دار به سر انداخته و به سمت در حیاط قل می‌خورد. صدا می‌زنم، «فرنگ خانم!» به روی خودش

نمی آورد. دوباره داد می زنم، «فرنگ خانم چرا در را قفل کردی؟» فرنگ خانم در تاریکی دالان فرو می رود. به سمت پنجره رو به خیابان می دوم. فرنگ خانم طوری در پیاده رو به سمت شهربانی می دود که به هیکل چاق او نمی آید. از حیاط صدای کوبیدن به در اتاق آنا می آمد. مشت هایی که می خواهند در را از جا بکنند.

ده ته سیگار لب جدول جوی جلو من به خط شده اند. نبی ته دکان به گونی های زغال تکیه داده و با دهان باز به خواب رفته و صدای گوینده رادیو که با لحن حماسی رجز می خواند خیابان را برداشته. پای بساط دکه سیگارفروشی کنار مغازه نبی، پسری در گرما چرت می زند. گربه خال مخالی چاق زیر درخت زبان گنجشک جلو کافه جگرکی شکمش را روی زمین گذاشته با چشم های خواب آلود گنجشک هایی را که به هوای خرده نان های دور و بر منقل در پیاده رو جست و خیز می کنند می باید. چند جعبه بطری خالی آبجو و نوشابه جلو کافه روی هم انباشته شده. پاکت خالی سیگار را توی جوی خشک پرت می کنم و به دکه می روم.

- آقا پسر یک بسته سیگار هما پنجاه تایی بده.

پسر بچه چشمش را از روی مجله برمی دارد و می گوید:

- هما پنجاه تایی نداریم.

ویتترین دکه پر از سیگارهای خارجی است.

- هما بیست تایی بده.

پسرک از زیر ویتترین جایی که دیده نمی شود یک بسته هما روی پیشخوان می گذارد.

یک اسکناس دو تومنی روی پیشخوان می گذارم. پسر یک تومن را برمی گرداند.

- پسر کی هستی؟

- پسر غیاث.

- غیاث! خانه تان کجاست؟

با دست به کوچه روبه‌رو اشاره می‌کند.

- کوچه اکبرسیاه؟

- آره!

- کدام خانه؟

- پشت خانه کریم آقا.

- کریم شل؟

- پسر بچه لب‌خند مودیان‌ه‌ای به لب می‌آورد و می‌پرسد شما می‌شناسیش؟

جواب نمی‌دهم و می‌پرسم:

- بابات کجاست؟

- خانه است. یک ساعت دیگر می‌آید.

- مدرسه می‌روی؟ کلاس چندمی؟

- حالا که تابستان است اما امسال می‌روم ششم.

از دکه بیرون می‌روم و سیگاری دود می‌کنم. پسر بچه کنجکاو دنبالم می‌آید. چند

بچه توی کوچه‌ی عرب در سایه دیوار بازی می‌کنند.

- یک غلیظی به سیگار می‌زنم و قلاج دود را در هوا فوت می‌کنم. پسر بچه می‌پرسد:

- شما منتظر کسی هستید؟

سرم را به تایید تکان می‌دهم و زیر لب می‌گویم:

- ده ساله! پسر بچه یک صندلی ارج از جلو کافه جگرکی می‌آورد و برای من کنار

دکه می‌گذارد و خودش کنارم می‌ایستد. خانه‌ی احمد یک‌دست را نشان می‌دهم و

می‌پرسم:

- آن خانه احمد یک‌دسته؟

پسر بچه می‌گوید:

- احمد یک دست که مرده.

سرم را تکان می‌دهم. پسر بیچه ادامه می‌دهد.

- اما زن و دخترش اینجا زندگی می‌کنند.

آفتاب از دیوار خانه احمد یک دست بالا رفته و طبقه پایین سایه افتاده. تک هوا شکسته و تک‌وتوک سر و کله رهگذرها در خیابان پیدا می‌شود. در خانه احمد یک دست باز می‌شود. پیرزنی چاق با چادر و مقنعه سفید از در بیرون می‌آید و کنار در می‌ایستد، پشت او زنی با موهای کوتاه که به زحمت روی شانه‌هایش می‌رسند بیرون می‌آید. بلوز و دامن کوتاه مشکی به تن دارد با کفش پاشنه‌بلند و کیف کوچکی گل دستش. عبوس و زیبا. مرد بلند قامت و آراسته‌ای پشت سر آن‌ها از خانه بیرون می‌آید. برای پیرزن سر تکان می‌دهد و همراه زن جوان سوار فولکس می‌شوند. زن جوان هنگام سوار شدن لحظه‌ای چشمش به من می‌افتد. او مردی را می‌بیند تنها، تکیده و رنگ پریده، نشسته بر روی یک صندلی ارج کنار دکه سیگار فروشی، با سیگاری بر گوشه لب، و نگاهی که به او دوخته شده. فولکس فررکنان دور می‌شود، پیرزن هن‌هن‌کنان به خانه برمی‌گردد؛ اما نگاه آن زن پشت سرش، در خیابان جا می‌ماند.

فریبرز مسعودی

اردیبهشت ۸۲ رشت

زن ایستاده در کوچه

ردیف خانه‌های آجری گُر گرفته از آفتاب داغ مرداد به هم تکیه داده و انگار وارفته بودند از گرما. کسی از لای در نیمه‌باز خانه‌ی آسیه مرا نگاه می‌کرد. سرم را که برگرداندم، در بسته شد. طولی نکشید که آقا مراد و پسرش در را که از پشت تخته‌کوبی شده بود، باز کردند. آقا مراد زیرپیراهن رکابی‌اش را که خاکی شده بود می‌تکاند. تعارف کرد که به خانه‌شان بروم و کمی استراحت کنم. تشکر کردم، و به دهان گشوده خانه نگاه کردم و به درون رفتم. خانه انگار سال‌ها به خواب رفته بود. در لابه‌لای آجر فرش به هم ریخته حیاط علف‌های هرز از تشنگی خشکیده بودند. حوض شکسته و پر از آشغال بود. دیوار یکی از اتاق‌ها تقریباً ریخته و طاق آن شکم داده بود، و رد چکه روی دیوار و سقف مانده بود. ساکم را روی تاقچه اتاقی که سالم‌تر مانده بود گذاشتم و دور و بر را نگاه کردم. کف اتاق پوشیده از آشغال و گه گربه و فضله کفتر بود. شیشه‌های پنجره اتاق‌ها یکی در میان شکسته و آن‌ها که باقی بودند با لایه‌ای خاک پوشیده شده بودند. در اشکاف کنج اتاق را باز کردم. یک چراغ گردسوز، دو قابلمه رویی، ظرفی که در آن نان ننگه می‌داشتیم، چند پیاله رویی و چندتایی قاشق، سماور استیل که بدنه‌اش ترک خورده و ریخته بود، چند جلد کتاب و مستی خرت‌وپرت به درد نخور، همه پر از خاک روی طبقه‌های چوبی ولو بودند. بقیه هر چه بود به تاراج رفته بود. لابد در این سال‌هایی که مادر مرده و خانه بی‌کس مانده بود! دستگیره‌ی پنجره را کشیدم تا آن را باز کنم هوای مرده اتاق عوض شود، لَت پنجره جرق جرق صدا داد اما باز نشد. ترسیدم خرد شود و شیشه‌ها به زمین بریزد. از شیشه شکسته پنجره به حیاط نگاه کردم. در گوشه باغچه تنه پرگه تاک در

زیر آفتاب سوزان، سوخته از بی‌آبی روی خودش قنبرک بسته و تنها شاخه‌ای از آنکه روی دیوار خانه آقا مراد تکیه داده بود هنوز سبزی می‌زد، با برگ‌های سوخته و سیاه شده از آفتاب و یک دو خوشه غوره سوخته از تشنگی آویخته از شاخ پیچ در پیچ تاک.

خوشه‌های انگور پرآب و آماسیده همچون نوک پستان‌های پرشیر گاو از ساقه‌های پیچ‌وتاب خورده روی داربست خودی در لابلای برگ‌های پهن و سبز سیر نشان می‌دادند. حیاط پر از بوی هیزم و آب گوجه‌ای بود که روی شعله‌ها پخته می‌شد تا غلیظ شود. مادر و خاله آسیه و خاله برنج زمزمه‌کنان گوجه‌های له شده‌ی داخل لالچین را صاف می‌کردند و پوست‌ها و دانه‌ها را رشته‌مشته توی سبد می‌گذاشتند تا در گرمای آفتاب خشک شوند. فربه‌ترین و رسیده‌ترین خوشه‌ی انگور را چیدم، مادرم را که سخت سرگرم پختن رب بود پاییدم، خوشه را در آب روان و زلال حوض خوب تکان دادم تا خاکش گرفته شود و گرمای تابستان را از تن به در کند، پس خوشه را غسل دادم و در پناه تنم گرفته و پله‌های راه پشت‌بام را دو تا یکی بالا رفتم. بام‌های کاه‌گلی در زیر آفتاب گرم تابستان تن کشیده بودند. گربه‌ای در سایه‌سار جان‌پناه بام خانه آسیه به شاخ پر برگ زبان‌گنجشک سرک کشیده بر بام زل زده بود. آن سوترک بر بام خانه احمد پاسبان سبده‌سبد گوجه و قیسی کنار هم در زیر آفتاب نشسته بود و بوی ترشیدگی فضا را پر کرده بود. دستم را جلو دهانم لوله کردم و صدای غوغوی جغد درآوردم. گنجشک‌ها توی حیاط روی درخت‌های به و خرمالو ولوله به پا کرده بودند. موهای آنا زیر آفتاب درخشیدند و آنا با چشمان پرخنده از راه‌پله بالا آمد، نگاهی تند به دور و برش انداخت و با گام‌های سبک چون پر خودش را به پشت دیوار بالاخانه که من در سایه‌سار آن روی صندوق چوبی نشسته بودم رساند و گفت: «اووه! خاله شیرین چه دود و دمی راه انداخته! سرم را تکان دادم و خوشه‌ی انگور را

از دامن پیراهنم بیرون کشیدم و جلوی صورتش گرفتم. ابرویی بالا انداخت و شیرین خندید، لبش را به دندان گزید و گفت: واای! چه خوشگل!»

اول نوبت او بود تا چشمانش را ببندد و من درشت‌ترین حبه‌ی زرد و رسیده را با گرمی آفتابی که ذره‌ذره مکیده بود در دهانش بگذارم. دندان‌های تیز و سفیدش را آرام روی تن حبه انگور فشرد و شاهد شیرین آن را روی زبانش مکید و با انگشتان نازک و ظریفش حبه‌ای از خوشه چید و در دهانم گذاشت تا با چشم‌های بسته تن تب‌دار انگور را به کام بکشم و شاهد شیرین آن را بچشم.

- نوبت من است! آنا چشم‌هایش را بسته و لب‌های سرخ و مرطوبش نیمه‌باز بود. حبه انگور را که در دهانش گذاشتم بین لب‌هایش نگه داشت و آن را به درون دهانش مکید و فرو دادن شاهد انگور را در حرکت گلوی بلورینش نگاه کردم.

ساک را زیر سرم گذاشته و کف اتاق دراز کشیده بودم و در هوای تاریک روشن به تیرهای کج و کوله طاق زل زده بودم. چقدر شب‌ها آن‌ها را شمرده بودم و با لکه‌هایی باقی‌مانده از چکه‌های سقف برای خودم داستان‌سرایی کرده بودم. تیر سوم به طرف تیر دوم خم شده بود و داشتند با هم درد دل می‌کردند. تیر هفتم قوزی بود مثل آموزگار کلاس اول. تیر هشتم لاغر و انگار بلندتر از بقیه بود و داشت و در اداره دادگستری کار می‌کرد و سیب گلویش برجسته بود و موقع مک زدن آب‌نبات تکان می‌خورد. لکه‌های روی توفال سقف با همه داستان‌های عجیب‌شان زیر لایه سیاهی از دود و غبار پوشیده شده بودند. دلم برای یک پک سیگار غنج رفت. شش نخ بیشتر سیگار برایم نمانده بود و آن‌ها را جیره‌بندی کرده بودم، روزی یک نخ تا کی دوباره دستم به پول آشنا شود. اتاقی را که چهار ستونش سالم‌تر بود تمیز کرده بودم و جایی برای شب خوابیدن آماده کرده بودم تا فردا فکری برای برق و آب خانه بکنم. صدای در زدن آمد. گوش‌هایم را تیز کردم. دوباره صدای در زدن آمد. رفتم در را باز کردم. پسر بچه همسایه مجمعه در دست که روی آن با تکه پارچه‌ای پوشیده شده بود و

دخترکی که بازی گوشانه خودش را پشت سر او قایم کرده بود جلو در ایستاده بودند. پسر بچه لبخند زد: «سلام عمو شریف. مامانم این را داده برای شما.» در نور ضعیف چراغ سر تیر توی کوچه به سینی روی دست‌های پسر بچه همسایه نگاه کردم. با تردید آن را گرفتم و پرسیدم: «اسمت چیه؟»
- هوشنگ!

- آها! دستت درد نکند هوشنگ جان. ممنونم.

هوشنگ لبخند دیگری زد، دست دخترک را گرفت و به خانه دویدند. مجمعه را روی ایوان در نور مهتاب گذاشتم و پارچه‌ی روی آن را پس زدم و به زیارت آن نشستم. یک بشقاب چینی گل‌سرخ، قاشق و چنگال برنجی که در نور کم خانه برق می‌زدند، پارچ گل‌مرغی پر از دوغ با تکه‌های یخ شناور روی آن در کنار لیوان شیشه‌ای بلند تراش خورده، کاسه پر از قورمه‌سبزی که روی آن را روغن سبز سیر پوشانده بود و قاب بزرگی پلو چرب و چیل، چندتکه کوچک نان سنگک در کنار پیش‌دستی سبزی با پیازچه و تربچه‌هایی که مثل لب‌های دخترهای تازه‌بالغ سرخی می‌زدند، و بوی قورمه‌سبزی و برنج رشتی که در فضا پراکنده می‌شد.

فردا صبح سینی و ظرف‌ها را برداشتم و به در خانه همسایه بردم و در زدم. صدای پاهای سبکی آمد و در باز شد و سروکله هوشنگ و دخترک از پشت در پیدا شدند. دخترک با دیدن من شرم‌زده پس‌پسکی رفت و خودش را پشت هوشنگ قایم کرد و به من چشم دوخت. سینی را با ظرف‌های نشسته به هوشنگ پس‌دادم و بلند گفتم: «از مادرت تشکر کن. بگو ببخشید که من ظرف‌ها را نشستم. خانه هنوز آب ندارد.» هوشنگ سرش را تکان داد. وقتی خواست به درون خانه برگردد گفتم: «یک چیز دیگر! به مامان بگو دیگر زحمت نکشد برای من غذا بفرستد. من بیرون غذا می‌خورم.» هوشنگ دوباره سرش را تکان داد. دستی به علامت خدا حافظی برای

دخترک تکان دادم و به سمت خیابان رفتم. بچه‌ها در کوچه گرم بازی بودند، که هیچ‌کدام را نشناختم. مرد شکم‌گنده‌ای از روبه‌رو می‌آمد. وقتی نزدیک شد با تردید گفتم: «سلام آقا حشمت!» مرد شکم‌گنده لحظه‌ای درنگ کرد و با تردید سلام را گرفت. دستم را جلو بردم و گفتم: «منم، شریف!» حشمت یکه خورد و کمی عقب پرید. انتظار داشتم مرا در آغوش بگیرد، برای همین کمی خودم را جلو کشیدم. حشمت مرا در آغوش گرفت و گفت: «به خیر بیایی شریف جان.» من هوا را ماچ کردم و گفتم: «خوبی آقا حشمت؟» حشمت بازوهایم را گرفته و کمی مرا به عقب برد تا مرا برانداز کند و با افسوس گفت: «اصلاً نشناختم! خیلی...» و حرفش را خورد. گفتم: «آره پیر شدم.» حشمت سرش را تکان داد و گفت: «خیلی! خدا خاله شیرین را بیامرزد تا روز آخر چشمش به در بود تا تو بیایی!» در کلامش سرزنش بود. سرم را تکان دادم و گفتم: «چه کنیم؟ سرنوشت ما هم این جور رقم خورد!» زن میان‌سال بلندقدی از سر کوچه به سمت ما می‌آمد. حشمت پرسید: «کی آمدی؟ چرا ما باخبر نشدیم؟»

- دیروز عصری رسیدم.

- حالا کجا هستی؟ بیا منزل ما. در خدمت هستیم.

سرم را تکان دادم و به سمت خانه اشاره کردم و گفتم: «خیلی ممنونم، خانه خودمان هستم.» زن بلندقامت نزدیک شد و با تردید به ما نگاه کرد. حشمت به زن گفت: «خاله آسیه! شریف آمده.» آسیه با تعجب مرا نگاه کرد و سپس سرش را جلو آورد. زنبیل خریدش را روی زمین گذاشت، نگاه نگاه کرد و دستش را با چادر جلو آورد، سرم را بوسید، بغض کرد و گفت: «به خیر بیایی، به خیر بیایی پسر، و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.» حشمت خداحافظی کرد و دور شد. آسیه با گوشه چادر اشک چشم‌هایش را پاک کرد و پرسید: «کی آمدی پسر؟ همین جوری بی‌خبر؟» دست‌هایم را باز کردم و سرم را تکان دادم.

- خدا مرا بکشد. خدا از شان نگذرد که این زن بیچاره را دق مرگ کردند. بیا! بیا برویم خانه یک پیاله چای بخور.

- ممنون خاله. الان یک کم کار دارم، به وقتش می‌آیم!

- نه! کجا می‌خواهی بروی؟

- کمی این دور و اطراف را بگردم ببینم چه خبر است!

- هیچ خبری نیست! بیا برویم خودم برایت تعریف می‌کنم. بیا!

چاره‌ای نبود. خم شدم تا زنبیل را بردارم، خاله آسیه زودتر دسته زنبیل را چنگ زد و گفت: «خودم می‌آورم، هنوز آن‌قدر پیر نشدم!»

حیاط دو سه پله از کوچه پایین‌تر بود و درخت زبان‌گنجشک تنومندی حیاط به اندازه غریبکِ خوب آب و جارو شده را سایه انداخته بود. حوضِ خیلی کوچکی کنار باغچه بود. گفت: «برویم بالا.» گفتم: «نه خاله همین‌جا خوب است.» لب سنگی ایوان نشستم.

- یک دقیقه می‌نشینم و می‌روم.

آسیه چادر از سر گرفت و گفت: «کجا می‌خواهی بروی؟ کی را می‌خواهی ببینی! تحفه‌ها را؟» و صدا زد: «فوزیه... فوزیه بدو یک چای دم کن!» دختر جوانی با صورتی مهتابی از اتاق بیرون آمد. از خجالت لب‌های قیطانی‌اش را روی هم فشار داد. زیر لب سلام کرد و کنار سماور روی ایوان چنباتمه زد تا آن را روشن کند. آسیه گفت: «فوزیه است! بزرگ شده؟» گفتم: «آره خاله، بزرگ و خوشگل.» چهره فوزیه تا بناگوش سرخ شد و صورتش گر گرفت. آسیه گفت: «الحمدالله که آمدی! انشالله هر چه زودتر یک کار و کاسبی برای خودت راه می‌اندازی خودم سر و سامان می‌دهم.» پرسیدم: «بقیه بچه‌ها کجا هستند؟» آسیه همان‌طور که زنبیل را توی سینی ورشو بزرگی خالی می‌کرد گفت: «هر دو دختر را شوهر دادم، علی هم سرباز است.» گفتم: «چطور؟» فوزیه سماور را آب کرد و کنار مادرش نشست و مشغول سبزی پاک کردن شد. آسیه گفت: «فوزیه کوچک‌تر بود. یادت نیست؟» یادم نمی‌آمد. آسیه

گفت: «این یتیم هم تا سیکل خواند. چه کنم بیشتر از این وسعم نرسید وگرنه درسش خوب بود، می‌خواست دیپلم بگیرد. حالا می‌خواهد برود آموزشگاه ماشین‌نویسی. با دستش به سمت خیابان اشاره کرد، پیش حسینی ماشین‌نویسی یاد بگیرد. آقای فرهنگی گفته توی فرهنگ دستش را بند می‌کند. می‌دانی شیرینی خورده است!» فوزیه دوباره تا بناگوش سرخ شد و ته خندی روی لبش نشست.

آشغال‌های اتاق‌ها را جمع کرده بودم توی حوض تا سر فرصت آن‌ها را بیرون ببرم. سیم‌کش خبر کرده بودم بیاید فکری برای برق و سیم‌کشی خانه بکند و پولش را بعدا که دستم باز شد بگیرد. قول داده بود تا عصر بیاید. هوشنگ از سر دیوار سرک کشیده و مرا نگاه می‌کرد. صدای درزدن آمد. پیراهنم را روی رکابی پوشیدم و در را باز کردم، زنی خودش را در آغوشم انداخت و شروع کرد های‌های گریستن. صدای خاله‌ام را شناختم. کمی صبر کردم تا شور و هیجان اولیه‌اش فرو بنشیند. بعد او را به داخل خانه آوردم. خاله روی پله ایوان در سایه نشست. موهای کوتاهش را رنگ طلایی کرده بود که با الگوها و گردنبند طلایش جور در می‌آمدند. بلوز و دامن زیر زانو با کفش‌های پاشنه‌بلند ورنی پوشیده بود. اشک‌هایش را با دستمال سفید حاشیه‌دوزی شده که از کیفش درآورده بود پاک کرد. ولی تا دوباره چشمش به من افتاد زیر گریه زد و همان‌طور که نشسته بود دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را روی سینه‌اش که با هق‌هق گریه‌اش بالا می‌پرید فشرد. سرانجام که آرام شد و دستانش دور گردنم شل شد سرم را از روی سینه‌اش برداشتم، عرق گردنم را پاک کردم. آب خواست. خجالت‌زده از این‌که آب در خانه نداشتم به هوشنگ که هنوز سر دیوار بود گفتم: «هوشنگ جان یک پارچ آب برای خاله می‌آوری؟» خاله دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «نمی‌خواهد خاله! دارم می‌روم. الهی خاله‌ات بمیرد تو این گرما بی‌آب چکار می‌کنی؟» سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. دوباره گفتم: «خاله برایت بمیرد که نتوانستیم این مدت بیاییم ملاقات. فکر نکنی فراموش کرده بودیم!

راستش فرامرزی آدم خودش نیست که، نوکر دولت است. خب... می دانی که...!»
گفتم: «بله. می دانم.»

- من هم که خودم گرفتار مدرسه بودم.

- می فهمم خاله جان نمی خواهد خودت را ناراحت کنی. راه دور و دراز و هوای گرم از اینجا تا اهواز من هم راضی به زحمت شما نبودم.

هوشنگ در زد. داد زدم در باز است. بیا تو! هوشنگ آمد و یک پارچ پر از شربت و لیوان آورد، گذاشت لبه ایوان و تندی رفت. خاله شربتش را که خورد، زیپ کیفش را باز کرد و بسته ای اسکناس که دور آن را با نخ پیچیده بود درآورد و گفت: «وقتی این خواهر مرده از دنیا رفت برای این که وسایل خانه را غارت نکنند من و فرامرزی سمسار آوردیم و وسایل خانه را فروختیم. در خانه را هم همسایه از پشت تخته کوبی کرد که کسی نیاید اینجا را واگیر کند. چه کنم! جا نداشتم وگرنه اثاثیه را می بردم خانه خودمان برایت نگه می داشتیم. الهی خاله برایت بمیرد. تا شنیدم آمدی خودم را رساندم که فکر نکنی دزد وسایل را برده.» گفتم: «نه خاله جان. همسایه ها گفتند شما زحمتشان را کشیدید.» خاله گفت: «وسایل کهنه بودند، ارزش بردن و آوردن نداشتند وگرنه یک جایی برایشان درست می کردم یا امانت می گذاشتم پیش کسی، ولی خوب ارزشش را نداشت. این هم کل پولی است که بابت اثاث خانه دستمان را گرفت.» و بسته اسکناس را به سویم دراز کرد. نگاهی به بسته اسکناس و نگاهی به النگوهای خاله که حالا دیگر در آفتابی که روی ایوان کشیده شده بود می درخشیدند انداختم و گفتم: «من اصلاً راضی به زحمت شما و آقای فرامرزی نبودم. کمی پول دارم، به زودی برای خودم کاری دست و پا می کنم.» خاله اسکناس ها را توی جیب پیراهنم فرو کرد و گفت: «بگیر پسر. پول خودت است.» درحالی که بلند می شد گفت: «اگر باز هم پول خواستی خودم هستم.» و روی سینه اش زد. «از پول خودم بهت می دهم، با فرامرزی هم کاری ندارم.» گفتم: «خیلی ممنون. دست شما درد نکند.» خاله سرش را تکان داد و گفت: «خب! من

باید بروم. تا چشم به هم بزنی ناهار است و فرامرزی برگشته. سر راه بروم کمی گوشت بخرم برای ناهار. خداحافظ!» و تند به سمت در رفت. خاله را تا دم در بدرقه کردم، در آستانه در ایستاد و گفت: «پیش ما هم بیا. هر وقت دلت خواست بیا. خانه خالات است.» گفتم: «به بچه‌ها و آقای فرامرزی سلام برسانید.» خاله برگشت گفت: «راستی می‌دانستی منوچهر دانشگاه قبول شده! رفته برای ثبت‌نام. برگشت می‌گویم حتماً به تو سر بزند.»

نامه‌ای را که برای ناشر کتابم نوشته بودم پست کردم. در نامه شکایت کرده بودم که نزدیک به یک سال است که دوستم ضیاء دست‌نویس ترجمه‌ی رمانی را به آن‌ها داده و آن‌ها علی‌رغم این که ترجمه را برای انتشار قبول کرده بودند اما هنوز برای قرارداد اقدام نکرده و من می‌توانم دست‌نویس ترجمه را به ناشر دیگری بسپارم. نامه‌ای هم برای ضیاء که دست‌نوشته را به ناشر سپرده بود نوشتم و ضمن خبر آزاد شدنم ماجرای نامه به ناشر را برایش شرح دادم. پیش از رفتن به خانه سر راه به آموزشگاه دوطبقه‌ی آجری تازه تاسیس رضاشاه کبیر رفتم. نزدیک ظهر بود و هنرجوها تعطیل شده و به خانه می‌رفتند. کمی ایستادم تا دخترها از راه‌پله تنگ و باریک پایین آمدند، سپس به طبقه بالا رفتم. اتاق‌ها خالی و آموزشگاه خلوت بود. به اتاق‌ها سرک کشیدم تا دفتر مدیر آموزشگاه را پیدا کردم. کریم با یکی از آموزگاران توی دفتر بودند. جلو در ایستادم تا آموزگار دفتر را ترک کرد. سپس داخل رفتم و سلام کردم. کریم با تردید مرا نگاه کرد. پرسیدم مرا نمی‌شناسی! از جایش برخاست. دستش را لبه میز گرفت و روی پای سالمش تکیه داد و گفت: «تویی شریف؟ از صدایت شناختم، شنیده بودم آزاد شدی می‌خواستم به دیدنت بیایم.» دستش را دراز کرد. بدون این که دست بدهم گفتم: «اینجا گویا دارید کلاس زبان انگلیسی هم راه می‌اندازید!» کریم دستش را که در هوا مانده بود پس کشید، کمی دست‌پاچه شد. گفت: «چرا نمی‌نشینی؟ بفرما!» و بلند پیشخدمت را صدا زد. نشستم و به صورتش که گوشت آورده بود زل زدم.

کریم لنگ‌لنگان از پشت میزش بیرون آمد و خودش را روی یکی از صندلی‌های دفتر روبه‌روی من ول داد و گفت: «کلاس که بله! اینجا اول قرار بود کلاس ماشین‌نویسی برای دختران باشد. ولی دیدیم جا زیاد است این بود که تصمیم گرفتیم کلاس زبان انگلیسی هم راه بیندازیم. الان کار و بار زبان انگلیسی سکه است. در دبیرستان که درست آموزش نمی‌دهند. بیشتر دانش‌آموزانی که می‌خواهند انگلیسی یاد بگیرند ناچار هستند کلاس خصوصی بروند. همه هم که وسعشان نمی‌رسد. در عوض آموزشگاه هم ارزان است و هم انگلیسی را بهتر از مدرسه یاد می‌دهد.» گفتم: «روی تابلو اعلانات جلو در نوشته بودید آموزگار زبان می‌خواهید!» کریم گفت: «چطور مگه؟» گفتم: «من می‌توانم درس انگلیسی بدهم. مدرک هم دارم.» کریم من و من‌کنان گفت: «راستش... خوب بله، آموزگار که نیاز داریم...» سرم را جلو آوردم و ساکت به لب‌هایش چشم دوختم.

- البته کی بهتر از تو! ولی می‌دانی اینجا آموزشگاه رسمی است.
در حالی که چشم از او برنمی‌داشتم گفتم: «خب!» کریم گفت: «من برای گرفتن پروانه این آموزشگاه کلی دوندگی کردم... می‌دانی تعهدهایی دادم برای این که...!»
- برای چی؟

- این که ما از پرسنل گواهی عدم سوءپیشینه بگیریم!
- من که محرومیت اجتماعی ندارم. جرمی هم اگر کرده بودم حبسش را کشیدم و خلاص! آزاد شدم.

- کسانی که اینجا کار می‌کنند نباید سوءسابقه داشته باشند... می‌دانی... یعنی زندان و... تو این مدت نبود، خیلی چیزها عوض شده.
- بله.

دور و برم را براندازم کردم و ادامه دادم: «می‌بینم. ولی این نان را تو در دامن من گذاشتی.» کریم دستپاچه گفت: «من؟ من چکاره هستم!» گفتم: «نه اتفاقاً! حضرت‌عالی همه‌کاره هستید. شما با بزرگان نشست و برخاست دارید.» آستین

کتش را گرفتم و لابه کنان گفتم: «خواهش می‌کنم! همان جور که مرا هشت سال پشت میله‌های زندان فرستادی حالا هم در حق این بی‌جه محل زندان کشیده‌ات آقای کن و دست مرا بگیر!» کریم دستش را کشید و گفت: «به من چه مربوط؟ تو را در خانه مردم دستگیر کردند...!» کف دستم را به پیشانیم کوفتم و گفتم: «آه...! یادم نبود.» سپس سرم را بین دست‌هایم گرفتم. چند لحظه در سکوت گذشت. زمزمه کنان گفتم: «بینم، آن شب که مرا در خانه مردم دستگیر کردند، تو کجا بودی؟» کریم گفت: «من کجا بودم؟ چه می‌دانم، لابد در خانه.» گفتم: «ولی گمانم تو آن شب در تاریکی سر کوچه ایستاده بودی و کشیک کسی را می‌کشیدی!» کریم به پشتی صندلی تکیه داد. عرق روی پیشانی‌اش را با آستین کتش پاک کرد و گفت: «یادم نمی‌آید.» گفتم: «ولی من یادم می‌آید! فردای آن روز کجا بودی؟ کریم من و من کنان گفت: «نمی‌دانم. حالا این چه سوالی است که می‌پرسی؟» توی صورتش گفتم: «برای من مهم است. می‌خواهم یادت بیاورم کجا بودی؟» کریم دو دستش را باز کرد و گفت: «به حضرت عباس اگر چیزی یادم بیاید!» گفتم: «بگذار کمکت کنم شاید حافظه مافنگی‌ات به کار بیفتد. همان شب حدود ساعت ۱۱ یک جیب ارتشی نیامد در خانه‌ات؟ غلام‌سیاه که همه فکر می‌کردند زندان زیر حکم است در خانه را نزد و تو سراسیمه لنگ پا پتی بیرون ندویدی؟ با کی توی جیب صحبت کردی؟» کریم با تته‌پته گفت: «من... من یادم نمی‌آید.» گفتم: «یعنی سرگرد برومند هم یادت نمی‌آید؟» به سمت کوچه‌مان اشاره کردم و گفتم: «یادت نمی‌آید سر کوچه بن‌بست کاشی در سیاهی شب کشیک کی را می‌کشیدی؟» کریم ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت: «همه می‌دانند! تو را در خانه سروان احمدی وقتی قایم شده بودی تا او را ترور کنی دستگیر کردند. حالا یا از بدشانسی تو بود یا خوش‌شانسی او که خانه نبود و گرنه او را کشته بودی و فرار می‌کردی!» به چشم‌های تاب‌دارش زل زدم و گفتم: «من می‌خواستم احمد پاسبان را ترور کنم؟» نگاه کریم در تله نگاه من گیر افتاد. آب دهانش را قورت داد. انگار می‌خواست

چیزی بگوید. حرفش را در دهانش مزه مزه کرد. سپس منصرف شد و توی صندلی فرو رفت. گفتم: «اگر تو آن شب سرکوجه ما کشیک مرا نمی کشیدی من صاف به خانه خودمان می رفتم. بعد هم به خاطر این دروغ تو و امثال تو هشت سال از عمر جوانیم را در آن خراب شده از دست نمی دادم.» کریم به سمت من خم شد و گفت: «به خدا این حرف من نبود. گفتند تو می خواستی احمد یک دست را ترور کنی. من چه می دانستم؟» پرسیدم: «کی گفت؟» کریم شانه بالا انداخت و جواب داد: «سرتیپ برومند.» گفتم: «تو اگر نمی دانستی چرا شهادت دادی؟» کریم با کلافگی دستش را به پیشانی اش کشید و گفت: «عجب گیری افتادیم! حالا که چی؟» گفتم: «برای این که هنوز هم داری دروغ می گویی! تو آن شب چرا کشیک مرا می کشیدی؟ اگر می خواستم احمد یک دست را بکشم تو چرا سر کوجه ما کشیک مرا می دادی؟ تو منتظر من بودی که وقتی به خانه می روم گزارشم را به سرگرد برومند بدهی.» کریم کلافه دور و برش را نگاه کرد و گفت: «برادر من ول کن این حرفها را. حالا که الحمدلله آزاد شدی و هر چه بود گذشت!» گفتم: «آره! برای تو گذشته ولی برای من هنوز نگذشته!» گفتم: «ببین برای کار کردن توی آموزشگاه خودم می روم اداره صحبت می کنم. بالاخره بچه محل هستیم. اینجا هم نشد خودم برایت کار جور می کنم. کی بهتر از تو!» سرم را تکان دادم و گفتم: «آدم فروش بدبخت! یادت می آید کلاس ششم همکلاس بودیم؟ موقع امتحان ثلث به من التماس کردی موقع املا نوشتن دفترم را طوری بگیرم که از روی دست من بنویسی؟ وقتی نمرهات برای اولین بار در عمرت ۱۲ شد معلم یقعات کرد که چرا تقلب کردی، تو هم فوری مرا لو دادی. همان موقع هم آدم فروش بودی!» کریم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. گفتم: «ببینم با همان شش کلاس سوادت به تو پروانه آموزشگاه دادند! تازه کلاس ششم را هم که تمام نکردی! کردی؟ من که یادم نمی آید، ولی یادم می آید که تو آن سال سه ساله شدی و با مدرک کلاس پنج از مدرسه بیرون رفت کردند.» کریم نیم نگاهی به من کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. گفتم: «خب! ناز شستت. بالاخره

آدم‌فروشی از هرکسی بر نمی‌آید. باید جنمش را داشته باشی.» کریم سرش را بلند کرد. چانه‌اش که سفید شده بود می‌لرزید. داد زد: «حالا هر چه می‌خواهی بار ما کن! گه خوردم! جوان بودم اشتباه کردم. غلط کردم.» چند ثانیه به او که نگاهش را از نگاهم می‌زد دید خیره شدم. برخاستم، چند لحظه از روی بالکن آموزشگاه به خیابان و کوچه بن‌بست و مشروب‌فروشی سر کوچه که کرکره را تا نیمه پایین کشیده بود و خانه دو طبقه تازه‌ساز احمد یک‌دست نگاه کردم. ماشین‌ها تندتند انگار مسابقه گذاشته باشند در خیابان رفت‌وآمد می‌کردند. دو دختر بچه در پیاده‌رو جلو خانه احمدیک دست با زغال روی زمین خط کشیده و لی‌لی بازی می‌کردند.

در خیابان پرنده پر نمی‌زد. صدای یکنواخت گوینده‌ی اخبار از مغازه زغال‌فروشی نبی و صدای گرامافون کافه غلام‌سیاه در خیابان گر گرفته با هم گلاویز شده بودند. نبی ته دکان به گونی‌های زغال تکیه داده و با دهان باز خوابش برده بود. چند سیخ جگر و منقاش و بادبزن حصیری نیم‌سوخته زیر چارپایه منقل در پیاده‌رو جلو کافه ولو بودند. علی همدانی چند صندلی ارج را در کافه ردیف کرده و یک‌بری روی آن‌ها خوابیده بود. موهای وزوزی بلند و ریش چند روز تراشیده پیشانی و گونه‌هایش را تا زیرگودی چشم‌هایش پوشانده بود. مگس‌ها دسته‌دسته روی خونابه خشک شده روی سیخ‌ها و نمکدان‌های چرک گرفته داخل سینی رویی و بطری‌های خالی آبجو پخش و پلا روی میزها پرواز می‌کردند. سوزن گرامافون توپاز روی صفحه گیر کرد و یک‌بند جیغ می‌زد: لب کارو... لب کارو... تک‌وتوک درخت‌های زبان‌گنجشک دو طرف خیابان در هرم آفتاب پرو بال ریخته و مثل هیزم خشک شده بودند. آن دست خیابان روبه‌روی کافه غلام‌سیاه کرکره عرق‌فروشی پایین بود. یک دسته گنجشک در پیاده‌رو نشستند و له‌له‌زنان اطراف‌شان را نگاه کردند و جست‌وخیزکنان کشیدند طرف خرده‌نان‌هایی که در پیاده‌رو جلو مغازه غلام‌سیاه ریخته بود. ولی طولی نکشید که گنجشک‌ها ناگهان پرکشیدند روی درخت. گربه چاق غلام‌سیاه

خرامان و بی‌اعتنا به گنجشک‌هایی که لابد از او ترسیده و روی درخت پریده بودند به درخت و گنجشک‌ها نگاه کرد و در سایه‌ی میزی خوابید. آواز ایرج که از رادیو نبی بلند بود لحظاتی در نفیر دینگ دانگ ساعت ساختمان شهربانی محو شد. موتورسیکلت پر صدا از سمت میدان مجسمه آمد. جلو کافه که رسید ترمز زد، طوری که رد سیاه لاستیک‌های موتور روی آسفالت داغ ماسید. غلام سیاه عبوس و عنق موتور را روی جک کشید و از جوی کنار خیابان جست زد به پیاده‌رو. در همین حال چشمش به من افتاد. لختی درنگ کرد. چشم از او برداشتم. مثل همان موقع‌ها پیراهن سیاه منیگل پوشیده و یقه‌اش را بالا داده بود. پای چشمش را با ناخن شستش خاراند و به کافه رفت. صدای گرامافون قطع شد. پسر بچه سیگار فروش آرنجش را روی لبه‌ی پیشخوان گذاشته و خوابش برده بود. یک غلیظی به سیگارم زدم و به خیابان چشم دوختم. صدای گرامافون برید و طولی نکشید که علی همدانی لخ‌لخ کنان از کافه بیرون آمد و با صدای خش‌دار خواب‌آلودی گفت: «اوستا!» غلام گفت: «بفرما داخل کافه، بیرون هوا گرم است.» بدون این‌که به علی همدانی نگاه کنم، همان جور که با انگشت شست شارپ سیل‌هایم را بالا می‌زدم گفتم: «همین جا بهتر است.» علی همدانی چند لحظه ایستاد و سپس به کافه برگشت. دقیقه‌ای نکشید که غلام سیاه از کافه بیرون آمد، کنارم ایستاد

- سلام کردیم آقا شریف!

نگاهم رفته بود به خال‌کوبی‌های روی پنجه‌ی دستش و مادر که با خط خرچنگ قورباغه روی ساعدش کشیده شده بود. زیر لب سلامش را گرفتم.

- یک‌کم تحویل بگیر آقا شریف! نکند فراموش کردی بچه‌محل‌ی هم به اسم غلام داشتی!

سرم را بلند کردم و توی چشم‌های ریز و قی کرده‌اش خیره شدم و گفتم: «بچه‌محل‌؟!» غلام سیاه گفت: «جان غلام ما هنوز همان لات آسمان‌جل بیشتر نیستیم، اما یک جو مرام ته وجودمان مانده که بچه‌محل‌مان را بعد از هشت سال

حس کشیدن به یک لیوان آبجو تگری دعوت کنیم.» بدون این که نگاهم را از روی او بگیرم گفتم: «قربان هر چی آدم بی مرام!» غلام سیاه گوشه چشمش پرید.

- دمت گرم! این را می گذارم به حساب هشت سال حبسی که کشیدی.

گفتم: «بر باعث وبانی اش لعنت.» پسر بچه بیدار شده و بیرون دکه ایستاده و ما را تماشا می کرد. علی همدانی به بهانه‌ی جمع کردن وسایل روی میزهای توی پیاده‌رو زیر چشمی ما را نگاه می کرد. غلام سیاه گفت: «برویم تو اینجا بده. می دانم از دست همه دلخوری. حق داری!» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «ما که از کسی طلبی نداریم. اگر هم بدهی به کسی داشتیم فکر کنم تا حالا صاف شده باشد! ولی خدایی اگر باشد به هر کس قد همتش مرام می دهد. به یکی اندازه کوه به یکی اندازه یک جو هم نمی دهد.» غلام از لای دندان‌های زرد و چرکش که روی هم می سایید گفت: «خوب بار ما می کنی! دمت گرم. این را می گذارم پای بدهی من به پدر خدایا مرزت.» گفتم: «دوستی بی دلیل هم اگر دیده باشم، دشمنی بی علت را ندیدم. پای بابای مرا هم به میان نکش!» گفت: «من تو این داستان نه سر سیر بودم نه ته پیاز!» گفتم: «پس بشین تا کل داستان را برایت تعریف کنم.» غلام صندلی ارجی را جلو کشید و نشست. توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «شاید تو چهارتا پیراهن بیشتر از من پاره کرده باشی، اما من هم لای پنبه بزرگ نشدم. ما هم با این سن کم خیلی ماجراها دیدیم و شنیدیم. آن شب که مرا دستگیر کردند توی جیب کنار سرگرد برومند چکار می کردی؟» غلام سیاه درآمد: «دکی! کی گفته؟» گفتم: «د نشد آقا غلام! قرار نبود حاشا کنی! غلام سیاه با مشت به کف دست دیگرش کوبید و در این بین چشمش به علی همدانی افتاد که ایستاده ما را نگاه می کرد. در چشم به هم زدنی به سمت علی همدانی جست زد و تا علی به خودش بجنبد یقه‌اش در دست غلام بود و صورتش زیر مشت او.»

روی ایوان به دیوار تکیه داده و با سیاهی شب کلنجار می‌رفتم که صدای در زدن آمد. حدس زدم باید خودش باشد و خودش بود. در را که باز کردم در تاریکی کوچه ایستاده بود.

- مهمان نمی‌خواهی؟

با بی میلی خودم را از جلو در کنار کشیدم. لب ایوان نشست. چند بطر آبجو و یک پاکت پسته‌ی ریز دهن بسته وسط گذاشت. در هر دو بطری را باز کرد. یکی را به طرف من گرفت و گفت: «بفرما! بزن کمی خنک بشوی.» بوی تند عرق سگی از دهانش بیرون زد. گفتم: «گرم نیست.» غلام بطری را جلوی من گذاشت و دیگری را تا نیمه بالا رفت. دهانش را با دستمال چارخانه‌ی یزدی که از لای شست و دور میچ و پنجه‌اش بسته بود پاک کرد و گفت: «خودم نبودم اما شنیدم زندان اهواز عینهو جهنم است. باید خیلی مرد باشی که آنجا دوام بیاوری.» در سکوت به تاریکی حیاط چشم دوخته بودم. غلام یک بسته سیگار باز نشده وینستون از جیب بلوزش درآورد، نخ دور آن را کشید و با ناخن زورورقش را باز کرد، ته بسته را روی پایش کوبید تا سیگارها بالا بیاید بفرما زد گفتم: «نه. این‌ها به سینه ما نمی‌سازد.» غلام دو نخ سیگار درآورد و آتش زد و یکی را به طرف من دراز کرد. سیگار را لای انگشتانم گرفتم. غلام دو کام پاپی از سیگار گرفت که سرخی نوک سیگار در تاریکی درخشید. دود را در سینه‌اش حبس کرد. صدای دوازده زنگ ساعت ساختمان شهربانی در شب پیچید. گفتم: «این وقت شبی! این طرف‌ها؟» غلام پوزخندی زد و گفت: «خیلی تلخی!» چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم: «آدم تلخی می‌بیند که تلخ می‌شود.»

- راست می‌گویی! زندگی تلخ است. مخصوصاً وقتی الکی زور می‌زنی که شیرینش کنی. زندگی برای ما از ساعتی که روی خشت افتادیم سیاه و تلخ و تاریک بود.

- بدترش این است که یک عده می‌خواهند با تلخ کردن زندگی دیگران زندگی نکبتی خودشان را شیرین کنند.

گونه‌ی غلام‌سیاه پرید. ابروهای سیاه و پریشانش را بالا برد و گفت: «اگر منظورت منم، زندگی ما با یک من عسل هم شیرین نمی‌شود.» گفتم: «همین است دیگر! بعضی زندگی خودشان را تلخ می‌کنند و می‌خواهند زندگی را به کام دیگران هم تلخ کنند. بعضی با پایین آوردن دیگران خودشان را بالا می‌کشند. روی شانه‌ها که نه روی جنازه دیگران خودشان را به بالا بالاها می‌کشند.» سکوت شد. تک‌وتوک صدای ماشین‌هایی که در خیابان رفت و آمد می‌کردند می‌آمد. غلام گفت: «ناحق نمی‌گویی آقا شریف! ولی بگذار من هم حرفم را بزنم.» در سکوت نگاهش کردم.

- به حق پدرت خدا بیامرز که در حق من پدری کرد اگر کلمه‌ای دروغ بگویم، یا بخواهم اشتباهی اگر کرده باشم لاپوشانی کنم. هیچ‌وقت فراموش نکردم وقتی تازه یتیم شده بودم، شاید نه ده سال بیشتر نداشتم، پدرت دستم را گرفت برد پیش دوستش برایم کار درست کرد. ولی خب من که تربیت درست نداشتم و آدم کار کردن نبودم، بعد از مدتی از صاحب کارم دزدی کردم، او هم مرا بیرون انداخت. مدتی توی کوچه خیابان سرگردان بودم. مادرم رفت پیش خدا بیامرز پدرت و رو انداخت کاری برای من دست و پا کند و مرا از توی کوچه محل جمع کند. دوباره مرا برد پیش حسن نجار. به گوش خودم شنیدم که حسن گفت این دستش کج است. بابای خدا بیامرزت برای من ریش گرو گذاشت. من که انگار از همان اول جان به قالبم زیادی می‌کرد این بار از قصد از حسن دزدی کردم تا مرا بیرون بیندازد و آقای یوسفی پدر خدا بیامرزت دور مرا خط بکشد. ولی آقای یوسفی انگار دست بردار نبود. مرد خوبی بود، آدم حسابی بود، مغرور نبود. همه جور هوای ما را داشت. مادرم را برد پیش گلشن حمام زنانه دستش را بند کرد. من هم که خودت می‌دانی چه جور دوست و رفقای دور و بر خودم جمع کرده بودم. یواش یواش گذرم به زندان افتاد. حبس کشیدن تو قاموس من و دوست و رفقای کلی کلاس داشت. کم‌کم کارم بالا گرفت. شدم گنده‌لات محله. تا این که یارو آمد و آن نشمه را کاشت تو محله. خب من که نمی‌توانستم بایستم کنار و تماشا کنم. این شد که درگیر شدیم و به جرم

قتل رفتیم تو هلفدونی و زیر حکم بودم که این گرفتاری برای تو پیش آمد. کلی طول کشید تا من یواش یواش چیزهایی دستگیرم شد. چه کنیم! مثل شما درس خوانده‌ها نیستیم که. تو مخ ما فقط دعوا و کتک‌کاری و چاقوکشی جا می‌شود. یک روز آمدم اینجا. مشهدی شیرین تنها همین جا روی ایوان نشسته بود. دستش را ماچ کردم و قسم خوردم که من در ماجرای تو نقشی نداشتم.» پرسیدم: «کدام ماجرا؟» گفت: «دستگیری تو.» گفتم: «ولی تو که همان شب با سرگرد برومند بودی. امید علی شل را کاشتید سر کوچه ما و خودتان رفتید دنبال مأموریت دیگرتان!» غلام سرش را تکان داد. بطری‌اش را سر کشید و گفت: «به همین وقت قسم اگر من روحم خبردار بود. من فقط پیاده شدم در زدم و برگشتم تو ماشین. آن‌ها از قبل قول و قرار داشتند. مرا خراب کردند. من تا همان روز عصر زندان بودم و از هیچ چیز خبر نداشتم.» گفتم: «چی چی دستگیرت شد که رفتی سراغ مادرم و دستش را ماچ کردی؟ از چه ناراحت بودی؟» غلام سیاه دستش را سرگردان در هوا تکان داد و روی رانش فرود آورد و گفت: «صبح همان روزی که تو را در خانه احمد یک‌دست گرفته بودند، سرگرد برومند یکی یک چماق و قمه دست ما داد و ما را انداخت توی شهر، ریختیم توی خانه‌ی توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها. شانس آوردی که جلوتر دستگیر شده بودی، وگرنه خیلی‌ها جنازه‌شان به زندان رسید. من که سر از این چیزها در نمی‌آوردم. نه که حالا چیزی حالیم باشد. دیدم دارودسته دارند می‌آیند سمت خانه شما. به همین وقت قسم قمه را برداشتم و گفتم هرکس به سمت این خانه و محله بیاید خودم قطعه قطعه‌اش می‌کنم.» گفتم: «پس شهادت دادنت چی بود؟» غلام سیاه بطری را برداشت و ته آن را نگاه کرد. بطری خالی را روی زمین ول داد و سیگاری آتش زد و گفت: «تو که خودت می‌دانستی زندان بودم، قتل کرده بودم! سرگرد برومند همراه رئیس شهربانی همان روز به زندان آمد و من و چندتای دیگر از آن‌هایی را که زیر تیغ بودند آزاد کرد به این شرط که در اختیارش باشیم. من تا فردای آن شب نمی‌دانستم چرا مرا آزاد کرده. تا صبح روز قیام ملی اصلا نمی‌دانستم داستان چیست؟ تا یکی

دو ماه بعد هم هر روز مثل مأمورها می‌رفتیم شهر بانی می‌نشستیم تا شب توی یک اتاق در بسته. بعداً یواش یواش مرخص مان کردند و گفتند دیگر لازم نیست بیایید. با انواع ضمانت‌ها!« گفتیم: «چرا شهادت دادی من می‌خواستم احمد پاسبان را ترور کنم؟» غلام پک عمیقی به سیگار زد و دودش را در سینه حبس کرد و گفت: «خب... راستش طوری تو شهر چو افتاده بود که تو می‌خواستی احمد پاسبان را بکشی ها، که فکر کنم خدایا مرز ننه‌ات هم باورش شده بود.» گفتیم: «کافه چی؟ این را ناز شست بهت دادند!» غلام شانه‌هایش را بالا انداخت و مدتی سکوت کرد. بعد رو کرد به من و گفت: «به ارواح مادرم سال‌ها منتظر بودم بیایی تا خودم این را برایت بگویم. من خیال می‌کردم این جور برای بهتر می‌شود. برومند گفته بود تو حکم تیر داری! یعنی اگر تو را هر جا پیدا می‌کردند با تیر می‌زدند! ولی خودش و ما خبر نداشتیم که تو در خانه احمد یک دست گیر افتادی. اگر خبر داشتم تا شاه‌رگم پایت می‌ایستادم با مروت! ولی من هنوز هم قسم می‌خورم علیه تو شهادت ندام.» گفتیم: «اسم و اثر انگشت تو پای برگه بود.» غلام گفت: «من مگر سواد دارم؟ هر روز چند تا برگه می‌گذاشتند جلو ما می‌گفتند انگشت بزیند. اصلاً نمی‌دانستیم چی هستند. درست است ما را خدا زده...» و با انگشت سبابه به رگ گردنش زد و ادامه داد: «ولی هنوز یک استکان خون تو رگ‌های ما هست که نثار رفیق کنیم.»

شلاق مارآسا بلند می‌شود، دور خودش چنبره می‌زند، فرود می‌آید، هزار دندان در می‌آورد وقتی روی لباس و پوست تن می‌نشیند، دندان‌ها لباس را با پوست تن گاز می‌گیرند، شلاق بر می‌گردد، دندان‌ها لباس و پوست تن را می‌کنند، شلاق هزار دندان دوباره روی تن فرود می‌آید و پوست و گوشت را با هم می‌کند، تکه‌های گوشت و پوست روی هوا به سر و روی بازجو می‌ریزد، خون توی صورتش می‌پاشد. بازجو خون تو را تف می‌کند و دستش را بیشتر بالا می‌برد و هر بار که فرود می‌آورد درد دندان‌دار سهمگین‌تر از پیش تو را در چنگال دوزخی خود می‌فشد، در هم می‌کوبد،

له می کند، فریاد، فریادها ضجه می شود و ضجه‌ها رو به خاموشی می گذارد. اینک رقص رعشه‌ی اعصاب زندانی، در زیر هر ضربه شلاق که دیوانه‌وار فرود می آید، با موسیقی زوزه درد، بازجو را از نفس می اندازد تا شلاق را به کناری پرت کند و خودش روی صندلی ولو شود. دو نفر زیر بغلت را می گیرند و به سلول می کشانند و دمر روی کف سیمانی و سخت سلول رها می کنند. پژواک سمفونی زوزه‌های درد از سلولی به سلول دیگر می پیوندد و در دیوار ستبر سکوت ترک می اندازد. آن گاه از کرختی به درد، از درد به کرختی، درد، کرختی، درد، درد، بی پناهی، درد، ظلمت، درد، سرمای روح، سکوت، ضجه، هذیان، فریاد بازجو، به خودت رحم کن، فرزند، همسر، مادر، همسر، درد، سکوت، درد، تصویر هذیان، نامزد، درد، هذیان، همکاری کن، همکاری کن، مادرت، همسرت، دخترت، همسایه‌ها، همکارها، دوستان، آسمان، آفتاب، گرما، دریا، جنگل، کوه، سرما، کرختی، درد، درد، درد، مهتاب... مهتاب... ماه...

چه کسی این را به این روز انداخته! زود باشید، زود، این را به اتاق من بیاورید! خون‌های دلمه بسته روی گوشت‌های له شده باز می شوند، کشیده می شوند، زخم‌ها شکفته می شوند، پاهای خون‌چکان بار تن را نمی کشند، درد، ضجه، التماس، بلند شو! بلندش کنید، نمی تواند راه برود، بلند شو، بلندش کنید، دست‌هایی زیر بغلت را می گیرند، پاهایت پشت سرت جا می مانند، کشان‌کشان می برندت به اتاقی روشن. پشتش را چرب کنید... دکتر بیاورید... چه کسی تورا به این روز انداخته! چرا با خودت این کار را می کنی؟ بس که سرتقی، سر تق، سرتق، سرتق... تق... تق... تق...

پشتت بهتر شده، کف پاها کمی بهتر شده. نمی خواهی دوباره با شلاق هزاردندان گزیده و آس و لاش بشود. یک روز، دو روز، سه روز... در باز می شود. خودت با پای خودت به نزد بازجوییت می روی. تورا پناه می دهد. بد دهن؟ نه! تحقیر؟ احترام! توهین؟ احترام! او پناه است، پناهت می دهد. فرق دارد. از شلاق، از تحقیر، از

فحش، از بد دهنی، از تنهایی، از سکوت، می‌خواهی حرف بزنی! منتظری بازجو به تو اجازه‌ی حرف زدن بدهد. آفرین پسر! آفرین دختر! هفته‌ی بعد دوباره بیا. من همیشه اینجا هستم. هر وقت فکر می‌کنی می‌خواهی مرا ببینی من اینجا هستم. عاشق بازجویت هستی. او پناه است، او ناجی است، تو را از گمراهی نجات می‌دهد. او چراغ تاریکی توست. باریکه‌ی نور مهتاب، خودش را از لای نرده‌های روزن نزدیک سقف سلول به تو، در کف سلول رسانده است. دستت را دراز می‌کنی. مهتاب قلقلکت می‌دهد. سلام! سلام! سلام، تو هنوز در آسمان می‌تراوی! تو پرتو آنا هستی؟ در زیر طاق بلند آسمان! تو آنا هستی؟ آنا هنوز منتظر منی؟ مهتاب روی انگشتانت بازی می‌کند. نقش می‌زند. نقش آسمان باز، آسمان آبی، کوه‌های پر برف، دشت‌های فراخ، آدم‌های توی ساحل، آدم‌های روی دشت، آدم‌هایی که شتابان خیابان‌ها را برای رسیدن به مقصد طی می‌کنند! خیابان‌های شلوغ! خانه‌های مهربان! بام‌های کاهگلی و درخت تاک، چنبره بسته روی خود، به پشت غلت می‌زنم. پشتم لزج می‌شود از چشمه‌های خون که از هزاران زخم تن به شتاب بیرون می‌زند. نفس در سینه گره می‌خورد. چشمانم سیاهی می‌رود، بر لبه‌ی پر تگاه ژرف! تاریک و سیاه! سیاه و سرد! ماه از پشت پلک‌ها از گوشه‌ی روزن نزدیک سقف لوزان، لبخند می‌زند. از جا می‌پریم. روی رختخواب می‌نشینم. یک قطره عرق از روی پیشانی‌ام به پایین سر می‌خورد. گردنم غرق غرق است. برمی‌خیزم و به ایوان می‌روم. خنکای سحر تنم را نوازش می‌کند. پشتم را به دیوار می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

یک بسته سیگار از دکه خریدم و روی صندلی ارج کافه غلام‌سیاه نشستم. گرمای تابستان زورهای آخرش را می‌زد. علی همدانی شاگرد غلام‌سیاه داشت پیاده‌رو و زیر میزها را جارو می‌زد و زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد. گفتم: «می‌خواهی بلند شوم؟» گفت: «نه شما بفرمایید. اگر چیزی میل داری برایت بیاورم. آقا غلام گفته از شما

پول نگیریم.» کام آخر را گرفتم و ته سیگار را به جوی خشکیده کنار خیابان پرت کردم. سیگار کف خیابان روی آسفالت افتاد و دود می‌کرد. دوج جگری رنگی از خیابان رد شد و ته سیگار با باد دوج به وسط خیابان رانده شد و لحظه‌ای بعد با گذشتن یک جیب شهربانی از آن سوی خیابان به این سو کشیده شد. فرنگ خانم با چادر سفید گلدار از خانه بیرون آمد، از جلو مشروب‌فروشی مسیو گذشت و به کوچه پیچید. برخاستم و از پی او به آن دست خیابان رفتم. کمرکش کوچکی به او نزدیک شدم و از پشت سر سلاش کردم. سرش را برگرداند و همین که مرا دید یکه خورد! زود دست و پایش را جمع کرد و گفت: «سلام پسر عزیزم به خیر بیایی.»

گفتم: «خیر ببینی.»

- شنیده بودم آزاد شدی. خواستم بیایم برای دیدنت ولی خب دست خالی که نمی‌شود.

- از شما به ما رسیده خاله.

پشت چشم نازک کرد و گفت: «زخم زبان می‌زنی؟» با پوزخند گفتم: «نه خاله، مگر غیر از این است؟» فرنگ خانم در آستانه در خانه آسیبه پا سست کرد. نگاهی به من انداخت و کوبه در خانه را به صدا در آورد و در همان حال گفت: «خب پسرم خودت تقصیرکار بودی. آن وقت شب که کسی دزدکی به خانه کسی نمی‌رود! از آن گذشته آشنا که در تاریکی خودش را قایم نمی‌کند، آدم از کجا بفهمد؟ فکر می‌کند غریبه است.» در سکوت به چشم‌های درشت و پلک‌های پف‌آلودش نگاه می‌کردم. در این سال‌ها هیچ تغییر نکرده بود. ادامه داد: «آن هم یک زن تنها خب معلوم است از کسی که در تاریکی قایم شده خوف می‌کند! مرد ما که آن شب خانه نبود. باید فکر این را می‌کردی.» سرم را تکان دادم و گفتم: «ولی من از صدای پا تشخیص دادم که شما دزدکی نزدیک می‌شدید.» گفت: «من چه می‌دانم عزیزم. من آن قدر خوف کرده بودم که... همان‌طور که چشم از او بر نمی‌داشتم، گفتم: «گوشت هم انگار نمی‌شنید. چون هر چه از پنجره فریاد کشیدم حتی سرت را برنگرداندی؟»

گفت: «پسرم چکار کنم خوف کرده بودم! فقط می خواستم خودم را به آن خدا بیامرز برسانم.» گفتم: «در اتاق آنا را چرا چفت کردی؟ ترسیدی جلو تو را بگیرد؟ یا بیاید در بالاخانه را باز کند؟» نفس های فرنگ خانم به شماره افتاده و سینه ی چاق و گوشتالودش تندتند بالا پایین می رفت. پر چادرش را از زیر غبغب چاقش کنار کشید و گفت: «من تو این عمری که از خدا گرفتم ندیدم هیچ مسلمانی نصفه شبی دزدکی به خانه کسی برود. آن هم خانه ای که دو تا زن تنها هستند! روز روشن را برای چه گذاشتند. اگر خاطر خواه بودی مادرت را می فرستادی خواستگاری. هیچ فکر نکردی اگر مردم بفهمند هزار جور حرف پشت سر آن دختر در می آوردند! از آبروی آن دختر جوان معصوم نترسیدی؟» گفتم: «چرا چو انداختی که من می خواستم آقا احمد را بکشم؟»

- می خواستی چه کنم؟ بگذارم پدرش خودش را بریزد؟ یا مردم هزار حرف پشتش در بیاورند؟ آبرو حیثیتش برای تو مهم نبود ولی برای من خیلی مهم است.

- وای وای وای، آب بریز که سوختم! انگار تو نبودی که او را زور می کردی با برادرزاده ات ازدواج کند! یا شاید چون اجاقت کور بود آنا را اندازه بچه ات دوست داشتی؟

فرنگ خانم برافروخته گفت: «حالا چی از جان من می خواهی؟»

- هیچی! حالا که آزاد شدم، می خواهم بروم دادگاهیت کنم. برای بهتانی که به من زدی و پس از هشت سال حبس تبرئه شدم. باید بیایی در دادگاه شهادت بدهی که به خاطر آبروی پیشه زاده ات این دروغ را سر هم کرده بودی!

گونه های فرنگ خانم زرد شدند و لب هایش کبود شدند. دستش در هوا چنگ انداخت. چادرش را رها کرد و خودش را روی زمین ولو کرد. چی شد خاله فرنگ! مثل این که حالت خوش نیست! وقتی آنا پیشه زاده ات بفهمد تو با دروغ و تهمت مرا از او گرفتی آن وقت فکر نمی کنم اجازه بدهد در این خانه نونوار اشرفی جولان بدهی و کرایه ی مستاجر بالاخانه را هم بالا بکشی! کس و کاری داری آخر عمری

جمع و جورت کند؟ یا شاید این قدر از قبل احمد آقا و دخترش برای خودت جمع کردی که نیاز به کسی نداشته باشی! نفسش به شماره افتاد و سینه‌اش تندتند بالا می‌پرید. یادم بود آسم دارد. فوزیه دختر آسیه در چارچوب در ایستاده و ما را نگاه می‌کرد. نفهمیدم از کی آن‌جا ایستاده بود. گفتم: «بیا! بیا این را بردار ببر تو، بگو خاله یک شربت قند برایش درست کند شاید حالش جا آمد. الان خودش را به موش مردگی زده ولی اگر از دست عزرائیل زنده در برود خودم جانش را می‌گیرم!»

به عباس آقا گفتم ناشر جواب نامه‌ام را داده. نوشته از انتشار کتابم معذور است. نمی‌دانم معذور است یعنی چی؟ چرا بعد از یک سال این حرف را می‌زند! باید بروم تهران ببینم حرف حسابش چیست؟ عباس آقا تندتند قیچی را بالای سرم به هم می‌زد و موها روی شانه‌ها و صورتم می‌ریخت. گفت: «شاید چون سابقه داری! باید فکر یک کار و کاسبی برای خودت باشی. این جور دیوادم نمی‌آوری.»

- دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و کتاب ترجمه کنم. هرچه هم درآمد داشت برایم بس بود. مگر یک نفر آدم چقدر خرج دارد؟
- خب این هم که می‌گویی ناشر جوابت کرده.

- تو می‌گویی چکار کنم؟

- کمی بالاتر بغل شیرینی‌فروشی رضا قناد یک مغازه هست، کوچک است اما بد نیست. می‌شود یک خرازی فروشی جمع و جور راه بیندازی.

- کی حوصله خرازی فروشی دارد!

- پس می‌خواهی چکار کنی؟

- شاید بتوانم با اسم مستعار کتابم را چاپ کنم. مهم این است که چاپ بشود ببینم بازخوردش چیست؟ شنیده‌ام بعضی نویسنده‌ها و مترجم‌ها این کار را می‌کنند.

- خب! تا آن موقع می‌خواهی چکار کنی؟

- شاید یک کتاب فروشی باز کنم.

- فکر بدی نیست. اینجا بچه مدرسه‌ای هم زیاد است.
- منظورم کتاب درسی و دفتر نیست عمو عباس. رمان، شعر، از این جور کتاب‌ها.
عباس آقا ته ریشش را که از بنا گوش شروع به سفید شدن کرده بود خاراند و گفت:
«تو همیشه دنبال دردرس می‌گردی.» سرش را بیخ گوشم آورد و زمزمه کرد: «هرروز
مأمورها موی دماغت می‌شوند. برو دنبال یک کار بی‌دردرس. اگر دل به کار سلمانی
می‌دادی ها! خودم یادت می‌دادم و همین جا پیش خودم کار می‌کردی.»
- خیلی ممنون. این کار من نیست.

عباس با موپران موهای روی صورت و گوش‌هایم را پایین ریخت و گفت:
«کتاب‌فروشی کرایه‌ی مغازه را هم در نمی‌آورد. مگر کنار کتاب درسی! این جوری
هم درآمد داری، هم دیگر زیاد تو چشم مأمورها نیستی! چهار تا کتاب رمان و داستان
و شعر هم کنار کتاب و دفتر می‌فروشی. خودم از قم کلی کتاب برایت می‌آورم.
اعتباری.»

پیش‌بند را از دور گردنم باز کرد و موهای روی گردن و شانه‌هایم را با موپران پایین
ریخت. آینه را پشتم گرفت تا اصلاح پشت گردن و سرم را ببینم. سرم را تکان دادم و
گفتم: «دستت درست.»

از روی صندلی اصلاح برخاستم. عباس قیچی را برداشت و به طرفم آمد. صبر کن!
و قیچی را به شارب‌هایم نزدیک کرد. سرم را عقب کشیدم و گفتم: «تو نمیری به
این‌ها کار نداشته باش.» گفت: «کاری ندارم. بگذار مرتبشان کنم.» و با دقت
شارب‌هایم را مرتب کرد. روی صندلی انتظار مشتری نشستم. کتابی از روی میز
کوچک جلو صندلی برداشتم و نگاه کردم. عباس پیش‌بند را چند بار در هوا تکاند و
بعد آن را تا کرد و روی پشتی صندلی آویخت و وسایل اصلاح را مرتب کرد و آمد
کنارم نشست. کتاب باریک کم حجمی درباره معاد از سلسله کتاب‌های توحید
ناصر مکارم شیرازی از روی میز برداشتم و سرسری ورق زدم. عباس گفت:

«از این کتاب‌ها می‌گویم‌ها! کتاب‌های خوبی هستند. در عین سادگی خیلی پر مغز هستند.» آن را روی میز گذاشتم و گفتم: «عمو عباس تو را خدا دست بردار! دوره‌ی این حرف‌ها گذشته.»

عباس آقا سرش را تکان داد و گفت: «کلام خدا هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. این را بدان!» گفتم: «چه حرفی مانده که تو این چند صدسال گفته نشده! حرفی برای گفتن نمانده.» عباس آقا دستی به تهریش جوگندمی‌اش کشید و گفت: «تو جوان به این خوبی حیف نیست از کلام خدا بهره نمی‌گیری؟ حاضرم قسم بخورم اگر دلت را صاف می‌کردی و به سمت کلام خدا می‌آمدی خیلی کارها از دستت برمی‌آمد. تو که هشت سال از عمر جوانیت را پای یک مشت اعتقادات لامذهب گذشتی، اگر اعتقاد به خدا داشتی می‌دانی چه می‌شد؟» گفتم: «باشد عمو عباس. من با تو بحث نمی‌کنم. نه که کم بیاورم. بماند به وقتش. فقط ببینم کی می‌توانی این مغازه را جور کنی؟» عباس آقا گفت: «امروز فردا با صاحبش صحبت می‌کنم. نگران نباش، درست می‌شود، آدم بدی نیست.»

نمی‌دانم پیش از زندان افتادن اصلاً به چنین چیزی فکر می‌کردم که روزی مترجم بشوم؟ اگر زندان نبودم باز هم ترجمه می‌کردم؟ یا این که چند سال زندان رفتن باید مسیر زندگی‌ام را تغییر دهد؟ یعنی تمام عمر باید بنشینم و ترجمه کنم؟ اصلاً فراموشم شده که پیش از زندان چه آرزوهایی داشتم! آیا می‌توانم خودم را از زیر آوار زندان خلاص کنم؟ مهم‌تر از همه این است که راهم را گم نکنم. نقش بازی نکنم. مثلاً همین عباس آقا سلمانی! واقعاً به چیزی که می‌گوید از ته دل اعتقاد دارد. اگر محبتی به کسی بکند، به طرفش نگاه نمی‌کند و از ته دل آن کار را انجام می‌دهد. حتی اگر از او نخواستہ باشی. خیلی خوب بلد است با مردم دمخور بشود. بیست سال بیشتر تفاوت سنی داریم، هیچ جوری هم با من هم عقیده نیست ولی طوری با من رفیق است انگار از بچگی با هم بزرگ شدیم و رفیق گرمابه و گلستانیم. ولی من

هنوز نمی‌دانم می‌خواهم چکار کنم. عجلتا که در یک بن‌بست افتاده بودم و تنها راهی که داشتم انتشار کتابم بود. برای همین ناچار شدم یک سفر به شاه‌آباد بروم و با ناشرم صحبت کنم. ناشر با زبان بی‌زبانی پیشنهاد داد کتابم را با نام مستعار چاپ کند. البته که کار اول بود و انتظار زیادی نداشتم، ولی ناشرم از عنوان و نویسنده‌ی کتاب حسابی خوشش آمده بود. گمان کنم از کار من هم بدش نیامده بود. چیزی نگفت البته، ولی همین‌که چیزی نگفتم، لابد کارم ایرادی نداشته. اگرچه خیلی دوست داشتم کتابم چاپ بشود و آن را ببینم. ولی این کار را در زندان از روی ناچاری انجام داده بودم. از طرفی هم گمان می‌کنم شاید بهتر باشد سرم را به کار ترجمه گرم کنم. هم شغل است و درآمد و هم ارضا می‌شوم که دارم کاری می‌کنم.

ته سیگار را به حیاط پرت کردم، بالاپوش را دورم پیچیدم و به دیوار ایوان تکیه زدم، به قرص ماه که در میانه‌ی آسمان نور سردش را روی سر شهر می‌پاشید زل زدم، و ستاره‌هایی که در آسمان صاف بی‌ابر شب در انتظار دمیدن سپیده سوسو می‌زدند. شبخ نقره‌پوش از دل سیاهی خرامان بیرون آمد.

- شب بیداری‌هایت تمامی ندارند!

محو شبخ شده بودم.

- دیدمت کنار خیابان! ایستاده بودی با رنگی پریده، صورتی تکیده و نگاهت... بی‌قرار و لبریز از پرسش! و دل بی‌قرارم، پر کشید برای دیدنت. باید همان شب می‌آمدم.

- چرا نیامدی؟

- که دیگر مرا نخواهی!

- تو را نخواهم!

- آن شب‌ها که به ماه خیره می‌شدم! آن قدر که جام چشم‌هایم، چشمه‌ی خون می‌شد؛ قرارمان نبود مگر! که ماه‌آینه‌دار فراق‌مان باشد! از من رنجیده بودی!

- نه. نه. نه! آینه من، آینه دق بود!

- چه شب‌ها که با ماه تا سپیده هم سفر نبودم!
- در سفر من زمان جا مانده بود. در این سفر ظلام ماه و خورشید و ستاره را ظلام زنجیر کرده بود. روزهای عمرم خط‌های روی دیوار بودند؛ و خیالی دور از آفتاب و روز.
- آن روزهای سخت شکنجه، آن روزهای گرسنگی و تشنگی، در گرمای اهواز در زندان زرهی، هیچ از من منزجر نشدی؟
- از خودم چرا. از تونه!
- پس چرا نامه‌هایم بی پاسخ ماندند؟
- نامه‌ها؟!
- نامه‌هایی که برایت نوشتم! مگر خاله شیرین نامه‌ها را به تو نمی‌رساند؟
- آنجا، در آن فراموش‌خانه؟ نامه؟
- شاید...
- شاید نه! در آنجا اغلب اوقات نامه‌های بچه‌ها گم می‌شد و به دستشان نمی‌رسید.
- بی‌خبری بدترین شکنجه است. آن‌ها هم این را خوب می‌دانستند.
- پس تو هم به من فکر می‌کردی؟
- آه کشیدم.
- هنوز هم؟!
- هنوز هم!
- با این که ازدواج کردم!
- با این که ازدواج کردی.
- تندبادی وزید و گرد و خاک به هوا بلند شد و چشم‌هایم پر از خاک شد. وقتی چشم‌هایم را گشودم آنا نبود. او رفته بود!

- در کوچه آسیه و دخترش فوزیه به سمت من می آمدند.
- به سلامتی کتاب فروشی باز کردی!
- با اجازه.
- خدا را شکر. انشاالله برایت بگیرد و رزق و روزیت خوب بشود.
- سلامت باشی خاله.
- شریف جان اتاق خالی داری؟
- اتاق! خالی که هست ولی وضع خوبی ندارد! برای چه می خواهی؟
- فوزیه دارد عروسی می کند، گفتم اول زندگی شان است. مدتی همین جا نزدیک خودم باشند. فوزیه سرش را پایین انداخت و به زمین خاکی کوچه خیره شد.
- من حرفی ندارم ولی خیلی...
- برویم بینیم؟
- بله. برگشتیم به سمت خانه. در را برایشان باز کردم. آسیه و فوزیه نگاهی به حیاط انداختند، به اتاق من سرک کشیدند و در اتاق خالی را باز کردند و ترفتنند. من در حیاط به انتظار ایستادم. هیچ حوصله رفت و آمد و سروصدا را نداشتم. فکر کردم وضع اتاق را ببینند خودشان می روند. ولی برعکس شد. آسیه که خوشش آمده بود. گفتم:
- خاله سقفش تعمیر می خواهد. شکم داده پایین. آسیه گفت:
- پدر دامادم بناست خودش درستش می کند. فوزیه پوست سفیدش تا بناگوش سرخ شد و ابروهای پیوسته اش در هم رفت. آسیه گفت: «پسر نور خداست. می شناسی که!» یادم نمی آمد.
- نور خدا بنا! کوچه اکبر سیاه می نشینند.
- با تعجب گفتم: «راست می گویی؟ کدام پسرش!» و نیم نگاهی هم به فوزیه که کیفی را دودستی جلواش گرفته بود و تکان تکان می خورد انداختم. آسیه گفت: «همایون. تعجبم بیشتر شد. پرسیدم همایون! او که چهار، پنج سال از من کوچک تر بود. در

یک مدرسه درس می خواندیم، ولی وقتی من کلاس ششم بودم فکر کنم او کلاس دوم یا اول بود. با هوشنگ داشش سه تایی می رفتیم مدرسه. فوزیه خنده ای کرد و گفت: «خیلی بچه است؟» گفتم: «نه. ولی خوب... چه زود بزرگ شده. به هر صورت ببخشید. شما که غریبه نیستید. دستم تنگ است وگرنه خودم برای فوزیه تعمیرش می کردم.»

آسیه گفت: «تو چرا! پدرشوهرش بناست، خودش درستش می کند.» گفتم: «دستش درد نکند.» آسیه گفت: «ماهی ۲۰ تومان هم کرایه می دهد، خوب است؟» سرخ شدم و گفتم: این حرف ها چیه خاله. فوزیه هم جای خواهر من.» فوزیه خندید. گفت: «خیلی ممنون آقا شریف. همین که اجازه دادید ما بیاییم اینجا خیلی خوب است. نزدیک مامانم و در و همسایه هستم.»

انگار مشتی خرده شیشه در چشم هایم پاشیده بودند. از سویی نمی توانستم پلک هایم را هم بگذارم و از سوی دیگر چراغی چون خورشید سوزان چشم هایم را می سوزاند. بازجو از پشت چراغ بیرون آمد و خودکار را روی یک دسته کاغذ روی میز انداخت و گفت: «بردار! بردار و همه چیز را از اول تا آخر بنویس! از وقتی روی خشت حرام افتادی تا همین امروز.» گفتم: «من که همه چیز را بارها نوشتم.» صدای بازجو با درد ضربه مشتش در کاسه سرم پیچید، «آن ها را که نوشتی بنویس!» و خونی گرم از پیشانی روی صورتم و از روی صورتم روی دسته کاغذ روی میز چکید.

- من هیچ کاری نکردم. هزار بار دیگر هم می گویم که من کاری نکردم.
- آن کارهایی را که می خواستی بکنی بنویس! بگو اسلحه ای که می خواستی با آن سروان احمدی را ترور کنی کجاست؟ چه کسی اسلحه تهیه کرده بود؟ چند نفر بودید؟

- اسلحه ای در کار نبوده چون قرار نبود کسی را ترور کنم.

- بنویس! همین‌ها را بنویس و دوباره صدا در کاسه سرم پیچید. چرا نمی‌نویسی مادرجنده! همدست‌هایت چه کسانی بودند؟ اسلحه را چه کردی؟ تمام خانه و کوچه را و جب‌به‌وجب گشتند اما اسلحه‌ای پیدا نشد. کی قرار بود به تو اسلحه برساند؟ ها؟ کی؟ کی در را برایت باز کرد؟ آنهایتا؟ دختر سروان همدست تو بود؟ بی‌سیم بزیند خانه و وسایل دختر سروان را زیرورو کنند. دختر سروان را هم بیاورید این‌جا. دختر سروان همدست بوده؟ او در را برایت باز کرد؟ او تو را مخفی کرد؟ آنهایتا؟ خوشگل هم هست لابد! خاطرش را خیلی می‌خواهی نه؟! ولی وقتی ببینی اینجا افتاده زیر پای سربازها دیگر تف هم به رویش نمی‌اندازی! با چشم‌هایی سوخته و مژه‌ریخته دوخته به خورشید روی میز گفتم: «نه! نه. هیچ همدستی نداشتم. اسلحه را به حیاط همسایه پرت کردم. بازجو کتاب روی میز را برداشت و به سرم کوفت و صداها در هم و برهم شدند. ببندیدش به تخت. طغیان درد، در خونابه‌هایی که فواره می‌زد به سقف، و ضربه‌های بی‌حوصله و عصبی که با قطره‌های عرق فرود می‌آمدند و تکه‌های گوشت رج زده از کف پا که بالا می‌پریدند و شیار دیگر و فوران خون و فوران خون، و اتاق که لبریز شد از خون، و من در خون دست و پا می‌زدم.

- بس کنید! می‌خواهد حرف بزند. و گوشش را نزدیک دهانم آورد. از لای دندان‌های کلید شده‌ام گفتم: «ما عاشق بودیم و عاشق هستیم!» بازجو با مشت به سرم کوبید و گفت: «بزیند!»

فرنگ خانم نفس‌زنان دور شد، در تاریکی دور شد، آن‌قدر که با تاریکی یکی شد. آنا که روی هره‌ی بام ما ایستاده بود و به مادرم که کنار حوض رخت‌چرک‌های مرا می‌شست، می‌خندید و تندبادی ناگهانی در دامن او پیچید و او را بلند کرد و به آسمان برد و او دور شد و دور شد و ستاره شد در آسمان سیاه ابرآلود. ابرها باریدند و مهتاب شد، آنا در باریکه نور مهتاب در کف سلول کنارم نشست. گرمی نفسش و تپش قلبش سلول را گرم کرد. دستش را به‌سوی من دراز کرد، کف دستش رو به بالا بود و نگاهم می‌کرد. دستم را جلو بردم. هر دو در فضا شناور شدیم. در تاریکی که مثل

جریان آب تنم را که در تسخیر درد بود در خود کشید، باریکه‌ی مهتاب روی من افتاد. دستم را به آن گرفتم و او مرا از لای نرده‌های پنجره به سوی آسمان کشید. ابرها، ابرهای سیاه و سرد از هر سو به آسمان هجوم آوردند، ماه که به سینه‌ی آسمان سنجاق شده بود به من نگاه کرد. دو زن از دو سو دست‌های آنا را گرفتند و با خود کشیدند، و بردند. ابرها باریدن گرفتند. سرما در تنم دوید. چشم‌هایم باز شد، زیر پایم بازجوها بودند، یکی سطل به دست داشت و دیگری طنابی را که به سقف آویخته بود باز می‌کرد و من آهسته‌آهسته به زمین نزدیک می‌شدم. از سرما مورمورم شد. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و به روشنایی روز بر دیوار نگاه کردم.

ته سیگار را به جوی انداختم و به داخل مغازه برگشتم. مغازه آن‌قدر کوچک بود که به زحمت توی آن‌جا می‌شدم، برای همین ناچار بودم بیشتر اوقات بیرون مغازه در پیاده‌رو بایستم. یقه‌ی کتم را بالا دادم و دستم را توی جیبم فشردم. طرف‌های عصر بود و هوا رفته‌رفته سردتر می‌شد. دختر بچه‌ای، گمانم نوه‌ی آسیه بود، آمد و یک دفتر برد. پول را ته دخل انداختم، سرم را که بلند کردم دو پسر جوان ایستاده جلو مغازه دیدم که به من نگاه می‌کردند. خوب که دقت کردم منوچهر را شناختم. دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و مرا از پشت پیشخوان مغازه در آغوش کشید. صورتش پر از خنده بود.

- چطوری پسر خاله؟ دلم برای دیدنت پر می‌زد. ببخشید این‌قدر دیر آمدم دیدنت. بعد که خودش را از آغوشم جدا کرد رو به جوانی با سیبل سیاه و پر پشت که کمی از خودش بزرگ‌تر نشان می‌داد کرد و گفت: «معرفی می‌کنم، ایشان حبیب است، هم دانشکده‌ای هستیم، البته ایشان سال بالایی ماست.» موقع دست دادن با حبیب چنان دستم را فشار داد که انگشتانم درد گرفتند. خیلی قرص و محکم سلام کرد و گفت: «خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم.» سرم را تکان دادم و در دلم تعجب کردم که از چه چیزی این‌قدر خوشحال شده. مگر من را می‌شناسد! نگاه زیر چشمی به

منوچهر انداختم. منوچهر کف دست هایش را به هم مالید و گفت: «چند روزی برای امتحان‌های نیم‌ترم فرجه دادند با حبیب آمدیم هم گردش بکنیم و شهر را نشانش بدهم و هم استراحتی کرده باشیم. همین امروز ظهر رسیدیم. دلم برای دیدنت لک زده بود. برای همین به حبیب گفتم اول بیایم تو را ببینیم.» به خنده گفتم:

- من که شش ماه است اینجا هستم. منوچهر دستی به پیشانیش کشید و گفت:

- بیشتر از این خجالت زده‌ام نکن. حق داری. به خدا فرصت نشد. نکند سر همین قهر کردی؟ مامانم می‌گوید هیچ سری به آنها نزدی!

گفتم: «نه. فرصت پیش نیامده.» گفت: «بهنوش هم می‌خواست با من بیاید ولی نشد. این دفعه با خودم می‌آورمش.» گفتم: «بهنوش! بزرگ شده؟» منوچهر گفت: «به! دیگر باید به فکر شوهر باشد.» و قه‌قه‌ها خندید. حبیب ساکت ایستاده و چشم از من بر نمی‌داشت. گفتم بیرون سرد است، تو هم که می‌بینی جا نیست. بگذار کرکره را پایین بکشم و برویم کافه! منوچهر گفت: «نه مزاحم کارت نمی‌شویم. همین بیرون هم بد نیست.» نگاهی به صورتش و سبیل هایش کردم و گفتم: «بزرگ شدی!» منوچهر دستی به سبیل‌های تازه سبز شده‌اش کشید و لبخند به لب گفت: «آره دیگر. چه کنیم! دانشجو هستیم ها!» گفتم: «راستی تبریک می‌گویم. چه رشته‌ای قبول شدی؟ کدام دانشگاه؟» منوچهر گفت: «دانشکده فنی!» و روی دانشکده فنی تأکید کرد.

کرکره را زودتر از موعد پایین کشیدم و سر راه رفتن به خانه سری به کافه غلام‌سیاه سر زدم و چند سیخ جگر و چند بطری آبجو و پسته نسبه برداشتم و به خانه رفتیم. اتاق سرد و بدون فرش بود. ناچار شدم پتویی را که رویم می‌کشیدم دوتا کنم و حبیب و منوچهر را روی آن بنشانم. ولی با زدن یکی دو پیک آبجو آن‌قدر داغ شدند که سرما را فراموش کردند. حبیب که خیلی ساکت و تودار به نظر می‌رسید کم‌کم سرش گرم شد و دهانش شل شد. صاف در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «من به تو افتخار می‌کنم. منوچهر همه چیز را برایم تعریف کرده. ولی حیف که تو با این خائن‌ها در

یک حزب بودی؟ به نظرم تو با این‌ها از یک قماش نبودى و نیستى.» احساس کردم بناگوشم گر گرفته. دستى به صورتم کشیدم و گفتم: «آنجا همه از یک قماش بودیم، جز مأمورها و بازجوها.» حبیب گفت: «نه! تو مى‌خواستى یک اقدام انقلابى بکنى. مى‌خواستى یکى از بدنام‌ترین مأموران رژیم را ترور کنى و هشت سال آزرگار هم شکنجه‌هاى سخت زندان را به خاطر آن تحمل کردى. اگر آن رهبران خائن هم این جورى که تو مى‌خواستى عمل کنى فکر مى‌کردند و به‌جای فرار در برابر کودتاچیان مى‌ایستادند، کودتا شکست مى‌خورد و میهن الان اسیر این دیکتاتور نوکر امپریالیسم آمریکا نبود.» گفتم: «یواش داداش!» حبیب گفت: «به من بگو رفیق!» نگاهی به منوچهر انداختم و زیر لب گفتم: «ای تو روح‌ا!» حبیب گفت:

- ببخشید رفیق، شنیدم الان کتابى زیر چاپ دارید! به نظرتان شما با این سابقه و توانایى حیف نیست که وقتان را با این خرده‌کارى‌هاى بیهوده تلف کنید؟ این‌ها را باید برای پس از پیروزی انقلاب بگذاریم که طبقه‌ی کارگر آزاد شده و فرصت استفاده از هنر والا را داشته باشد. دستى به سیل‌هایم کشیدم و گفتم:

- راستش من به این چیزها فکر نکردم.

حبیب هاج و واج مرا نگاه مى‌کرد. منوچهر پرید وسط بحث و گفت:

- يعنى چى پسر خاله! پس چرا تصمیم گرفتید این کتاب را ترجمه کنید؟

- چون از خواندنش لذت بردم.

منوچهر گفت:

- پس باید پیام خوبى داشته باشد که آن را برای ترجمه انتخاب کردید!

- وقتى کتاب را دست گرفتم به پیامش فکر نکردم. البته این درست است که هر

کتابى باید پیامى داشته باشد، و البته این هم درست است که هر کتابى یک پیامى

دارد. ولى زیبایى بیان با زیبایى پیام در هم تنیده است. این دو از هم جدا نیستند.

حبیب گفت:

- به نظر من پیام کتاب به هر چیز دیگری ارجحیت دارد.

- واقعیتش من خیلی این چیزها را تشخیص نمی‌دهم. ولی این را می‌دانم که هر کتابی یا اساساً هر اثر هنری ابتدا باید قابلیت‌های هنری و زیبایی‌شناسانه و خلاقانه هنرمند را داشته باشد وگرنه تبدیل می‌شود به شعار.

حبیب گفت:

- اگر کتابی خوشایند یک بورژوا باشد آن کتاب برای کارگران مضر است. من اگر بینم یک فیلم، تکه‌ای از موسیقی یا هر اثر هنری دیگری خوشایند طبقه‌ی بورژوازی است به آن شک می‌کنم. هنر باید در خدمت مبارزه‌ی طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری باشد. من در درجه اول فکر می‌کنم شما باید تجربه مبارزاتی گران‌بهای خودتان را در خدمت جوانانی که می‌خواهند با رژیم بجنگند قرار دهید. در غیر این صورت اگر قرار است کتابی ترجمه کنید، این را ترجمه کنید. آن وقت از زیر لباس کتابی به قد یک کف دست، با حروف ریز چاپی بیرون کشید و به من داد. در آن نور ضعیف اتاق و سرگیجه‌ای که داشتم نمی‌توانستم حروف کتاب را بخوانم. آن را برانداز کردم و به حبیب پس دادم و گفتم:

- من نه متخصص مبارزه هستم، نه تخصصی در هنرشناسی دارم، ولی با عقل ناقصی که دارم گمان می‌کنم مبارزه راه‌ها و شکل‌های گوناگونی دارد. ولی هر مبارزی پیش و بیش از هر چیز نیاز به درک درست و شناخت ژرف از پیرامون خود اعم از جامعه و شرایط تاریخی که در آن زندگی می‌کند دارد. یعنی مردم را، خودش را و جامعه را بشناسد. بدون این‌ها مبارزه شکست می‌خورد یا به بی‌راهه می‌افتد. اما درباره هنرمند و هنر که اشاره کردی به نظرم یک هنرمند ممکن است ناخواسته به اعتلای جامعه کمک کند. این می‌شود مبارزه. هنر اگر در مسیر اعتلای تاریخ باشد هنر پیشرو است وگرنه بهترین کارهای هنری از یک قطعه موسیقی گرفته تا نقاشی و رمان می‌شود هنر منحط. در کل به این اعتقاد ندارم که باید برای هنر و هنرمند خط‌مشی تعیین کنیم و یک دایره‌ای بکشیم و بگوییم باید در این دایره کار کنی وگرنه این می‌شود هنر فرمایشی، هنر فرمایشی هنری تزیینی است؛ و این همان کاری است

که بورژوازی دوست دارد با هنر بکند. هنرمند باید آزاد باشد تا بیافریند. همان جور که به یک زن نمی‌شود گفت پسر بزاید یا دختر، یا دماغ و دهان و ترکیب صورت بچه چگونه باشد، به هنرمند هم نمی‌شود گفت چه چیزی بیافریند. حتی ممکن است هنرمند در هنگام آفرینش اثر هنری‌اش به پیام کارش فکر نکرده باشد. هنر در کنه و در بطن اثر هنری تنیده شده است. هنر ارزشمند هنری است که تاریخت داشته و در خدمت تکامل جامعه قرار گیرد. حبیب گفت:

- در این صورت باید دور هنر را خط کشید و آن را تا اطلاع ثانوی ممنوع کرد، تا زمانی که انقلاب ما پیروز شود. چون هنری که در خدمت انقلاب نباشد هنر نیست و عدمش به ز وجود. سکوت برقرار شد. منوچهر لیوانش را برداشت و به حبیب نگاه کرد. حبیب هم لیوانش را بلند کرد و هر دو منتظر من ماندند. چون دو لیوان بیشتر در خانه نداشتم من بطری‌ام را بلند کردم و به لیوان‌هایشان زدم. حبیب غرید به سلامتی رفقا! و هر دو لیوان‌هایشان را بالا رفتند. به خنده گفتم: «این دور و بر تا بخواهید جاسوس و خبرچین کار گذاشتند.» و به دو سوی اتاق اشاره کردم از یمین، یسار. منوچهر خندید و گفت: «شریف جان بگذار برایت آواز بخوانم.» و بدون این که منتظر بماند شروع کرد به خواندن ترانه‌ی مرا ببوس. حبیب سرش را پایین انداخته بود و با قوطی کبریت بازی می‌کرد و قطره‌های اشک را که گاه روی دستش می‌چکید می‌دیدم.

نورخدا شاخه‌ها را هرس کرد و گفت فکر نمی‌کنم امسال زیاد بار بدهد، ولی سال بعد حتماً بار می‌دهد. درخت خوبی است. حیف است از بین برود. من هم باغچه را بیل زده و داشتم دور تنه‌ی درخت موپیر را گود می‌کردم تا نورخدا کود بیاورد و آن را با کود پر کنم. فوزیه با آسیه آمدند تا اتاق را از خاک و گچی که ریخته بود تمیز کنند. آسیه چادرش را دور کمر پیچیده بود و داشت خاک‌های توی اتاق را جمع

می کرد. فوزیه دل به کار نمی داد و دور و بر من می چرخید. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «آقا شریف یک سؤالی بپرسم؟» به بیل تکیه زد و گفتم: «بپرس. فقط زیاد سخت نباشد.» رنگ به رنگ شد و گفت: «تو و آناییتا خانم عاشق بودید؟» جا خوردم. گفتم: «چرا؟» گفت: «من اصلاً باورم نمی شود تو می خواستی سروان احمدی را بکشی.» گفتم: «چرا باورت نمی شود؟» گفت: «هیچ کس باورش نمی شود. سپس من و من کنان ادامه داد: «ولی چرا آن شب رفته بودی آنجا قایم شده بودی؟» تیغهی بیل را توی خاک باغچه فرو کردم. سیگار و چوب سیگار را از جیب پیراهنم درآوردم. سیگار را روی چوب سیگار زدم و گوشه ی لبم گذاشتم. همان طور که در جیب های شلوارم دنبال کبریت می گشتم گفتم: «خب تو که همه چیز را می دانی بگو!» فوزیه لبش را گزید و گفت: «همه ی دخترها و پسرهای محله، حتی بیشتر شهر داستان عشق تو و آناییتا خانم را می دانند. همه دلشان می خواهد مثل شما عاشق هم بشوند. ولی من می گویم حیف! حیف که آناییتا خانم شوهر کرد. کاش شوهر نمی کرد و شما به هم می رسیدید.» سیگارم را روشن کردم و پیک عمیقی زدم و گفتم: «آن وقت که مزه نداشت. یک عشق و عاشقی ناکام بیشتر مزه می دهد، و خندیدم.» فوزیه سرخ شد. آسیه از پنجره اتاق سرش را بیرون آورد و گفت: «فوزیه! مثل این که من می خواهم عروسی کنم. بدو بیا کمرم برید. فردا باید آینه شمعدان هایت را بیاوریم، هنوز خانه تمیز نشده!» فوزیه در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت: «درست است که این جور می مثل داستان های عاشقانه می ماند، ولی کاش به هم می رسیدید.»

قرص ماه، درشت تر از همیشه در آسمان می ترواید. نرمة بادی ململم ابرهای بهاری را روی ماه کشید و قطره های باران روی کفش هایم چکید. صدای در زدن آمد. از لب سنگی ایوان برخاستم و پیش از این که بیرون بروم نگاهی به خانه انداختم. نور

ضعیف شمعدان‌ها در آینه روی تاقچه افتاده بود و در اتاق لخت و خالی فوزیه سوسو می‌زد. چراغ ایوان را خاموش نکردم تا نور آن حیا را روشن کند. قطره‌های باران بهاری پس از ماه‌ها به تن خشک و پیر تاک می‌بارید و آن را تر می‌کرد. کدام دست مهربان و پرشور خوشه‌های شیرین و آبدار این تاک کهن سال را می‌چیند! این درخت پیر که با سخت‌جانی منتظر آمدن من مانده بود میوه‌هایش را به کدام عشاقی پیشکش می‌کند! این درخت، یادگار عشق ما را چه کسی آبیاری و مواظبت می‌کند؟ زن ایستاده در کوچه مرا به سمت خود کشید. به سویش رفتم. پرهیب نقره‌پوش به آهستگی در پرتو مهتاب از کوچه پس کوچه‌های خلوت شهر گذر کرد. از کنار رودخانه تا کنار نهر با ماه تا سرچشمه مرا به دنبال خود کشید. سایه‌وار کنار چشمه بر سر سنگی که در کودکی روی آن سر می‌خوردیم و به آب چشمه تن می‌زدیم نشست. کنار خودش جا باز کرد و به اشاره گفت:

- بیا بشین!

گردی صورتش در هاله‌ای از موهای سیاه شبق‌گونش احاطه شده بود و صورتش در چال روی چانه‌اش جمع شده بود. چشم‌های سیاه‌تر از شبش در تاریکی می‌درخشیدند. من نگاه بودم؛ و سکوت چون رودی از رویا و خیال مرا با خود می‌برد. قطره‌های اشک بر گونه‌هایش در پرتو مهتاب درخشیدند. دلم لرزید و نگاهم هراسیده در تله نگاهش گرفتار شد.

- چقدر دیر آمدی و چه دیر گذشت!

چشمه‌ی اشک در چشم‌هایش جوشید و حریر صدایش پیچیده در جوشش چشمه در شب روان شد.

- هر شب با ماه حرف زدم، پنداشتند دیوانه شده‌ام. پدرم به هر دری زد تا شاید آب رفته را به جوی برگرداند. ولی نشد. بعد دست به دامن دوا دکتر شدند. دکتر! دوا! دکتر! پیچ‌پیچ، پیچ‌پیچ و درگوشی حرف زدن‌ها، بابام، زن بابام، همسایه‌ها و تاوش ناگزیر با نور شمع و تعزیت و جادو که از خیال تو بیرون بیایم! اما من همه چشم

بودم برای دیدن تو و گوش برای شنیدن تو. اما دستی نبود تا آن هاله و حجاب که تو را در خود گرفته و پنهان کرده بود پس بزنم. تو را ببینم و با تو حرف بزنم. مگر قرارمان نبود اگر از هم دور افتادیم ماه آینه ما باشد؟ تو هم مرا مقصر می‌دانستی؟
دلَم می‌خواست تا ابد او دهان باشد و من گوش. سکوتش مرا به صحبت دعوت کرد.
سیگاری آتش زدَم و گفتم:

- هر شب در باریکه‌ی نور مهتاب که کف سلول می‌افتاد، می‌آویختم و پیش تو می‌آمدم. تو سکوت بودی. نوازش زخم‌های تنم بودی. تحمل دردها و شکنجه‌های روحم بودی.

ماه دوباره پشت ململ ابر پنهان شد و ابر روی چشمه باریدن گرفت.
- درد تو را حس کردم، با عذابت درد کشیدم اما من طعمه‌ی دام برای تو بودم.
- دامی نبود اگر ما خواستیم از میان مدعیان جان گذر کنیم.
- چو انداخته بودند که تو به بهانه دیدن من می‌خواستی پدرم را ترور کنی!
به تلخندی گفتم: «به خیال خودشان به بهانه‌ی دل‌سوزی قصد خراب کردن ما را داشتند.»

- و به این بهانه دست از سرت برنداشتند.
- آن‌ها دوست داشتند دنبال همدست و اسلحه بگردند.
- کدام همدست! این‌ها دروغی است تا کسی نگوید دختر احمدی معشوقش را شب در خانه پنهان کرده!

- هر بار که این را از زبان من می‌شنیدند شکنجه‌ها بیشتر و سخت‌تر می‌شد.
آنا بالاپوشش را سخت دور شانه‌هایش پیچید و به پیش پایش خیره شد.
- آن‌ها داستان هیچ عشقی را باور ندارند. آن‌ها خواستند جای عشق را با نفرت عوض کنند. وگرنه درک این که کشتن پدر تو یک داستان‌سرایی بیش نبوده برای آن‌ها خیلی سخت نبود، این همه آدم را از چهارگوشه کشور دستگیر کرده بودند، اگر این

داستان واقعیت داشت بالاخره یک نفر در میان این همه بازداشتی نبود که علیه من اعتراف کند؟

- وقتی شنیدی من ازدواج کردم چه فکری کردی؟

- هیچ!

- فکر نکردی به تو و عشقمان خیانت کردم؟

- نه. این فکر را نکردم، اگر غیر از این بود جای تعجب داشت.

- چرا تعجب؟

- که چرا این همه سال پای یک خیال بنشینم.

- شاید فکر کردی ازدواج من سنگی بر گور عشقی است که جز خاطره‌ای از آن نمانده!

- اگر خاطره هم بود برگشتم به این شهر به بهانه‌ی زنده کردن همین خاطره شیرین است. حتی اگر یک خیال، یا توهم بیشتر از آن نمانده باشد.

آنا مدتی به عکس ماه در روی آب خیره شد، سپس رو به من گفت:

- در تمام این سال‌ها منتظرت بودم.

سرم را تکان دادم و گفتم ولی تو الان دیگر شوهر داری!

- آن‌ها شوهرم دادند که هم خودشان باور کنند و هم به بقیه مردم بباوراندند که دیگر همه چیز تمام شده و داستان دلدادگی من و تو را با مستی لجن توطئه و بهتان پوشانده‌اند تا از خاطره مردم بیرون برود. چرا باید کسی باور می‌کرد حتی در خانه و خانواده کسی مانند سروان احمدی چنین عشقی رخنه کرده باشد! پدرم داشت می‌مرد. قانقاریا گرفته بود، از زخمی که در رکاب امیراحمدی به او وارد شده بود. خودش فهمیده بود رفتنی است. پس باید دم آخری سر مرا به سامان رسانده باشد. پسریکی از سرشناس‌های شهر را برای ازدواج با من برگزید تا به خیال خودش موقع مرگ سر راحت زمین بگذارد.

سیگار دیگری گیراندم و گفتم: «شوهرت داستان ما را می‌دانست؟»

آنا سر تکان داد و با لبخند گفت: «ما که رسوای شهر بودیم، کسی بود که داستان ما را نداند؟ اما چیزی را که شاید نمی دانست به او گفتم.» سکوت شد. عکس ماه در سایه ابرها که به او نزدیک می شدند روی آب می لرزید. - گفتم هنوز عاشق تو هستم و حتی اگر تو هیچ گاه برنگردی عاشق تو می مانم.

تندبادی برخاست و زود آرام گرفت. پرسنده نگاهش کردم. آنا زمزمه کرد:

- چیزی نگفت. آدم بردبار و شکیبایی است. شاید خیال می کرد به تدریج عاشق او می شوم یا دست کم زندگی زناشویی با او را می پذیرم. اما...

- اما چه؟

- خودش فهمید که هیچ گاه تسلیم او نمی شوم. از آن به بعد حفظ ظاهر می کردیم.

- وقتی من برگشتم...؟

- فهمید که دیگر همه چیز تمام شده.

- خب؟

- امروز از هم جدا شدیم.

نفس عمیقی کشیدم.

- باور نکردی که گفتم تا قیامت چشم به راهت می مانم!

سرم را در دو دستم گرفتم و گفتم: «جهنم را در آرزوی قیامت از سر گذراندم.»

- حالا قیامت است!

- حالا قیامت است.

باد نرم که آغاز شده بود شدت می گرفت. باران سر باریدن گذاشته بود و قطره های درشت باران بهاری در آب فرو می افتادند و اندکی بعد به سطح آب بر می گشتند و دایره های کوچکی تو در تو روی آب درست می کردند و دایره ها را جریان آب می برد و دوباره قطره های بعدی فرو می چکیدند. ابرها در آسمان تندتر در پی هم می دویدند و گاه ماه در پشت ابرها پنهان می شد و گاه خودی نشان می داد و به ما سرک می کشید.

پرده‌ی مه سبک سبک از چشمه جوشید و روی برکه دامن گسترد و ما را در خود پنهان کرد.

فریبرز مسعودی

۱۰ مهر ۹۹

e-book

و دیگر هیچ نگفت!

نه شب بود نه روز، چهل شبانه روز آسمان یک سره باریده بود. جوی‌ها از انبوهی جنگل‌ها در کوه‌پایه‌ها رسته در فراخنای جلگه از نفس افتاده راهی به دریا نیافته از بس که دریا لبریز از آب بود، به کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر پس رانده شده، خط افق کرانه دریا و آسمان یکی شده بود تا صیادان به دریازده راه‌گم کرده سرگشته در دریاها بگردند و زن‌ها و کودکان صیادان بر سر شیروانی خانه‌ها از دور دست‌ها هر شب و سایه‌ای را به انتظار آن‌ها بنشینند. ماهی‌ها و خرچنگ‌ها در جستجوی غذا به جنازه‌های غوطه‌ور و پاهای آماس کرده از بس در آب مانده آدم‌ها نوک می‌زدند. هوای خیس اسفنجی مالا مال از آب بود و به تن زمین چسبیده، و قطره‌های باران که از ابرها راهی به زمین نمی‌جستند سرگردان در هوا مانده بودند. ایران دخت روی شیروانی خانه که قایق چپه شده‌ای را می‌مانست از آب بیرون زده ایستاده و ماهی‌های ریز و خرچنگ‌ها به پاهایش که تا زانو در آب بود تک می‌زدند. دسته‌ای پرنده مهاجر در میان ابرها شناکنان به سمت جنوب می‌رفتند. ایران دخت به آهستگی دست‌هایش را از هم گشود و در ابر آماس کرده شناور شد. از فراز شیروانی‌ها و درختان توسکا گذشت و در میان مه و قطره‌های باران که در هوا معلق مانده بودند دور شد و دور شد و با موهای خزه‌وار بافته به هم به سان لکه‌ای تیره در سینه آسمان خاکستری فرو رفت و من مانده در انبوهی کتاب‌های سرگردان بر روی آب‌های تیره و جنازه‌های معلق و خرچنگ‌ها و ماهی‌ها که بیهوده دست‌وپا می‌زدم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. زن جوان همسایه دست پسر کوچکش را گرفته بی‌توجه به من شناکنان از کنارم گذشتند. پسرک کیف مدرسه‌اش را دنبال خودش می‌کشید. هرچه فریاد می‌زدم

فقط صدای قل قل از دهانم بیرون می‌آمد که هیچ‌کس آن را نمی‌شنید. بیهوده درون آب تقلا می‌کردم، از تاب و توان افتاده خودم را در آب رها کردم. فرسنگ‌ها در زیر آب‌های باستانی، هزاران ستاره در عمق تاریکی ظلمانی می‌درخشیدند و در میان آن‌ها دو چشمه‌ی سبز زمرد فام، درخشید، جوشید و بی‌اعتنا از لای انگشتانم سر خورد و در تیرگی گم شد. ستاره‌ها هزاران چشم شدند و حشت‌زده به سیاهی وق زده، عضلاتم در آن سرمای تاریک قطبی از کار افتادند، دو ستون نور سبز پشت پلک‌هایم چسبیده و آن‌ها را مثل مته سوراخ می‌کردند. فریاد می‌زدم اما صدایم فریاد زیر آب بود. نفس بیخ‌گلویم گیر کرده بود. چشم‌هایم را گشودم، ناریا به صورتم زل زده بود. روی تخت نیم‌خیز شدم. نفسم پایین نمی‌رفت و همان وسط‌ها گیر کرده بود. چند بار با مشت به سینه‌ام زدم تا نفسم بالا آمد. دور و برم را نگاه کردم. در تاریک‌ترین اتاق، رختخواب ایران‌دخت دست نخورده دیده می‌شد. لب تخت نشستم، کف پاهایم را روی موزاییک‌های خنک کف اتاق گذاشتم و سرم را بین دو دست گرفته به صدای قلبم که در شقیقه‌هایم می‌زد گوش کردم. چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. برخاستم و در راهرو در پرتو نور کمی که از لای پرده‌ی پنجره تو می‌زد به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت دو و نیم بود. روی نیمکت کنار پنجره چند کتاب بیشتر رمان افتاده، و چندتایی هم نامرتب روی طبقه‌های قفسه فکسنی که با تکه‌های ام‌دی‌اف روی دیوار بالای نیمکت برای کتاب‌های ایران‌دخت سر هم کرده بودم ریخته بود. بقیه نبودند، بال‌پ‌تاپ و گوشی و مسواکش. دهانم تا بیخ گلو خشک بود و تلخ مثل زهرمار. ته راهرو در پاگردی که از آن به جای آشپزخانه استفاده می‌کردیم شیر آب ظرف‌شویی را باز کردم و ماندم تا کمی برود شاید خنک‌تر بشود، به قفسه‌ای که ظرف‌های شسته را می‌گذاشتیم نگاه کردم. لیوانش هنوز از قلاب قفسه آویزان بود.

شب پشت پنجره ورم کرده، سیاهی چون قیر از درز شیشه‌ها و لته‌های پنجره به درون نفوذ کرده روی هری باریک جلو پنجره ریخته و کمی از آن کف راهرو چکه کرده

بود. شب ناریا در تاریکی به سویم آمد و خودش را به پاهایم مالید. گیج و خسته ایستادم. شروع کرد به ترسیم بی‌نهایت‌هایی در گرد پاهایم و سپس رو به پنجره ایستاد و به تاریکی زل زد. فردا اول مهر بود با این همه تابستان پا پس نگذاشته و گرمای آن روی تن شهر باقی بود هنوز. ناریا با صدای گرفته میو کرد. پرده را از جلو پنجره کنار زد و لته پنجره را که همیشه گیر می‌کرد با فشار دست باز کردم. شب به درون خانه هجوم آورد و تا زیر طاق را پر کرد. ناریا نرم و چابک روی هره‌ی باریک پنجره جهید. دست‌هایش را جلوش جفت کرد و روی پاهای عقبش نشست و به شب که روی بهارستان خیمه زده بود زل زد و دمش را که از هره پنجره آویزان مانده بود با مکئی منظم پاندول وار تکان می‌داد.

صدای همه‌می جمعیت در خیابان و میدان! اول کم و پراکنده، بعد هوهو و هیاهو بالا می‌گیرد و صدای تفنگ‌ها و تپانچه‌ها که شلیک می‌شوند و غرش توپ که تن شهر را به لرزه درمی‌آورد و فریادهایی که خاموشی می‌گیرند! تند می‌روم به سمت پنجره. ناریا هنوز روی هره‌ی پنجره نشسته به بیرون چشم دوخته، حرکات پاندولی دمش تندتر شده. کسانی در میدان پشت توپی که روبه‌روی مجلس کارگذاشته شده ایستاده‌اند. جماعتی دیگر از سمت سرچشمه هروله‌کنان جسم خون‌آلودی را پیچیده در پرچم شیر و خورشید از جلو سردر مجلس عبور می‌دهند. مردهای ریشو زیر مجسمه‌ی بزرگ و غول‌آسای لیاخوف خیمه زده و بلند بلند با هم گفتگو می‌کنند و قهقهه می‌زنند. ناگهان یکی از آن‌ها به سوی پنجره برمی‌گردد و مرا نشان می‌دهد. از پشت پنجره کنار می‌کشم. هنوز تک‌وتوک صدای تیر تفنگ از پشت دیوارهای فروریخته مجلس شنیده می‌شود. کسی هراسان به در می‌کوبد. قلبم تند می‌تپد. ناریا به سمت در می‌دود. روی دو پا ایستاده و سعی می‌کند با چنگال‌های تیزش دستگیره در را بگیرد اما قدش نمی‌رسد و چنگال‌هایش چوب در را می‌خراشد. انگار کسی دارد در را از پاشنه در می‌آورد. به سمت در می‌روم، در زدن لحظه‌ای قطع نمی‌شود. دستگیره را می‌پیچانم و در را باز می‌کنم. ایران دخت هراسان خودش را به درون خانه

می‌اندازد. چند مرد از دنبالش به خانه می‌ریزند. یکی از آن‌ها در گیس‌های بلند ایران‌دخت که در هوا می‌رقصند چنگ می‌اندازد و او را با صورت روی زمین می‌خواباند. سپس چند نفری او را از روی زمین بلند می‌کنند و روی دوش بیرون می‌برند. ناریا دنبال ایران‌دخت و مردها به راه‌پله می‌دود. پاهای سنگی من به زمین چسبیده‌اند.

تنم خیس عرق است. از روی نیمکت نیم‌خیز ساعت را نگاه کردم. عقربه‌ها به سه نزدیک شده بودند. سنگینی هوا روی سینه‌ام فشار می‌آورد. لای در را باز کردم تا هوا از راه پله که خنک‌تر است به درون بیاید. نرده‌ها مثل دو مار با انحنای زیبایی دور پله‌ها پیچیده و تا بالا رفته بودند. از پنجره‌های آن سوی راهرو نور خیابان به درون می‌تابید. در واحد بغلی زن جوانی با پسری هشت، نه ساله زندگی می‌کردند و سرایدار افغانستانی با زن و دو بچه‌ی قد و نیم‌قد زیر واحد ما در طبقه همکف در اتاقکی می‌لولیدند. بقیه همسایه‌ها را نمی‌شناختم. با پای برهنه به راهرو که به دقت جارو و لته کشیده شده بود رفتم. پنجره‌ی کوچک پاگرد را گشودم تا کمی هوا تو بیاید، ولی هوا روی خودش ماسیده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. از آنجا میدان بهارستان عرق نور و سکوت دیده می‌شد. یک توپ قدیمی در گوشه میدان ساختمان آجری مجلس را نشانه رفته بود. فواره‌های دور آب‌نما آب به رنگ قرمز و سفید و سبز را به هوا می‌افشانند.

فردا باید به دبیرستان سعادت‌آباد می‌رفتم. دو روز برایم کلاس گذاشته بودند. زنگ اول و دوم. برای من تازه‌کار پر بدک نبود! به کلی خوابم پریده بود. به آپارتمان برگشتم. شلوار و تی شرت پوشیدم. کلید آپارتمان را برداشتم و از خانه بیرون زدم. دور میدان از آن همه ازدحام و هیاهوی ماشین‌ها و آدم‌های روز هیچ خبری نبود. از سنگفرش خیابان گذشتم و از روی زنجیر پت و پهن و سنگینی که دور میدان گاه کشیده بودند رد شدم و لبه‌ی سنگی آب‌نما نشستم. در آنجا هوا کمی خنکی می‌زد. ماشینی با سرعت بدون آنکه میدان را دور بزند از جمهوری به سرچشمه پیچید. گلدسته‌های

مسجد سپهسالار در سایه روشن چراغ‌های خیابان هیبت ترسناکی داشتند. یک پژو ۴۰۵ سیاه به آهستگی نزدیک شد. راننده با سر تراشیده به من نگاه می‌کرد. کسی که در تاریکی کنار دست راننده نشسته بود گردن کشید و پرسید: «اینجا چکار داری؟» دست‌هایم را باز کردم و گفتم: «هیچ کار!» صدا گفت: «خانه نداری؟ این وقت شب بیرون چکار می‌کنی؟!»

به ساختمان آجر بهمنی سوک میدان اشاره کردم و گفتم: «آنجا! خانه‌ی من آن جاست.» صدا گفت: «پس برو خانه‌ات. اینجا نیست! مگر نمی‌دانی این وقت شب نباید اینجا پرسه بزنی؟!»

از روی لبه‌ی سنگی آب‌نما بلند شدم و بدون این که به ماشین ۴۰۵ و سرنشین‌هایش نگاه کنم یله کردم به سمت سرچشمه. ماشین پایه‌پای من می‌آمد. صدا با تحکم گفت: «مگر نگفتی خانه‌ات آنجاست، پس چرا این طرفی میری؟!»

همان‌طور که سلانه سلانه می‌رفتم بدون این که به ماشین نگاه کنم گفتم: «می‌روم سه راه سرچشمه سیگار بگیرم!» از جلو مسجد سپهسالار گذشتم. سیگارفروش بساطش را جمع کرده بود. کمی پایه‌پا کردم و به سمت خانه برگشتم. از پیچ میدان ۴۰۵ مشکی که جلو در خانه با چراغ‌های روشن ایستاده بود، دیده می‌شد. جلو در که رسیدم بی‌اعتنا به سرنشین‌های ۴۰۵ کلید را از جیبم درآوردم و پیش از این که کلید را در سوراخ قفل فرو کنم صدا از درون ماشین بلند شد: «آقا! بیا!» راننده بود. به آرامی به سمت ماشین رفتم. دستی با یک پاکت سیگار باز شده از پنجره بیرون آمد. بیا! یکی دو نخ بردار تا صبح خماری نکشی. با تردید به دست و سیگار نگاه کردم. گفتم: «مرسی. از این سیگارها نمی‌کشم.»

والعصر، ان الانسان لفي خسر، الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات، و تواصلوا بالحق و تواصلوا بالصبر

سرم سنگینی می‌کرد و تنم مثل کوره می‌سوخت. پاشنه‌ی سرم را به پشتی سخت صندلی اتوبوس تکیه داده بودم. اتوبوس از خیابان آزادی به خیابان والعصر پیچید. در ایستگاه والعصر مسافرها خواب‌آلود پله‌ها را بالا آمدند. صندلی‌های خالی پر شدند و چند نفری سر پا ماندند. اتوبوس به زحمت از جا کنده شد و قارقارکنان سینه‌کش خیابان را گرفت و بالا رفت. بلند شدم تا جایم را به پیرمردی که بالای سرم ایستاده بود بدهم. تعارف کردم، پیرمرد نشست. کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم و از میله آویزان شدم. در میان زن‌های ته اتوبوس چشمم به زن همسایه و پسر بچه‌اش افتاد. پسر بچه هم مرا دید و لب‌هایش به خنده باز شد. زن جوان همسایه اخم‌آلود از شیشه به ساختمان‌های عبوس خاکستری که تندتند از کنار اتوبوس رد می‌شدند نگاه می‌کرد. لب‌خندی به پسر بچه زدم و رویم را برگرداندم. زن جوان از همسایه‌ها کناره می‌گرفت و با من در راه‌پله سلامی و علیکی و با پسر بچه خوش و بشی داشتیم. مسافری در ایستگاه پیاده شد و من یک ردیف عقب‌تر دوباره نشستم. اتوبوس توی اتوبان پارک‌وی که افتاد دور گرفت. از بی‌خوابی دیشب پلک‌هایم روی هم افتاد و خوابم برد.

مادر آرام‌شانه‌ام را تکان داد و گفت: «پاشو! پاشو رسیدیم. سایه‌ی دکل گنده‌ی چرخ فلک و دایناسور لوناپارک تا ایستگاه اتوبوس کشیده شده بودند. خمیازه‌کشان پرسیدم: «کی می‌ریم چرخ فلک سوار بشیم؟» مادر گفت: «یک روز عصر با بابا می‌ایم، صبح‌ها تعطیله.» مادر دستش را پشتش گذاشته بود تا از پله‌های اتوبوس پایین بروم. پرسیدم: «بابا کی می‌آد؟» جواب نداد. از پله‌ها پایین آمدیم. توی خیابان کنار اتوبوس ایستادم. مادر دستم را گرفت و همراه خیلی از زن‌ها و بچه‌های دیگر به سوی در نرده‌ای محوطه بتونی رفتیم. دوباره پرسیدم: «بابا کی می‌آد؟» مادر گرم سلام و احوالپرسی با بقیه شد و همراه جمعیت داخل محوطه خشک و بتونی شدیم. در محوطه تا مادر دستم را ول کرد با بچه‌های دیگر شروع به دویدن و بالا پایین پریدن

کردیم. سفره‌های کوچک و بساط‌های چای این گوشه و آن گوشه‌ی محوطه طیار می‌شد. مادرها بچه‌ها را صدا می‌زدند و لقمه‌های نان و پنیر را کف دست‌مان می‌گذاشتند. مادر آرش کیک تولد او را آورده بود و به هر کدام از ما یک تکه‌ی کوچک کیک تولد رسید. گرم بازی شده بودیم که مادرم صدایم زد. «بدو، بدو، بیا! نوبت ماست! مینی‌بوس آمده!» هر وقت می‌خواستیم سوار مینی‌بوس بشویم مادر پریشان و دستپاچه می‌شد. ولی برعکس من مینی‌بوس سواری را دوست داشتم به خصوص وقتی از پیچ جاده می‌گذشت و در سراسیمگی ول می‌شد دلم هری می‌ریخت و پشت آن بی‌اختیار با بچه‌های دیگر بلند می‌خندیدیم. مادرها به بچه‌ها تشر می‌زدند و چهره‌ی بزرگ‌ترها پر از تشویش و نگرانی می‌شد. جلو در سالن که پیاده شدیم صدای دعوا و پرخاش می‌آمد. حاجی کربلایی فریاد می‌کشید و دوزن جیغ و داد می‌زدند. چادر یکی از زن‌ها که جوان‌تر بود از سرش افتاد و زلف‌های شانه‌زده و براقش بیرون ریخت. خانواده‌ها جمع شدند، غانله بالا گرفت، چند مرد مسن زن‌ها را آرام می‌کردند و پیرمردی سعی می‌کرد کربلایی را آرام کند؛ اما کربلایی داد زد: «ملاقاتی ندارند. بی سروصدا مثل بچه آدم برگردند. مهم نیست از کجا آمده‌اند!» مادر دست مرا گرفت و از لای جمعیت کشید توی سالن که هوای آن همیشه خفه و سرد بود. در گوشه‌ی خلوتی کنار دیوار ایستادیم. مادر لباس‌های مرا تندتند و چندباره مرتب کرد. با انگشت‌های نازک و بلندش موهایم را شانه زد. یقه‌ی پیراهنم را صاف کرد. چند لحظه به صورتم خیره شد، پلک‌هایم سرخ شدند. نم گوشه‌ی چشم‌هایم را با دم‌روسریش گرفت. چادرش را جلو کشید، ترسیدم مثل دفعه پیش اشکش یک‌هوا راه بیفتد. وقتی چادرش را کنار برد خوشگل‌تر شده بود. لب‌هایم را رژ کم‌رنگی زده بود. دوباره به من نگاه کرد و یواشکی به من چشمک زد. اتوبوس که در ایستگاه ایستاد، برگشتم ته اتوبوس را نگاه کردم. زن جوان همسایه و پسر بچه پیاده شدند و در جهت اتوبوس حرکت کردند. اتوبوس از جا کنده شد. زن همسایه و پسر بچه توی ایستگاه اتوبوس‌های اوین جا ماندند.

شب روی شهر سایه انداخته بود. در آپارتمان را باز کردم، چشم‌های ناریا در تاریکی می‌درخشید. به کل او را فراموش کرده بودم. کیفم را زمین گذاشتم و دولا شدم و او را بغل کردم. در تاریکی پایم به چیزی گرفت. ناریا پنجول‌هایش را در سینه‌ام فرو برد. او را عقب بردم و تقصیرکارانه گفتم: «وای چی شده؟ عصبانی شدی؟ ببخشید. ایران‌دخت به کل حواسم را پرت کرده.» چراغ را روشن کردم. «خب بینم حتما غذا هم نداری.» کنار ظرف خالی‌غذایش او را زمین گذاشتم. توی ظرفش غذا ریختم و آب توی آبخوری را عوض کردم. ناریا با اشتها مشغول غذا خوردن شد، خاکش را تمیز کردم و به سمت پنجره رفتم و لته‌ی در را که گیر می‌کرد به ضرب کشیدم. لته‌ی در با جیغی باز شد. هیاهوی خیابان تو زد. پرده را کنار زدم و با خستگی روی نیمکت نشستم و به خیابان و انبوه ماشین‌ها و آدم‌هایی که در یکدیگر می‌لولیدند نگاه کردم. هیچ‌جا ردی از ایران‌دخت پیدا نکرده بودم. مشکل این بود که هر جا می‌رفتم اولین چیزی که می‌پرسیدند نسبت من و ایران‌دخت بود که من بسته به موقعیت داستانی سر هم می‌کردم. مطمئن نبودم که مرا دست‌به‌سر می‌کنند یا نه. اول به دانشگاه و خوابگاه سر زدم، بعد به خانه‌ی چندتا از دوستانش، ولی هیچ‌کس از او خبری نداشت. توی راهرو رفتم و کنار پنجره سیگاری دود کردم. زن سرایدار بیرون آمد، بسته‌ای دستش بود. سلام کرد و گفت: «این را پیک آورد برای ایران‌دخت خانم. خانه نبودند سپردند به من.»

گفتم: «مرسی و بسته را گرفتم.» زن سرایدار پابه‌پا کرد. منتظر بود خبری از ایران‌دخت بگیرد. گفتم: «نیامده.» گفت: «آها.» و به سیگارم اشاره کرد: «وقتی ایران‌دخت خانم هم خانه نیست باز هم بیرون سیگار می‌کشید؟»

گفتم: «به خاطر ناریا. دود سیگار برایش بد است.» زن سرایدار خنده‌ی ریزی کرد و رفت. سکوت و سکون شب رفته‌رفته روی میدان‌گاهی آوار می‌شد. پنجره را بستم و به آپارتمان برگشتم و روی تخت در تاریکی اتاق دراز کشیدم.

پس از ملاقات کابینی ما را از در کوچکی به سالن بزرگی بردند که پدرها جمع شده بودند. نگاه کردم تا پدرم را در میان آن همه مرد رنگ‌پریده استخوانی پیدا کردم و به طرفش دویدم و خودم را در آغوشش پرت کردم. ایران‌دخت ترسیده بود و جیغ می‌کشید و می‌خواست پیش مادرش برگردد. پدر سرم را بوسید و با دست‌هایش مرا دور نگه داشت و نگاه کرد. صورتش پر از خنده شد.

- موهات را کوتاه کردی؟

با کم‌رویی سرم را تکان دادم. پدر سرتا پایم را برانداز کرد و گفت:

- خب بینم چی خریدی؟ هوم به‌به کنفش نو، پیرهن نو، شلوار نو! مامانت چقدر پول داره!

سرم را پایین انداخته بودم. پدر پرسید: «کیف هم خریدی؟» آهسته گفتم: «بله!» پدر دستی به موهایم کشید و دور و برش را پایید. چند نفر از عموها ما را دوره کردند. «به‌به آقا نیما! چه بزرگ شدی؟ امروز به جای مدرسه ما اینجا اول مهر برات جشن گرفتیم.» در همین فاصله پدرم یک دفترچه کوچک را که با کاغذهای خیلی نازکی درست شده بود کف دستم گذاشت و گفت: «این هم کادوی من. ببخشید که اینجا سواد داشتن قدغنه. این را قایم کن آن‌ها نینند.» بعد دفترچه را از لای دکمه لباسم سر داد زیر پیراهنم.

موقع برگشتن سوار اتوبوس شده بودیم. ایران‌دخت سرش را روی زانوی مادرش گذاشته بود. من صورتم را زیر چادر مادر قایم می‌کردم و ناگهان سرم را بیرون می‌آوردم و او از خنده ریسه می‌رفت. اتوبوس که نگه داشت، پیاده شدیم. گوشه‌ی چادر مادر را گرفتم و ذوق زده پرسیدم: «کجا داریم می‌رویم؟» مادر لنگ ابرویش

را بالا انداخت و گفت: «چون بچه‌های خوبی بودید و تو اتوبوس با هم بازی کردید ناهار می‌رویم... کجا؟» گفتم: «خانه خاله!» مادر گفت: «آفرین!» من و ایران‌دخت فریاد شادی سر دادیم و خندیدیم. از خیابان باریک و خیلی شلوغ رد شدیم. مادر و خاله رخسار داخل مغازه میوه‌فروشی رفتند و برای ما هم زالزالک خریدند. سر کوچه که رسیدیم ایران‌دخت دست مرا گرفت و گفت: «بریم پیشی منو ببینیم!» من که خیلی مشتاق بودم دستم را از توی دست مادرم کشیدم و دوتایی تا خانه دویدیم. ایران‌دخت از توی انباری کوچک کنار حیاط بچه‌گره گل باقالی شیرخوری را در بغل گرفت و آمد. دوتایی لب ایوان نشستیم. پیشی گل باقالی خیلی کوچک بود و با صدای خیلی نازکی یک بند میو میو می‌کرد. خاله رخسار کمی شیر در نعلبکی ریخت و به من داد و گفت: «بیا! این را بذارید جلوش بخورد. حیوونکی گرسنه است.» مادرم تا پیشی را دید صدایش را نازک کرد و گفت: «آخی چه پیشی نازی؟» و رو به ایران‌دخت ادامه داد: «ولی تو خودت از این نازتری ها!» و با انگشت روی دماغ ایران‌دخت زد و گفت: «این را از کجا آوردی؟»

ایران‌دخت با آب و تاب تعریف کرد که مامانش تو انباری ما بچه گذاشته بود؛ و با انگشت‌هایش نشان داد: «چهار تا». خاله رخسار گفت: «مامانش این‌ها را زاییده بود.» ایران‌دخت گفت: «آره. مامانش تو انباری ما بچه زاییده بود. ما برایشان شیر بردیم. من و مامانم شیر می‌بردیم تو انباری می‌گذاشتیم تا پیشی‌ها بخورند. بعد یک روز مامانش آن سه تا را برد ولی این را جا گذاشت.» مادرم چادرش را که روی شانیه‌هایش افتاده بود از پشت جمع کرد و از روی شانیه‌هایش برداشت و گوشه‌ی ایوان انداخت و پرسید: «مامانش چه جوری بردشون؟» ایران‌دخت دندان‌های سفید و ریزش را روی هم فشار داد و گفت: «این جوری با دندان‌هاش گردن‌شان را می‌گرفت و یکی‌یکی از درخت می‌برد بالا.» ایران‌دخت درخت توی حیاط را نشان داد و گفت: «بعد از آنجا پرید روی آن شاخه و پرید روی دیوار و رفت.»

مادرم پرسید: «وا! پس چرا این یکی را نبرد؟»

ایران دخت با خنده‌ی شیطنت‌آمیزی گفت: «این را برای من گذاشته.» سپس پیشی را برداشت و در دامنش گذاشت. مادرم گفت: «اگر یک روز بیاد دنبال بچه‌اش چکار می‌کنی؟ می‌دهی ببرش؟» ایران دخت فکر کرد و گفت: «مامانش گم شده! دیگه نمی‌آد!»

بعد از ناهار داشتم برای ایران دخت نقاشی می‌کشیدم. مادر به بالش تکیه داده، پاهایش را دراز کرده بود و چادرش را روی پاهایش کشیده و با خاله آرام آرام صحبت می‌کردند. صدای زنگ در آمد. خاله رفت در را باز کند. چند لحظه بعد صدای گفتگوی خاله رخسار با یک مرد از پشت در آمد. مادر چادر را از روی پاهایش جمع کرد و آن را گلوله کرد و کنارش گذاشت. در باز شد و یک پیرمرد یا الله گفت و داخل اتاق شد. ایران دخت با شنیدن صدای یا الله از جا پرید و گفت: «وای بابابزرگ!» مادر بلند شد و به پیرمرد سلام کرد. ایران دخت خودش را در بغل بابابزرگ انداخت. پیرمرد با مادرم که هنوز سرپا ایستاده بود سلام احوالپرسی کرد، خاله ساک بابابزرگ را گرفت و برد توی اتاق گذاشت و همگی دور هم توی ایوان نشستند. مادر به آشپزخانه که در آن گوشه‌ی ایوان باز می‌شد رفت. بابابزرگ ایران دخت همان‌طور که با انگشت‌های کلفت و درشتش موهای صاف و روشن ایران دخت را نوازش می‌کرد از خاله پرسید: «خب چشمت روشن. حال شوهرت خوب بود؟» خاله رخسار گفت: «آره خوب بود. از همیشه سرحال‌تر بود. سراغ شما و مامان را گرفت. به عزیز و نسرين هم خیلی سلام رساند.» بابا بزرگ سر تکان داد و زیر لب گفت: «خدا را شکر.»

خاله به پدر بزرگ نگاه کرد و با دودلی گفت: «ملاقات امروز بود بابا!» بابابزرگ سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: «می‌دانستم. خواستیم تنهایی با شوهرتان خلوت کنید. شاید حرفی داشته باشید...» و دهانش را توی گردن ایران دخت برد و او را قلقلک داد. ایران دخت خندید. خاله رخسار خنده‌ی شرمگینی کرد و پرسید: «مامان چطور است؟ بهتر است؟»

بابابزرگ گفت: «همان جور که بود. از جا که تکان نمی خورد. نه حرف می زند نه غذا می خورد.» خاله رخسار گفت: «کاش می شد می آوردیدش ملاقات. سالی یکی دو بار را به مادرها که مریضند ملاقات حضوری می دهند. اگر بدانم می آید برایش تقاضای ملاقات حضوری می کنم.»

بابابزرگ ایران دخت گفت: «می دانم عروس گلم، از این می ترسم که بعد از ملاقات حالش بدتر بشه، یا این که تا اینجا بیارمش ولی ملاقات حضوری ندهند. کار اینها که حساب کتاب ندارد.»

مادرم با سینی چای آمد و به بابابزرگ و خاله چای تعارف کرد. خاله گفت: «وای نرگس جان شرمنده، تو زحمت افتادی.» مادرم دو تا چای کوچک هم جلو من و ایران دخت گذاشت. خاله رخسار به مادرم اشاره کرد و گفت: «نرگس یک دکتر می شناسد، می گوید خیلی دکتر خوبی ست. البته می دانم درد اینها چی است ولی شاید پیش این ببریم آفاقه کند.»

بابابزرگ گفت: «چی بگم! ما که کوتاهی نکردیم. پیش هر دکتری که می شناختیم یا به ما معرفی کردند رفتیم. همه یک حرف می زنند.» مادر گفت: «درست است بابا، ولی این دکتر توی همین بیمارستانی که من کار می کنم هفته ای یک بار برای ویزیت می آید. روانشناس خوبی ست. به ما هم محبت دارد. از بچه های خودمان بوده!» بابابزرگ گفت: «همینها بچه های ما را به این راه کشاندند و بدبخت شان کردند. حالا خودشان دارند راست راست می گردند.» مادرم چیزی نگفت. خاله رخسار گفت:

- بابا! ماشالله یک جوری می گید که انگار بچه های ما واقعا بچه بودند. عزت سی سالش است!

بابابزرگ گفت: «مادر این چیزا حالیش نمی شود. تو حیاط نمی رود، می گوید بچه ی من رنگ آفتاب نمی بیند من بروم تو آفتاب! غذا نمی خورد می گوید به بچه ی من غذا نمی دهند من کوفت بخورم. روی زمین بدون تشک می خوابد می گوید بچه ی من

جا نیست بخوابد من روی رختخواب نرم و گرم بخوابم؟» ناگهان صدای بابابزرگ در گلویش شکست. کف دستش را روی سر ایران دخت گذاشت و بغض آلود گفت: «پوست و استخوان شده. آن دفعه که من چهره‌ی رنگ پریده عزت را دیدم... شانه‌های افتاده‌اش... با خودم گفتم همان بهتر که مادرش بچه‌اش را این جور نبیند! دندان سالم توی دهان عزت نمانده.» پیرمرد سرش را پایین انداخت. آرام بغل مادر سریدم. مادر سرش پایین بود و دستش را روی گل قالی می‌کشید. دستم را روی زانویش گذاشتم. قطره اشکی روی دستم چکید. به قطره اشک نگاه کردم که روی دستم می‌درخشید. دلم نیامد پاکش کنم. پس از مدتی سکوت خاله به بابابزرگ گفت: «چایی تان را بخورید. از دهن می‌افتد.» بابابزرگ استکان چایی را توی نعلبکی خالی کرد و یک حبه قند توی چایی زد و روی زبانش گذاشت و چای را از نعلبکی هورت کشید. بقیه چای را دوباره توی استکان برگرداند. مادرم گفت: «سرد شده بدید عوضش کنم!» بابابزرگ همان طور که چای را با استکان می‌خورد به مادر گفت: «دستت درد نکند. خوب است.» پس از خوردن چایی به مادرم گفت: «ببخشید ما مشغول این بچه شدیم و یادم رفت احوال آقا حسین را بپرسم. خوب بود الحمدالله؟» مادر سرش را تکان داد و گفت: «آره! بد نبود.» بابابزرگ ایران دخت نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «به سلامتی کی می‌آید! مادرم نم گوشه چشمانش را با کف دو دستش پاک کرد و آب دماغش را بالا کشید و گفت: «چی بگم؟ هیچی معلوم نیست!» بابابزرگ گفت: «ملی کشه؟» مادر و خاله سکوت کردند. بابابزرگ ادامه داد: «شوهرت را نصیحت کن. بگو لجبازی را بذاره کنار. اگر به جوانی خودش رحم نمی‌کند به تو و این بچه رحم کند. آنجا ماندن این بچه‌ها هیچ سودی به حال کسی نداره جز این که جوانی‌شان را تباہ کنند!»

مادرم گفت: «چکار کنند بابا؟ بعد از این همه سختی و شکنجه که خودشان و ما کشیدیم سرشان را ببندازند پایین و بگویند غلط کردیم، توبه؟ اگر قرار بود این کار را

بکنند که از همان اول می‌کردند. دیگر این همه بدبختی نداشت! هم چوب را بخورند هم پیاز را! هم حبس بکشند هم توبه کنند؟»

بابابزرگ گفت: «خیال کردی من این چیزها را نمی‌دانم! من فکر شما را می‌کنم.» به ایران‌دخت اشاره کرد و گفت: این بچه پدر نمی‌خواهد؟» به من اشاره کرد و ادامه داد: «این بچه بابا نمی‌خواهد؟ درست است که تو ورخساره کار می‌کنی و به اندازه یک نان بخور و نمیر در می‌آوری اما نمی‌توانی برای این طفل‌ها هم پدر باشی هم مادر! پدر جای خود، مادر جای خود! شما شوهر نمی‌خواهید؟ سایه سر نمی‌خواهید؟»

خاله رخسار گفت: «چکار می‌شود کرد بابا! مگر دست ماست؟ ما دوست نداریم شوهرمان برگردد؟ کم دنبال‌مان حرف هست؟ برای ما هم خیلی سخت است برای یک لقمه نان برویم تو دهان گرگ! اما چه می‌شود کرد؟»

مادرم دنبال حرف خاله را گرفت و گفت: «نه ما نه شوهرهای ما تقصیری ندارند!» با دستش به بالا اشاره کرد و ادامه داد: «این حرف‌ها را باید به آن‌ها بگویند. توی همان دادگاه‌های خودشان حکم‌شان را گرفتند. ما که دادگاه و قاضی تعیین نکردیم. هرچی خواستند بریدند و دوختند. حالا که حکم‌شان تمام شده باید ول‌شان کنند هرکس برود سر خانه و زندگیش. توبه‌نامه نوشتن دیگر چه صیغه‌ای است!»

بابابزرگ ایران‌دخت را از روی زانویش پایین گذاشت و در حالی که بلند می‌شد گفت: «من که عقلم به جایی قد نمی‌دهد. ولی فقط یک چیز را می‌دانم و آن هم این است که آدم عاقل خودش را با شاخ گاو درگیر نمی‌کند. امیدوارم خدا گره از کار همه باز کند و خودش برای بچه‌های ما کاری بکند.» سپس بلند شد و از ایوان به حیاط رفت و دستش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدا خودت به این بچه‌های ما رحم کن این‌ها که رحم‌شان به خودشان نمی‌آید. به این بچه‌ها نگاه کن! نگذار این همه سختی بکشند.» و در حالی که بیرون می‌رفت زیر لبی زمزمه کرد: «زن‌ها بی‌شوهر پیر می‌شوند. بچه‌ها بی‌سایه پدر بزرگ می‌شوند، مردها بی‌...» و با شانه‌های افتاده

و سر به پایین انگار داشت روی موزاییک‌های کف حیاط دنبال چیزی می‌گشت آرام‌آرام به سمت در رفت. خاله رخساره دنبالش دوید. بابابزرگ در حیاط را باز کرد و از لای در بیرون سرید.

تمام روز راه رفته بودم. پاهایم دیگر به سختی بار تنم را می‌کشیدند و کف پاهایم در کفش زُرق‌زُرق می‌کردند. در میدان‌گاهی روی لبه‌ی سنگی آب‌نما نشستم، کفش‌ها و جوراب‌هایم را درآوردم و پاهایم را در آب فرو بردم. سرخی در تیرگی آب دوید و رفته‌رفته همه‌ی آب سرخ شد. فواره‌ها آب سرخ‌فام را به هوا پرتاب می‌کردند و باد آن را به شاخ و برگ درختان و باغچه و سنگفرش خیابان می‌پاشید. آب بالا و بالاتر آمد و از لبه‌ی سنگی آب‌نما به خیابان سرازیر شد و من کم‌کم سبکبار شناور در آب که دم به دم بالاتر می‌آمد به لب هره‌ی پنجره آپارتمانم رسیدم. پنجره را هل دادم، سیاهی قیرین شب همراه با آب سرخ داخل خانه شد، مثل کاردستی‌هایی که در مدرسه با شیشه جوهر و دواگلی و مرکب درست می‌کردیم. دو لوله‌ی سبز درخشان سیاهی قیرین را مثل مته سوراخ می‌کردند.

آه تویی ناریا؟ باز هم تنها ماندی! ببخش. ناریا خودش را به پاهایم که تا زانو در آب سرخ و از زانو به بالا در سیاهی شب قرار داشت مالید. او را دو دستی بلند کردم و در آغوش کشیدم و در گوشش گفتم: «از صبح دنبال ایران‌دخت گشتم. انگاری آب شده رفته تو زمین. ظاهراً هیچ‌کس خبری از او ندارد. تو هم دلت برای ایران‌دخت تنگ شده؟» ناریا دست و پا زد و از آغوش من به روی هره‌ی پنجره پرید و از آن‌جا بیرون لغزید و مرا دنبال خودش بر فراز شهر کشاند. از روی شبح سرخ و سیاه ساختمان آجری نیمه ویران مجلس که دو شیر بسیار بزرگ را با شمشیر آخته برای محافظت از آن بر دو سوی سردر گمارده بودند، گذشتیم. شط شب انبوهه خانه‌ها را در دو سوی کلاف خیابان‌ها و کوچه‌ها نشسته، با هم، با آدم‌هایش برده بود. صیحه‌ی کلاغی تنها

دوبار در چادر شب پیچید. خانه‌های تنگ کنار هم نشسته تنگ شدند و دشت سرخ‌گون شبخ مانند از پس سیاهی خودی نشان داد. کربلایی پشت به در روی چارپایه چمباتمه زده بود. به سمتش رفتم. نزدیک شدم. دست و پایم لرزیدند. کاسه‌ی چشم‌هایش تهی بودند. تن به رعشه افتاده‌ام جادوزده به دنبال ناریا به درون چشم‌خانه کربلایی خزید. چاهی لبریز از سیاهی و سرما. چاهی که نه بن داشت نه سر، نه بالا داشت نه پایین، بی‌زمان و بی‌مکان غوطه‌ور در سکون و سیاهی. چقدر گذشت نمی‌دانم تا چشم‌هایی را دیدم به تاریکی وق زده، چشمانی تهی به چشمان ماهی از آب بیرون افتاده مانند، و در میان آن همه یک جفت چشم سبز، شرربار که مثل مته سیاهی را می‌شکافت تا به من برسد. دستم را دراز کردم، در آن غلظت سیاهی آن چشم‌های سبز را با خود بکشم و سر بخوریم و از شکم پیچ در پیچ دایناسور گنده به بیرون، به دریای نور پرتاب بشویم.

روزهای ملاقات روزهای خوش‌گذرانی بود. آن روز را از مدرسه معاف بودم و پیش از ملاقات حسابی با بچه‌ها در لوناپارک بازی می‌کردیم و پس از ملاقات یا ما به خانه ایران‌دخت می‌رفتیم یا آن‌ها به خانه ما می‌آمدند و تا عصر بازی بود و خوراکی و گردش.

ولی آن روز با بقیه روزها فرق می‌کرد. امتحان داده بودیم و مدرسه تعطیل شده بود. وقت برگشتن از ملاقات همگی در پیچ شمیران از اتوبوس پیاده شدیم و به یک ساندویچی رفتیم و نهار سوسیس سیب‌زمینی با نوشابه خوردیم. بعد از نهار مادر و خاله که خیلی خوشحال بودند از خیابان شهرستانی کلی خرید کردند و قرار شد به خانه‌ی خاله رخسار برویم. توی راه ایران‌دخت گفت: «قراره بابام بیاد.» دویدم به سمت مادرم، چادرش را تکان دادم و پرسیدم: «مامان! بابای ایران‌دخت قرار است بیاد یعنی چی؟» مامان گفت: «هیس! یواش!» ولی من چشم به دهان مادر دوخته بودم. مادر سرش را به طرفم خم کرد و در گوشم پیچ‌پیچه کرد: «هفته‌ی دیگر عمو عزت آزاد می‌شود و به خانه برمی‌گردد.» ناگهان غم عجیبی وجودم را فراگرفت.

انگار قلبم را کسی در مشت گرفت و فشرد. مادر و خاله داخل مغازه‌ی میوه‌فروشی رفتند و چند پاکت پر میوه خریدند. من بیرون مغازه کز کرده بودم. مادرم از مغازه بیرون آمد و پاکتی را به دستم داد و گفت: «بیا پسر، این را تو بپار. خاله مرا نگاه کرد و صورتش با لبخند بزرگی باز شد و ردیف دندان‌های سفیدش در نور آفتاب درخشیدند. تاکسی سوار شدیم ولی من تا خانه گوشه‌ای کز کردم و به ایران‌دخت که با خوشحالی خودش را به من می‌چسباند اهمیت ندادم. کم‌کم ایران‌دخت به هم ریخت. ابروهای سیاه و پرپشتش را در هم کرد و وقتی از تاکسی پیاده شدیم دست خاله را گرفت و ساکت تا خانه رفتیم. جلوی در خانه که رسیدیم دیگر طاقت نیاوردم و زیر لب با اندوه به مادرم گفتم: «یعنی دیگه ما اینجا نمی‌آییم؟» خاله رخسار در حیاط را باز کرد و آن را هل داد و به مادرم تعارف کرد: «بفرمایید.» مادرم گفت: «اول صاحب خانه، شما بفرمایید.» خاله و ایران‌دخت تو رفتند و خاله برگشت در را نگه داشت تا ما داخل شویم. توی حیاط مادرم یک دستش را آزاد کرد و چادرش را با دست آزادش از سرش گرفت و پس از گذشتن از حیاط و وسایلی را که دستش بود همراه خاله به داخل اتاق برد. پاکتی را که دستم بود لب ایوان گذاشتم و همان جا ایستادم. ایران‌دخت هم با خاله و مامانم به اتاق دوید. صدای خاله آمد: «ایران‌دخت برو آن پاکت را از روی ایوان بپار.» ایران‌دخت جواب نداد. مادرم با یک سینی بزرگ در دستش به ایوان آمد و پاکت بادمجان‌ها را درون سینی خالی کرد. کارد بزرگ را برداشت و مشغول پوست‌کندن بادمجان‌ها شد. همان لحظه برگشت به من گفت: «شما دو تا چتون شد یهوایی؟» چیزی نگفتم. خاله لباس راحتی پوشیده و موهایش را از پشت بسته بود. مرغی را که از بازار خریده بود به ایوان آورد تا پاک کند. مادرم گفت: «وای بچه‌ها دیدید چی شد؟» و پیش از این که من حرفی بزنم ادامه داد: «یادم رفت چاغاله بخرم!» سپس از کیفش پول درآورد و به طرفم دراز کرد و گفت: «بیا بگیر با ایران‌دخت بروید سرکوچه چاغاله بخرید بیارید.» ایران‌دخت آمده بود توی ایوان و به چارچوب در اتاق تکیه داده بود. لپ‌های قرمزش افتاده بود

و لب‌های قله‌هایش را روی هم فشرده بود. بغض‌آلود گفتم: «ایران‌دخت نمی‌آد.»
مادر گوشش را جلو آورد و گفت: «چی؟ چرا این قدر یواش حرف می‌زنی؟» خاله
رخسار رو به ایران‌دخت کرد و با لحن لوس بچگانه‌ای گفت: «دخترم قهر کرده!
شنیده باباش دارد می‌آید ناز می‌کند!» و چشم‌هایش را درشت کرد و لب‌هایش را تو
کشید و ادای ماهی‌ها را درآورد تا ما را بخنداند؛ اما اخم‌های ایران‌دخت باز نشد.
مادرم دست او را گرفت و توی دامنش نشانید و گفت: «اخم نکن آن پیشانی
خوشگلت چین می‌افتد! قربان آن قیافه و چشم‌های خوشگل‌ت بروم عروسک من!»
و او را بوسید تا لبخند روی لب‌هایش نشست. سپس رو به من گفتم: «چی شده
گلک من؟ اخم نکن که اصلاً بهت نمی‌آید.» من که بور شده بودم نمی‌دانستم چه
بگویم. مادرم ایران‌دخت را بلند کرد و گفت: «بدو! برید زود برگردید.» و یک
اسکناس پنج تومانی در مشت گذاشت و گفت: «قایم بگیرگمش نکنی!» ایران‌دخت
از ایوان پایین آمد و کفش‌هایش را پوشید. وسط کوچه پرسیدم: «یعنی چی بابات
قرار است بیاید؟ یعنی دیگر لونا پارک نمی‌آیی؟» ایران‌دخت دودل گفتم: «نمی‌دانم.
بابام بیاید خانه که دیگر آن‌جا نیست!» بغضم گرفت. پول را به ایران‌دخت دادم و با
صدای گرفته در حالی که سعی می‌کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم گفتم: «بیا،
خودت برو چاغاله بخر. من نمی‌خورم.» و به سمت خانه برگشتم. ایران‌دخت وسط
کوچه مردد ایستاد. پس از چند لحظه او هم برگشت. من جلو در کز کردم. ایران‌دخت
جلو من مکث کوتاهی کرد و بعد در را هل داد و به خانه رفت. چند لحظه بعد مادر
آمد و پرسید: «چی شده پسر؟ چرا اینجا ایستادی؟» من پقی زیر گریه زدم. مادر
نشست و سر مرا در آغوش گرفت و نوازش کنان پرسید: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟
کسی چیزی بهت گفت؟ اذیت شدی؟» هق‌هق کنان گفتم: «آخر ایران‌دخت گفت
دیگر نمی‌آید لونا پارک! ما دیگر اینجا نمی‌آییم!» مادرم چند لحظه به من چشم
دوخت و بعد صورتم را بوسید و گفت: «چرا دیگر اینجا نمی‌آییم! بیا تو، بیا تو.» و
دست مرا گرفت و به درون خانه برد. خاله رخسار و ایران‌دخت توی ایوان چشم‌شان

به در بود. خاله با نگرانی به من و سپس به مادرم نگاه کرد. مادرم لبخند تلخی به خاله رخسار زد و گفت: «هیچی نیست. دلش یک خورده گرفته بود. نیست که دلش کوچیک است!» و هر دو الکی خندیدند. مادرم مرا لب ایوان نشانند. خاله رخسار گفت: «بنشین الان برایتان کاهو سکنجبین می‌آرم. شربت سکنجبین درست کردم گذاشتم تو یخچال خنک بشه بیارم بخوریم. الان کاهو هم می‌شورم...» مادرم گفت: «دستت درد نکند.» و رو به من گفت: «نمی‌دانی خاله چه سکنجبینی درست کرده!» خاله کاهوها را از آشپزخانه آورد، روزنامه‌ای که دور کاهوها پیچیده بود پاره کرد و آن‌ها را روی روزنامه گذاشت تا پاک کند و در همان حال قایمکی رو به مادرم به من اشاره کرد. مادرم خنده‌کنان با صدای آهسته گفت: «هیچی. ایران‌دخت گفته هفته دیگه بابام می‌آید این هول ورش داشته که دیگه نکند ما اینجا نیایم و شما را نبینیم.» خاله لبخندی زد و گفت: «الهی بمیرم.» کاهو را زمین گذاشت و آمد مرا بغل کرد و به سینه‌اش فشار داد. دستی روی موهایم کشید و گفت: «بابای تو هم می‌آید! چشم به هم بزنی هم بابای ایران‌دخت آمده هم بابای تو، آن وقت با هم می‌ریم پارک ملت، پارک ارم. لونا پارک به چه دردی می‌خورد! خراب بشود رو سرشان!» و برگشت تا بقیه کاهو را پاک کند.

ناگهان سکوت فضای خانه را پر کرد. حتی گنجشک‌های روی درخت هم پریدند و رفتند. مادرم سرش پایین بود و خودش را با بادمجان‌ها سرگرم کرده بود. خاله به جای دوری زل زده بود و بی‌هوا برگ‌های سالم کاهویی را که در دستش بود می‌کند و به زمین می‌ریخت. سپس آهی کشید و گفت: «چه می‌دانم! چی بگم!» مادرم سرش را بلند کرد و گفت: «چرا چی بگی؟ خوشحال باش!» خاله رخسار بدون این که به مادرم نگاه کند گفت: «چه خوشحالی؟» مادر گفت: «چرا خوشحال نباشیم؟ شوهرهای ما حقشان نبود و نیست که آن‌جا باشند. حالا هم عزت کار خبطی نکرده که بخواد سر حکمش بیاد بیرون! هر کس مسئول زندگی خودش است. کسی قرار نیست به جای دیگری تصمیم بگیرد.» سپس به چشم‌های خاله رخسار چشم

دوخت و گفت: «نه تو، نه عزت، نه هیچ‌کدام از بچه‌هایی که آزاد شدند به هیچ‌کس بدهکار نیستند. تو که خیلی بیشتر از سهم خودت هم تاوان دادی! آن از عروسیت که خانواده‌ات کلا با تو قطع رابطه کردند، آن هم از بارداری و زایمان و بچه شیر دادنت توی آن خراب شده با آن همه زجر و گرفتاری! تازه بعد هم که بیرون آمدی چقدر پای این بچه زحمت کشیدی تا به حال عادی برگردد!» بعد ایران‌دخت را که نزدیکش ایستاده بود به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت و انگار برای اولین بار او را می‌بیند به صورت و چشم‌های ایران‌دخت چشم دوخت و دوباره او را سفت توی بغلش گرفت و موهای صاف و نرم ایران‌دخت را نوازش داد. قطره قطره‌های اشک تندتند از چشمان خاله رخسار می‌جوشید و از گونه‌های لاغرش روی چانه‌اش می‌ریخت. یک دسته گنجشک هیاهوکنان به سمت درخت وسط حیاط هجوم آوردند و خانه را صدای گنجشک‌ها برداشت.

این دفعه قیافه‌ی آدم‌ها با همیشه فرق می‌کرد. آدم‌ها عوض شده بودند و در میان‌شان غریبه‌های زیادی با لباس‌های مرتب دسته‌دسته در محوطه جمع شده بودند. ایران‌دخت خودش و لباسش از همیشه قشنگ‌تر بود و برای این که لباس‌هایش خراب و کثیف نشود آرام کنار مامان بزرگش نشسته بود. مادرم آن روز زودتر از همیشه مرا بیدار کرده بود و خودش هم نگران‌تر و دست‌پاچه بود. زود لباس پوشیدیم اما این بار مادرم چادر سر نکرد و مثل روزهایی که سرکار می‌رفت مانتو شلوار سورمه‌ای پوشید. دسته‌گلی را که شب پیش خریده بودیم از توی گلدان پرآب از روی بهارخواب برداشتیم و به جای اتوبوس همیشگی تاکسی سوار شدیم. سالن هم خلوت و ساکت بود و از حاجی کربلایی و قیل و قال‌های همیشگی جلو سالن خبری نبود. فقط دو مامور اخم‌آلود از پشت دری که به سالن راه داشت به ما نگاه می‌کردند. بابابزرگ و مامان بزرگ ایران‌دخت هم آمده بودند. خاله رخسار خوشگل‌تر از همیشه شده بود

ولی گرفته و خیلی دستپاچه بود، طوری که حتی مرا ندید. بابابزرگ در گوشه‌ای مرتب راه می‌رفت و به جای سلام احوال‌پرسی همیشگی فقط سرش را برای مادرم تکان داد. چند مرد با موهای سفید هم بودند که ایران‌دخت را می‌شناختند و ساکت و عبوس به دیوار تکیه داده بودند. حوصله‌ام سر رفت. ماموری از در انتهای سالن بیرون آمد و خاله رخسار و بابابزرگ را صدا کرد و آن‌ها رفتند کنار دری که انتهای سالن بود. من پیش مادرم برگشتم که تنها توی محوطه روی نیمکتی نشسته و دسته‌گل را کنارش گذاشته بود. دسته‌گل زیبا به من چشمک می‌زد ولی تا دست بردم که آن را لمس کنم مادرم گفت: «آرام بگیر بشین. به گل هم دست نزن!» چند مگس در دور و برمان می‌چرخیدند و بال‌های‌شان در پرتو خورشید با تلالو زیبایی به رنگ بنفش و قرمز و سبز رنگ عوض می‌کردند. یک سنجاقک تنها روی گل‌های خودروی باغچه خشک و خالی پرواز می‌کرد. برخاستم و دنبال سنجاقک راه افتادم. سنجاقک از روی نرده‌ها پروازکنان به آن سو رفت که باغچه‌های پر گل و زیبایی داشت. آرزو کردم کاش بال داشتم و از روی نرده دنبال سنجاقک پرواز می‌کردم. غرق تماشای باغچه پر گل بودم که سر و صدایی از سمت سالن شنیدم. جمعیتی جلو در سالن جمع شده بودند. صدای خاله رخسار از همه بلندتر به گوش می‌رسید. دوان دوان خودم را به در سالن رساندم؛ و از لابه‌لای جمعیت تو رفتم. مادرم را گم کرده بودم. از لای جمعیت ایران‌دخت را که ترسیده و رنگش سفیدتر از همیشه شده بود تنها دیدم. صداها که بلندتر شد جمعیت عقب نشست. خاله رخسار در حالی که مادرم تقریباً او را در آغوش گرفته بود از لای جمعیت بیرون آمدند و پشت سر آن‌ها بابابزرگ ایران‌دخت بود. آن‌ها روی نیمکتی نشستند. چندین نفر دور آن‌ها حلقه زده بودند. ایران‌دخت از لای جمعیت رد شد و خودش را به خاله رساند. خاله مثل بید می‌لرزید و رنگش مثل گچ سفید بود. تا ایران‌دخت را دید او را محکم بغل کرد. مادرم توی گوش خاله صحبت می‌کرد اما صدا زیاد بود و من نمی‌شنیدم چه می‌گوید. چند زن دیگر در گوشه کنار سالن شیون می‌کردند و جیغ می‌زدند. مامورهای بداخس سرزن‌ها

فریاد می‌زدند: «اینجا جمع نشید! یالله! امروز هیچ آزادی نداریم. مرخصی هم نداریم. هیچ‌کس اینجا نایستد. برید خانه‌هایتان منتظر تلفن باشید. هیچ‌کس...»

خانه‌ی خاله رخسار پر از آدم بود. مامان‌بزرگ ایران‌دخت هیچ‌وقت حرف نمی‌زد و حالا هم در میان جمعیت ساکت نشسته و با چشم‌های سبزش که از زیر ابروهای پرپشتش می‌درخشیدند معلوم نبود به کجا نگاه می‌کرد. رنگ صورت و موهایش از ایران‌دخت روشن‌تر بودند. هر وقت برای ملاقات می‌آمدند کلی کلوچه و مربا برای خاله رخسار و برای ما می‌آوردند. بابابزرگ گاهی سر مرا ماچ می‌کرد و به من و ایران‌دخت پول می‌داد و توی گوش‌مان می‌گفت: «برید برای خودتان خوراکی بخرید. به مامانتان هم نگیدها!» و بعد با دندان‌های سفیدش می‌خندید و لپ‌هایش گل انداخته‌اش گرد می‌شدند و ابروهایش هم می‌خندیدند. ولی آن روز همه بداخلاق بودند، مادرم، خاله رخسار، بابابزرگ و مهمان‌های‌شان اخم کرده و دورادور اتاق نشسته بودند. خاله ایران‌دخت آمده بود و توی حیاط با من و ایران‌دخت بازی می‌کرد. وقتی خواستند سفره را پهن کنند رفت تا به خاله رخسار کمک کند. مادرم از توی آشپزخانه که گوشه‌ی ایوان بود مرا صدا زد و پارچ و لیوان را دستم داد و گفت: «این‌ها را ببر سر سفره بده به خاله نسرین، درست بگیر نندازی بکشنی!» ایران‌دخت پشت من دوید و لیوان‌ها را از من گرفت و خودش روی سفره چید.

مهمان‌ها موقع ناهار همه‌می‌کردند. ناهار که تمام شد دایی ایران‌دخت با جوان دیگری به حیاط آمده و کنار باغچه سیگار می‌کشیدند و پیچ‌پیچ می‌کردند. هوا گرم بود و مادرم پیراهن نو مرا درآورده بود که کثیف نشود و من با رکابی توی حیاط با ایران‌دخت و یک بچه دیگر که آن‌ها هم لباس‌های مهمانی‌شان را عوض کرده بودند بازی می‌کردیم. مامان‌بزرگ ایران‌دخت تنها توی ایوان به بالش تکیه داده و به حیاط زل زده بود. بی‌هوا توپ را به باغچه شوت کردم و گلدان شمعدانی از روی هره افتاد

و شاخه آن شکست. با ترس و نگرانی منتظر بودم مامان بزرگ ایران دخت دعوایم کند یا دست کم به مادرم که در آشپزخانه با یکی از زن‌های مهمان داشت ظرف‌های نهار را می‌شست چغلی مرا بکند، اما او هم چنان ساکت و بی‌حرکت به حیاط زل زده بود. دایی ایران دخت گلدان را برداشت و سرجایش گذاشت و به من چشمکی زد. یکی از مردها یک استکان چای آورد با قندان جلو مامان بزرگ ایران دخت گذاشت و خودش کنار او نشست و سیگاری دود کرد. ما دوباره سرگرم بازی شدیم که ناگهان سروصدا از داخل اتاق بالا گرفت. من و ایران دخت جلو رفتیم تا ببینیم چه خبر است. صدای خاله رخسار ناگهان بالا گرفت. مادرم سعی داشت خودش را سرگرم شستن ظرف‌ها نشان دهد اما عصبی و هیجان داشت. صدای خاله رخسار و صدای در هم برهم چند مرد از اتاق می‌آمد. از توی ایوان درون اتاق را نگاه کردم. خاله رخسار به خودش می‌لرزید و داد می‌زد. من بی‌اختیار رو به آشپزخانه صدا زدم: «مامان، خاله!» مادرم دستمالی برداشت و همان‌طور که دستش را خشک می‌کرد جلو در اتاق ماند. خاله داد می‌زد: «مگر پسر تان بچه بود که من از راه به درش کرده باشم! مگر من انداختمش تو زندان! چرا زبان تان برای من دراز است؟ آگه خیلی زبان دارید چرا دم زندان همه تان لالمونی گرفته بودید؟ چرا یکی تان پشت من در نیامد؟ جلو آن‌هایی که روز ما را شب تار کردند و باعث و بانی در به‌دردی و سرگردانی من و بچه‌ام شدند خفه خون می‌گیرید برای من شاخ می‌شوید و زخم زبان‌ها و تیکه انداختن‌ها تان گل می‌کند!»

بابا بزرگ سعی می‌کرد او را آرام کند. یک پیرزن داشت بلند بلند غرولند می‌کرد. عمو عزیز هراسان دوید توی اتاق و به طرف خاله رفت. نگاهی به خاله کرد و به مهمان‌ها که همه‌مهم می‌کردند براق شد. مادرم جلو رفت و دست‌های خاله را گرفت و او را روی زمین نشاندد. خاله سرش را روی شانه مادرم گذاشت و های‌های گریه کرد. ریز ریز اشک ریختن‌های خاله رخسار و مادرم را زیاد دیده بودم، حتی شب‌هایی که مادرم در تاریکی آشپزخانه اشک می‌ریخت، از فین کردن و بالا کشیدن آب دماغش

می فهمیدم. آن موقع‌ها یا خودم را به ندیدن می‌زدم یا خودم را به خواب می‌زدم تا مادرم نفهمد که می‌دانم دارد گریه می‌کند، اما این جور بلندبلند گریه کردن خاله را در جمع ندیده بودم.

ایران‌دخت گوشه‌ی ایوان سرپا کز کرده بود و انگار در سرمای سخت یا شب تاریک بیرون مانده باشد داشت می‌لرزید و رنگش سفید شده بود. من هول شدم. مادرم هم چنان ساکت و عصبی خاله را در آغوش داشت و خاله یک بند داشت گریه می‌کرد. به طرف ایران‌دخت رفتم. نمی‌دانستم چکار کنم. ناگهان چشم‌های ایران‌دخت سفید شدند و قیافه خیلی ترسناکی پیدا کرد و به زمین افتاد. پیشانی‌اش به سنگ قرنیز ایوان گرفت و خون روی صورتش پاشید. هراسان به اتاق دویدم و داد زدم: «مادر! ایران‌دخت!» مادر و خاله با دستپاچگی به ایوان دویدند و مهمان‌ها پشت سر آن‌ها در ایوان دور او حلقه زدند. خاله رخسار ایران‌دخت را روی زانوش گذاشته بود و به سر و صورت خود می‌زد و گونه‌هایش را خراش می‌داد. خیال کردم ایران‌دخت مرده، صورتش مثل گچ سفید بود و دو حلقه‌ی بزرگ سرخ دور چشم‌هایش را گرفته بودند. مادرم ایران‌دخت را از بغل خاله درآورد، چادر مامان‌بزرگ ایران‌دخت را که کنارش افتاده بود چنگ زد و به سرش کشید و در چشم به هم زدنی از خانه بیرون پرید. بابابزرگ و عمو عزیز پا برهنه دنبال مادرم دویدند. زن‌ها دور خاله را که از حال رفته بود گرفته بودند، زنی داشت به صورت خاله آب می‌پاشید و خاله نسرین سعی می‌کرد شربت گلاب را که هول‌هولکی در استکان درست کرده بود با قاشق چای خوری از لای دندان‌های کلید شده خاله به دهانش بریزد. مامان‌بزرگ هم چنان به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.

یا ایها الذین امنوا اصبروا و صابروا
موج بود و موج بود و موج و
سیاهی بود و سیاهی بود و سیاهی و

سرخی بود و سرخی بود و

سرخی

با هر دوز و کلکی که بود از سد نگهبان جلو در رد شدم و به اتاقی که گفته بود وارد شدم. اتاقی درندشت و خلوت که سه میز خالی در آن با فاصله قرار داشت. پشت یکی از میزها مرد جوانی نشسته بود و بدون توجه به من چیزی در دفتر حجیمی می نوشت. پشت سرش دو پنجره‌ی کوچک با نرده‌های آهنی بود که نور تند زنده‌ی آفتاب از آن‌ها به کف موزاییک اتاق و گلدان‌هایی با چند گیاه بی جان با گردن‌های دراز و برگ‌های زرد می تابید. ته اتاق درندشت با پارتیشن که تا زیر طاق هم نمی رسید جدا شده بود. هیچ عکسی یا قابی بر دیوارهای لخت اتاق نبود. مرد جوان با طمانینه‌ای که از سن و سالش بعید بود گوشی تلفن را برداشت و به جایی تلفن کرد. به کسی که از آن سوی سیم گوشی را برداشته بود گفت: «به! تو هنوز زنده‌ای؟ بی خود نیست هوا آلوده شده نگو از نفس‌های توست.» و قهقهه خندید. سپس گفت: «مگر توی آن خراب شده بزرگ‌تر از تو نبود که تو تلفن را برداشتی؟ گوشی را بده به بزرگ‌ترت. صدای وزوزی از آن سوی سیم می آمد. جوان گفت: «زود باش کار داریم حاجی!» و پس از یک مکث طولانی با خوشرویی گفت: «سلام حاج آقا!»

صدای تیزی از آن سوی خط به گوش رسید. مرد جوان ساکت به صدای آن سوی خط گوش می داد و تسبیح دانه درشتی را دور دستش می چرخاند و گاهی دانه‌های تسبیح را توی دهانش می کرد و آن‌ها را گاز می زد. «نوکریم حاج آقا. حاج آقا التماس دعا داشتیم که مزاحم شدیم.» دوباره سکوت.

- چشم حاج آقا. فقط بنده را در نظر داشته باشید.

باز هم سکوت.

- نه حاج آقا. وام کجا بود. چشم امید ما اول به خدا ثانی به شماست.
سکوت.

- چشم حاج آقا. التماس دعا

گوشی را گذاشت. در همه مدت حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخته بود. سینه‌ام را صاف کردم و پیش از این که خودش را به کار دیگری مشغول کند سلام کردم و گفتم:

- حاج آقا سپیدکمر مرا فرستادند پیام خدمت شما.

کارمند جوان با سوء ظن سراپای مرا برانداز کرد و گفت:

- آقای سپید کمر؟ از کجا؟

- آژانس هواپیمایی معراج.

کارمند جوان بدون این که تغییری در چهره‌اش دیده شود تسبیحش را دور دستش چرخاند و بی حوصله گفت:

- کارت چی هست؟

کارم را گفتم. شانه‌هایش را بالا داد و یک دستش را باز کرد و بی‌اعتنا گفت: «چرا اینجا آمدید؟ ربطی به ما ندارد!» و کشو می‌زش را باز کرد و سرش را آن تو کرد تا خودش را مشغول نشان بدهد.

آه از نهادم برآمد. یک ماه برای دیدن حاج آقا دوندگی کرده بودم، ولی این جوان که احتمالاً یک کارمند ساده است می‌خواست مرا سنگ قلاب کند! در باز شد و مرد میان‌سالی با قدم‌های تند وارد شد. کارمند جوان نیم‌خیز شد و سلام کرد. مرد میان‌سال از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من انداخت و تند در پشت پارتیشن ته اتاق گم شد. برای این که کارمند جوان سر لج نیفتد و او را رام کنم گفتم: «حاج آقا توصیه کردند به جای این که وقت تلف کنیم خدمت شما برسیم، شاید همکارهای شما ما را راهنمایی کنند و کمک کنند خانواده ایشان از نگرانی دریابند!»

کارمند جوان تند گفت: «حاج آقا به همه محبت دارند. ولی من که به شما گفتم این اصلاً به ما مربوط نمی‌شود. باید به همان جا که ایشان را بازداشت کردند مراجعه کنید. هر چی باید گفته بشود خودشان به شما می‌گویند.» گفتم:

- هر جا که فکرش را می‌کردیم سر زدیم، آخرش گفتند پیام خدمت شما. شاید... کارمند جوان بی‌حوصله گفت:

- خب از کجا فهمیدید ایشان بازداشت شده؟
- مشخص بود. مقداری از لباس‌ها و سایلش نبود. از جمله لپ‌تاپ، چندتایی از کتاب‌هاش، کوله و حتی مسواکش هم نبود. تا دیروقت هرچه به موبایلش زنگ زدم جواب نداد و آخر سر هم موبایلش خاموش شد.
- شما چه نسبتی با ایشان دارید؟
- من! همسرشان هستم.
- لابد با شما دعواش شده قهر کرده رفته جایی.
- نه، ما که مشکلی نداشتیم.
- دستش را به سویم دراز کرد و گفت:
- مدارک!
- کارتم را دم در گرفتند.
- کارت نمی‌خواهم. مدارک؛ عقدنامه، شناسنامه، چیزی که نشان بدهد شما همسر این خانم هستید.
- عقد که نکردیم. صیغه کرده بودیم.
- کارمند جوان با اوقات تلخی گفت:
- لابد از این ازدواج‌های سپید!
- نه آقا! تا زمان ازدواج صیغه کردیم که راحت باشیم...
- تلفن روی میز جوان دوزنگ منقطع زد. کارمند جوان گوشی را زود برداشت و ساکت به صدای آن سوی خط گوش داد. سپس گوشی را گذاشت و گفت: «شما بفرمایید اتاق یازده!» و به دری که ته سالن بود اشاره کرد. با تردید گفتم: «من؟» کارمند جوان با خشونت گفت: «بله. شما!»
- پشت پارتیشن در یک راهرو نسبتاً باریک یک ردیف در بود که روی اولین در باز شماره ۱۱ نوشته بود. از آستانه‌ی در نگاهی به درون اتاق انداختم. همان مرد میان‌سال در اتاق پشت یک میز کوچک که جلو آن هم یک میز کنفرانس شبیه میز ناهارخوری

گذاشته شده بود نشسته بود. با انگشت به در ضربه زدم. مرد میان‌سال سرش را بلند کرد و انگار که منتظر من بوده باشد گفت: «بفرما.» وارد اتاق شدم و کنار صندلی‌های چرمی چرخداری که دورادور میز کنفرانس چیده شده بود ایستادم. مرد میان‌سال به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد:

- بنشینید!

نشستم و به لکه‌های روی میز کنفرانس خیره شدم. مرد میان‌سال از جایش برخاست و روی صندلی بین من و میز خودش نشست. بوی عطر دلهره‌آوری می‌داد که همیشه ناظم بلند قامت مدرسه به خودش می‌زد. به علامت احترام از جایم نیم‌خیز شدم. مرد میان‌سال دست استخوانی سردش را که در هوای ملایم اتاق خیلی سرد بود روی دستم گذاشت و مرا سر جایم نشانده.

- خب آقای...

خودم را معرفی کردم. اسم کوچک مرا تکرار کرد:

- نیما! گفتید چه نسبتی با این خانم دارید؟

- راستش از آشنایان نزدیک و قدیمی هستیم و فعلا هم‌خانه هستیم. البته برای این که خانواده‌های مان راحت باشند صیغه محرمیت خواندیم؛ یعنی... منظورم این است که...

مرد میان‌سال خونسرد منتظر ماند تا جمله‌ام را تمام کنم.

- منظورتان؟

- خب ایشان موقتا پیش من هستند.

- موقتا! چه کاره هستند ایشان؟

- دانشجو.

- چند وقت است آشنا شدید؟

- آشنا که از خیلی وقت پیش آشنا بودیم. خانواده ایشان شهرستان هستند و تو خوابگاه سخت بود بماند. من هم که یک آپارتمان کوچک اجاره کرده بودم قرار شد موقتا پیش من باشد تا شرایط ازدواج مان مهیا بشود!
- خانواده شما کجا هستند؟
- تهران.
- مرد میان سال سرش را تکان داد و گفت:
- اهوم؛ که این طور! پدر و مادر شما تهران هستند و شما خانه مجردی دارید.
- پدرم که نه!
- چطور مگر؟ پدر و مادرتان از هم جدا شدند؟
- نخیر پدر در قید حیات نیستند.
- خدا بیامرز. مادرتان ازدواج کردند؟
- اعصابم از سوال هایش به هم ریخته بود. برای این که دست بردارد گفتم:
- من آدمم اینجا برای پیگیری وضع ایشان. مرد میان سال گفت:
- اگر بخواهید به نتیجه برسید باید کمی صبور باشید
- و به انتظار پاسخ من لبخند یخی روی صورتش نقش بست. گفتم:
- مادرم تنها هستند.
- مرد میان سال زیر لبی گفت:
- چه وفادار! چه وفادار! خانواده ایشان چطور؟
- پدرشان که در قید حیات نیستند. مادرشان هم با پدر شوهرشان زندگی می کند.
- مرد میان سال گفت:
- مادر ایشان هم ازدواج نکردند؟
- آن قدر عصبی شده بودم که سرم را به علامت جواب منفی تکان دادم و به طرف دیگر اتاق زل زدم. مرد میان سال دوباره زیر لب تکرار کرد:
- چه وفادار! چه وفادار!

- از شدت عصبانیت احساس کردم تمام سلول‌های بدنم می‌لرزند.
- خانواده ایشان...؟
 - شمال هستند.
 - خب. حالا شما آمدید اینجا سراغ خانم ایران‌دخت؟
 - از این که اسم کوچک ایران‌دخت را صدا می‌زد چندشم شد. در جواب سکوت کردم.
 - او ادامه داد:
 - مشکل‌شان چی بوده؟
 - اطلاع ندارم. من خیلی در جریان کارهای ایشان نبودم. مرد میان‌سال لپ‌تاپی را که روی میز کنفرانس بود باز کرد و آن را روشن کرد و پرسید: - خودتان دانشجویید؟
 - نه. در دبیرستان‌ها تدریس می‌کنم.
 - مرد سرش را تکان داد و گفت:
 - چه درسی؟
 - ادبیات فارسی و جامعه‌شناسی.
 - اوهوم! جامعه‌شناسی!
 - آن وقت ایشان کس و کاری در تهران نداشتند که دنبال کارشان باشند؟
 - در تهران نه، کسی را ندارد.
 - ایشان فعالیت سیاسی داشته؟
 - نمی‌دانم!
 - پس چرا اینجا دنبالش می‌گردید؟
 - یک لحظه ماندم چه جوابی بدهم. ولی زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
 - من همه جا را دنبال ایشان زیر پا زدم. آخرین جایی که به من توصیه کردند این بود که به اینجا پیام شاید بتوانم ردی ازش پیدا کنم.
 - مرد میان‌سال گفت:
 - یعنی کجاها را دنبالش گشتی؟

- دانشگاه، خوابگاه، کلانتری، پزشکی قانونی، بیمارستان‌ها و خانگی دوستاش.
ولی هیچ‌جا هیچ اثری ازش پیدا نکردم.
- خود شما هیچ فعالیت سیاسی نداشتید؟
- نخیر!

احساس کردم نگاه یخ‌مرد میان‌سال مثل مته کله‌ام را سوراخ می‌کند. او روی لپ‌تاپ یک فایل عکس را باز کرد و از توی آن‌ها یک عکس را انتخاب کرد. خاک تیره از گل‌های سرخ پوشیده شده بود. دسته‌دسته مادران پیر و شکسته، زنان خسته و دختران جوان روی زمین خم شده بودند. روی چهره‌ی من که در عکس گلگون بود زوم کرد و دورترک ایران‌دخت که روی خاک نشسته بود.

پرده‌ی شب ظلام به دشواری دریده می‌شد تا کوره‌ی خورشید از آسمان خاوران سیاهی را پس براند و بر آسمان رنگ مسگون بپاشد و ته رنگ آن چکه‌چکه بر زمین ببارد و سیاهی را از زمین پاک کند. نرمة‌بادی شب ماسیده‌ی سخت‌جان را پراکنده می‌کرد، اما اسپیده هنوز رنگ نینداخته بود بر زمین. مادرها عصازنان، زن‌ها با گرد سفیدی بر موهاشان و دختران تازه‌رسته دسته‌دسته بر روی زمین می‌چمیدند و خاک را می‌بوییدند. دختری غریبه، جوان، از نیمه‌های شب بر روی تکه‌ای از زمین رو به خاور نشسته و گیس‌هایش نرم در باد صبحگاهی که وزیدن گرفته بود با باد بازی می‌کرد و از روز رنگ می‌گرفت. با برآمدن روز با کنجکاوای به نیمرخ چهره‌اش و چشم‌هایش که به آسمان میخ شده بود نگاه کردم. غریبه‌ای آشنا می‌نمود. به سمت من روی برگرداند و جفتی زمرد سبز از زیر چتری ابروهای سیاه به من خیره شد.
- ایران‌دخت؟!!

گردن راست کرد و کنجکاو به من نگاه کرد. برخاستم و روبه‌رویش ایستادم.

- منم!

او هم برخاست.

- نیما؟!!

و خودش را در آغوش من پرت کرد.

تا خانه سکوت بود و سکوت حرمت پاسداشت سال‌ها خاطراتی بود که از تلخی از یادآوری آن ابا داشتیم، از پرسیدن و سوال کردن. خیلی به خودم فشار آوردم که توی راه از او سراغ خاله رخسار را بگیرم. زیر لبی گفتم:

- خوب است!

و دیگر هیچ نگفتم.

در کافه‌ای نزدیک دانشگاه نشستیم رودرروی هم و به هم زل زدیم. موهایش همان جور لخت بود اما مشکمی شده بودند. نگاه زمردگونش در سایه‌ی ابروهای بلند و مژه‌های سیاهش پناه گرفته بودند. دماغ خوش‌تراش و گونه‌های جوان اما پر و شادابش با لب‌های سخت به هم فشرده‌اش در جنگ و جدال بودند. پوستش صاف و زیبا اما بر خلاف آن چه در یادم مانده بود سبزه بود و هیچ آن رنگ پدیدگی صورت خاله رخسار را نداشت. تشنه بودیم و تا گارسون نوشیدنی مان را بیاورد با احتیاط پرسیدم: «از خاله چه خبر؟» سرش را تکان داد و گفت: «شمال. پیش باباجانم.» در دلم تکرار کردم بابا جانم؟ یعنی بابای خودش؟ خاله ازدواج کرده لابد؛ و او ادامه داد: «بابا جانم. دیده بودیش، آن موقع‌ها! پیرمرد زاغول!» همان وقت بود که فهمیدم او به راحتی فکر مرا می‌خواند.

- تو کجایی؟ دانشجویی؟

- آره. امسال می‌روم سال دوم. پارسال خوابگاه بودم.

- تعطیلات تابستان خوابگاه تعطیل است؟

- هم آره هم نه. ولی من دیگر خوابگاه برو نیستم.

همان شب به خانه من آمد و تا جایی برایش تدارک بینم من روی نیمکت خوابیدم با یک ملافه به جای روانداز و او روی تخت خوابید. حرف‌چندانی بین ما رد و بدل نشد. هیچ سراغی از مادرم نگرفت و هیچ نپرسید چرا من تنها زندگی می‌کنم. سرانجام در یکی از شب‌های بی‌خوابی که هرازگاهی دچارش می‌شدیم پرسیدم:

- تا به حال خاوران نیامده بودی!
- نه! این دفعه هم فقط از روی کنجکاوی آمده بودم.
- مامانت هم این مدت هیچ به تهران نیامد؟ تو و خاله رخسار هیچ یادی از ما نمی‌کردید! حتی یک بار سراغی از مادرم نگرفتی! چیزی شده بود؟ از ما دلخور بودید؟

ایران‌دخت لبخند شیرینی زد و گفت:

- چه فکر و خیال‌هایی کردید تو این مدت!
چنگی به موهایم زد.

- چرا باید از شما دلخور باشیم؟

- آخر یکهو غیبتان زد!

به صورت و چشم‌هایم نگاه عمیقی انداخت، لبخندی گنگ ته چهره‌اش نشسته بود. ایران‌دخت دوباره روزی سکوت گرفته بود و دیوار ستبر سکوت تا چند روز بین ما بود. ساعت‌ها روی نیمکت روبه‌روی پنجره می‌نشست و به بیرون خیره می‌شد و در خودش فرو می‌رفت و گاهی ساعت‌ها ناریا را در سکوت در آغوش می‌گرفت و به او نگاه می‌کرد. یا آنکه یک‌ریز کتاب می‌خواند و روزها و گاه هفته‌ها از خانه بیرون نمی‌رفت.

نگاهش، نگاه تیز و نافذش مرا می‌ترساند. متوجه نبود به کی و چی نگاه می‌کند، گاهی ترسناک می‌شد و گاه چشم‌هایش می‌درخشید و گاه مثل کوره‌ای که خاموش شده باشد به تاریکی می‌گرایید.

آذر از نیمه گذشته بود و هوا سوز برف داشت. کلک‌چال و توچال پوشیده از برف بود. پتویی روی شانه‌ام انداخته بودم و روی نیمکت نشسته و کتابی در دستم بود. ناریا کنارم لم داده بود، ناگهان بلند شد و به سمت در رفت. لحظه‌ای بعد صدای در

زدن آمد. چه کسی می‌توانست باشد؟ در را باز کردم. سوز سرما به داخل یورش آورد. ایران‌دخت، سرمازه، خیس و ساکت پشت در ایستاده بود. جا خوردم. خودم را از جلو در کنار کشیدم. سلام کرد و همان جا ایستاد. گفتم: «بیا تو. چرا آنجا ایستادی؟» آمد تو. نگاهی به ناریا که به استقبالش آمده بود کرد. بعد ناگهان دست مرا گرفت و به سوی خودش کشید و با همان دستش مرا سفت در آغوش گرفت و فشرد. بعد که مرا رها کرد دولا شد و ناریا را بغل کرد و به اتاق رفتیم. ناریا را توی اتاق زمین گذاشت و بدون این که کاپشنش را درآورد روی لبه نیمکتی که به جای تخت خواب گوشه‌ی اتاق گذاشته بودیم نشست. لحظه‌ای بعد با خستگی بسیار کوله‌اش را سنگین از دوشش گرفت و روی زمین کنار پایش گذاشت. چشم‌هایش در تاریک روشن اتاق می‌درخشید. منتظر بودم حرفی بزند. کمی پریشان نشان می‌داد. رفتم و زیر کتری را که روی اجاق گاز بود روشن کردم و به اتاق بازگشتم. دستم رفت که کلید چراغ سقفی را بزنم. گفت نه! بگذار باشد. روبه‌رویش نشستم و پرسیدم: «چیزی خوردی؟» پاسخی نداد و انگار خیلی خسته باشد خودش را طاقباز روی رختخواب رها کرد. ناریا روی تخت پرید و پوزه‌اش را نزدیک دهان و چشم‌های او برد و بو کشید. برای خلاصی از آن سکوت سنگین و ناراحت کننده پرسیدم:

- گرسنه نیستی؟

همان‌طور که دراز کشیده بود گفت:

- نمی‌خواستم برگردم.

پس از مکثی طولانی پرسیدم:

- چرا؟

برخاست و روی لب تخت نشست. به چشم‌هایم نگاه کرد. چنان نگاهی که دست و پایم را گم کردم. انگار نمی‌خواست چشم از چشمم بردارد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- چی شده؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

بی این که چشم از من بردارد آرنج‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و چانه‌گردش را در دست گرفت و گفت:

- نمی‌خواستم اسیرت بشوم!

دست‌هایم را روی صورت، چشم‌ها و پیشانی‌م کشیدم و سرم را روی دست‌هایم تکیه‌دادم و به زمین نگاه کردم. نه این که خجالت کشیده باشم! گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. نگاهش کردم، چشم‌هایش هنوز به من خیره مانده بودند. پرسیدم:

- اسیر من؟

- نه تو، نه هیچ‌کس دیگر!

- برای همین این مدت غیبت زده بود؟
سرش را تکان داد.

- نه.

پرسشگرانه نگاهش کردم.

- تو از بابات چی یادت می‌داد؟

پس از مکثی طولانی گفتم:

- آخرین بار که دیدمش هشت ساله بودم.

- وقتی بی‌مقدمه او را به یاد می‌آوری چه تصویری در ذهنت نقش می‌بندد؟

- یک چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی استخوانی، یک جفت چشم که مثل آتش زغال می‌درخشند و لب‌خندی که از روی لب‌هاش معمو نمی‌شوند! در آخرین ملاقاتی که تو سالن دیدمش!

ایران‌دخت به جایی خیلی دور خیره شد با تلخندی نشسته بر صورتش. سپس زمزمه‌کنان گفت:

- گذشته و آینده‌مان زیر آوار زندان دفن شده! هیچ‌چیز غیر از زندان از خانواده یادم نیست. پس از آن سال‌ها همه‌چیز برای ما تمام شد. پرده افتاد. پایان!

- در سکوت اتاق آرام‌آرام، واژه به واژه‌ی کلمه‌ها را توی دهانش مزه‌مزه کرد:
- پدرم! پدر! با... با... و ناگهان گفت بابا عزت خیلی شجاع بود می‌دانستی؟
معذب نگاهش کردم.
- می‌دانی زیر شکنجه چی گفته بوده؟
صدای سکوت در گوش‌هایم وووو صدا می‌کرد.
- من ایرانم را فدای ایرانم می‌کنم!
در سکوت هم‌چنان نگاهش می‌کردم.
- از بابای تو... نه! از عمو حسین هم شجاع‌تر بوده! می‌دانستی دایی عزت از عمو حسین شجاع‌تر بوده و صدای خنده‌ی کودکانه‌اش در سکوت خانه پیچید.
- موهای تنم سیخ ایستاده بودند. کوره‌ی چشم‌هایش رو به خاموشی می‌رفت و آرام آرام نگاهش کم‌فروغ شد.
- هیچ‌وقت نشد ازش بپرسم کدام ایرانش را می‌خواسته فدای ایرانش بکنند! و در خرمن گیسوان لختش که روی صورتش ریخته بود چنگ زد، سرش را پایین انداخت، انگار برای موج حمله‌ی بعدی خودش را آماده می‌کرد. سرش را بلند کرد و دوباره نگاه فروزانش را به من دوخت و گفت:
- می‌دانی چی شد؟ عمو عزت تو، بابا عزت من! سه زن از سه نسل را زنده به گور کرد؟
لختی مکث کرد و ادامه داد:
- ملوک جهان، رخساره و من! ایرانش! ایرانش را ویران گذاشت و رفت!
بغضش را قورت داد و صورتش را از من برگرداند. گلویم به هم چسبیده بود، حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. دوباره به سمت من برگشت:
- نمی‌دانم مامان بزرگ را یادت می‌آید که دچار افسردگی شده بود! یادت هست؟
سرم را تکان دادم و با صدای خفه‌ای گفتم:
- آن وقت‌ها که حالیم نبود ولی بعدها که بزرگ‌تر شدم فهمیدم.

- پس از آن ماجراها مامان بزرگ افسردگی شدیدی پیدا کرد. ما هم که جایی در تهران نداشتیم و کسی نبود خرج مان را بدهد، تازه کی به یک زن بیوه جوان و یک دختر بچه خانه کرایه می داد! خانواده مادری هم که آب شان با مامانم توی یک جوب نمی رفت. پس از ازدواج مامانم با بابام، با مامانم قطع رابطه کرده و به خارج کوچ کرده بودند و ما ناچار بودیم به شمال به خانه بابابزرگم پناه ببریم. خانه که چه عرض کنم، محنت کده! خانه ی کسی که هنوز که هنوز است عروسش را مقصر از دست دادن پسرش می داند، اگر چه هیچ وقت به روی خودش نیاورد! مادرم با از دست دادن بابام برای همیشه از دست رفت. هیچ وقت برای بابام اشکی نریخت، فقط تو خودش رفت. دچار یک جور بی تفاوتی شدید نسبت به همه چیز حتی خودش و من شد. آن قدر به همه چیز بی تفاوت شده بود که عمو عزیز کلاس اول مرا در مدرسه نام نویسی کرد. گاهی عمو نسرين و گاهی عمو به درس و مشقم رسیدگی می کردند. معلوم نیست اگر آنها نبودند سرنوشت من چی می شد!

به خودم جرئت دادم و گفتم:

- کی به تو گفت بابات درباره تو همچین حرفی زده؟

- عموها! آنهایی که قسر در رفتند. این را با افتخار می گفتند.

- خوب بر فرض که گفته. این چه چیزی را ثابت می کند؟ که بابات در پدید آمدن این وضعیت مقصر بوده؟ اگر کسی به جرم ناکرده مجازات بشود، مقصر کیست؟ آنکه به خاطر گناه ناکرده مجازات شده؟ از اینها گذشته عمو عزت حکمش تمام شده بود. مگر قرار نبود همان روزها آزاد بشود؟ من خوب یادم می آید که خاله رخسار برای آمدن بابات همه چیز را مهیا کرده بود! برایش مربایی که دوست داشت پخته بود. بادمجان سرخ کرده بود. اگر به قول خودت بابات قسر در می رفت همه چیز حل بود؟ دیگر گناهکار نبود؟ آن وقت هم این حرفها را که الان می زنی درباره بابات می گفتی؟

ایران دخت سرش را تکان داد و گفت:

- تنها مساله‌ی من نیست! هزاران زنی که شوهران‌شان رفتند و دیگر برنگشتند، هزاران دختری که پدران‌شان رفتند و برنگشتند، هزاران مادری که جگرگوشه‌هاشان رفتند و هرگز برنگشتند! چه فرق می‌کند آن کس ایران‌دخت باشد یا رخسار یا ملوک جهان! من برای اولین بار بود که به خاوران می‌آمدم. نه برای این که پدرم در گوشه‌ای زیر آن خاک‌های تیره با سینه‌ی به ناحق سوراخ‌شده خوابیده، بلکه می‌خواستم از نزدیک همسرانی را ببینم که در حسرت یک تن گرم زمستان‌ها را سر کردند و قطره‌قطره آب شدند، دخترانی که در آرزوی شنیدن صدای گرم پدر و یا کشیدن دست آن‌ها روی سرشان بزرگ شدند، بدون مهر و تکیه‌گاه پدری! مادرهایی که چشم‌شان در حسرت دیدن چهره‌ی فرزندان‌شان از بس به در خیره ماند کور شدند. آمدم این‌ها را ببینم! ببینم این‌ها چه گناهی کرده بودند! ها؟ تو بگو!

- این ما و پدران ما نبودند، این ما نیستیم که دنبال سیاست می‌رویم، این سیاست است که سایه‌به‌سایه ما را دنبال می‌کند. این بار گناهان ناکرده‌ی پدران ما، که تو گریبان آن‌ها را گرفته و می‌فشاری نیست که کمر ما و مادرهای ما را خم کرده، اتفاقاً این بار بی‌گناهی آن‌هاست که کمر ما را شکسته. اگر این جمله‌ای را که از پدرت نقل می‌کنی درست باشد که لابد هست، به نظرم این عصاره و فشرده‌ی تاریخ یک ملت است. عصاره‌ی همه‌ی جان‌فشانی‌های پدران ما از چند صد سال پیش تا الان و داستان مصیبت‌هایی است که همیشه در این ملک بلا دیده به سر این مردم مصیبت زده آمده. کسی به استقبال داغ و درفش نمی‌رود. اگر کسی تلاش کند روزنی در این شب سیاه به سوی نور و روشنایی باز کند گناه‌کار است؟ آیا تا ابد باید این تاریخ محنت‌بار، همین‌طور ادامه یابد؟ آیا نباید یک جایی تمام بشود؟

ایران‌دخت با درخشش تند چشم‌هایش در تاریک روشن اتاق گفت:

- چرا زن‌ها همیشه باید خودشان را از دهان مرده‌ها تعریف کنند؟! سکوت کردم.

- من نمی‌خواهم خودم را در پدرم، در اعمال او، چه خوب و چه بد تعریف کنم. من خواستم خودم باشم. کسی از عموها و خاله‌ها و دایی‌ها با دیدن من نگوید آخی! دخترِ عمو عزت است‌ها! و چنان آهی از ته دل بکشند که نفس‌شان بوی گه بدهد! من نخواستم و نمی‌خواهم برای همیشه زیر سایه‌ی آن پدر و آن تاریخی که تو تعریفش می‌کنی باشم. کی باید این زنجیر پاره شود؟ کی این پرده می‌افتد؟ نگاه بی‌قرارش رو به خاموشی رفت. دوباره طاقباز خودش را روی تخت رها کرد و دیگر هیچ نگفت.

پایان

پاییز ۹۸

فریبرز مسعودی

برای مشاهده‌ی دیگر کتاب‌های نوگام
[اینجا کلیک](#) کنید یا با گوشی کد زیر را اسکن کنید:



e-book

Copyright © Fariborz Masoudi 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-74-7

www.nogaam.com

And Then She Said No More

Short story collection

By

Fariborz Masoudi



Published in London, 2023

Nogaam publishing

www.nogaam.com